



# مجموعه انتر از گریستین پوین

سید حبیب گوهری راد

کتابخانه

18 oeuvres par:

هجده اثر از کریستین بوبن

CHRISTIAN BOBIN



بوبن، کریستیان، ۱۹۵۱ - Bobin, Christian  
هیجده اثر از کریستین بوبن / مترجم حبیب گوهری راد. -  
تهران: رادمهر، توسن دانش، ماهی طلایی  
۱۳۸۴

ISBN 964-8673-31-4 ص. ۲۴۴

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فرانسه -- قرن ۲۰ م الف. گوهری راد، حبیب، ۱۳۵۵

- مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۴ PQ ۲۶۶۳/و ۷۴۲۱۲

کتابخانه ملی ایران ۳۸۹۳۴-۸۴ م

18 oeuvres par:

هجده اثر از

کریستین بوین

CHRISTIAN

BOBIN



مترجم:  
سید حبیب گوهری راد



[www.radmehrpublish.com](http://www.radmehrpublish.com)

## هجده اثر از کریستین بوین

مترجم: سید حبیب گوهری راد

اثر: کریستین بوین

ناشران همکار: ماهی طلایی - توسن دانش

ناشر: مجموعه انتشاراتی رادمهر

طراح جلد: تیم نگاه (۰۹۱۲ ۴۷۱۸۲۴۰)

ویراستار: نازنین نظری فردوس

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۴

شمارگان: ۵۰۰۰ جلد

صحافی: مهتاب

چاپخانه: رادمهر

شابک: ۹۶۴-۸۶۷۳-۳۱-۴

قیمت: ۳۲۰۰۰ ریال

تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۱۳۵۴۴۰۷

## فهرست

- ۱- فراتر از بودن ..... ۹
- ۲- باد با تو سخن می‌گوید ..... ۶۳
- ۳- همه مانند بکت ..... ۷۱
- ۴- فرسودگی ..... ۷۷
- ۵- نان روی میز ..... ۱۳۹
- ۶- پل کوچولو ..... ۱۴۹
- ۷- دو سیب پلاسیده در یک کاسه ..... ۱۵۵
- ۸- زندگی در اتاق کار ..... ۱۶۱
- ۹- اکسیر دکتر پونتر ..... ۱۶۷
- ۱۰- زاغها ..... ۱۷۱
- ۱۱- خورشید درون تاب ..... ۱۷۷
- ۱۲- نوید مرگ ..... ۱۹۵
- ۱۳- مرا تماشا کن ..... ۲۰۷
- ۱۴- می‌خواهد تنها باشد ..... ۲۱۳
- ۱۵- داستانی که هیچکس دوست نداشت ..... ۲۱۹

- ۲۲۷ ..... ۱۶- سرزمین آرزوها
- ۲۳۳ ..... ۱۷- لباس نورانی عید
- ۲۳۷ ..... ۱۸- مناظره

## با سپاس فراوان از:

آن قادر بزرگ و متعال، آن هستی بخش یکتا که به من توانایی انجام این کار را عنایت نمود.

دوستان و همکاران عزیزم در مجموعه انتشاراتی رادمهر و دیگر عزیزانی که زحمت چاپ و انتشار این اثر را پذیرا شدند.

دوست و همکار عزیزم، سرکار خانم رویا طیبی، که متن اصلی برخی از این آثار را در اختیارم گذاشتند؛ زحمت تهیه مقدمه را تقبل کرده و مرا در ترجمه این اثر راهنمایی فرمودند.

سرکار خانم نازنین نظری فردوس، که زحمت ویرایش متن را تقبل نمودند.

و با این امید که حاصل تلاش چند ماهه مترجم و دیگر همکاران برای خلق این اثر، برای شما خوانندگان گرامی مفید و آموزنده باشد؛ که اگر از این رهگذر گره‌ای از کار دوستی گشاده شود و یا قطره‌ای بر دریای دانش هموطنی افزوده شود، زحمات ما در ترجمه و انتشار این کتاب به هدر نرفته است.

سید حبیب گوهری راد

مترجم برگزیده سال ۱۳۸۱

مدیر مسئول مجموعه انتشاراتی رادمهر

*habib\_goharirad @ yahoo.com*





**CHRISTIAN  
BOBIN**

کریستین بوبن<sup>(۱)</sup> در سال ۱۹۵۱ در فرانسه، در شهر کوچکی به نام کروزو<sup>(۲)</sup> به دنیا آمد. کودکی آرام و بی‌دغدغه‌ای را پشت سر نهاد و در جوانی در همین شهر به تحصیلات آکادمیک پرداخت.

او هیچگاه پا از کروزو بیرون ننهاده است. وی در جواب گزارشگر مجله ادبی «نُول کِلِه»<sup>(۳)</sup> در این باره می‌گوید: «هرگز اشتیاقی به سفر نداشته‌ام. تنها یک واقعه نظرم را جلب می‌کند و آن «دیدار» است. اما فکر می‌کنم همان چیزی را که در آن سوی دنیا می‌توانم ببینم، اینجا، در همین نزدیکی‌ها هم خواهم دید.»<sup>(۴)</sup>

در اولین نگاه، کریستین بوبن نویسنده‌ای به نظر می‌رسد که روحی آرام دارد و این آرامش هم در چهره و هم در آثارش به خوبی مشهود است؛ اما پس از خواندن آثار او، خواننده کم‌کم جذب تفکر، نگاه درونی و اندیشه شخصی این نویسنده می‌شود.

بوبن از نظر فلسفی تحت تأثیر فلاسفه بزرگی همچون کرگگار<sup>(۵)</sup> قرار

---

2- Creusot

1- Christian Bobin

4- Nouvel clé , 20 Avril 2004

3- Nouvel clé

5- Kier Kegaard (1813-1855) - فیلسوف و متکلم دانمارکی، نویسنده «ترس و

می‌گیرد. به نظر او این متفکر دانمارکی به خوبی توانسته است در زمان خود، در مقابل اندیشه‌های ژنرال‌یسم نظام فکری هگل<sup>(۱)</sup> و مارکس<sup>(۲)</sup> که در خود نظام استبدادی را نهفته دارد بایستد و توجه جامعه را به «فرد» و «هویت فردی» معطوف بدارد. به همین دلیل کتاب معروف خود «حضرت دوست»<sup>(۳)</sup> را می‌نگارد؛ چه می‌پندارد که هر انسانی در نوع خود بی‌نظیر است و فرانسوای آسیزیایی<sup>(۴)</sup> هم به تنهایی در خود یک جامعه، یک مکتب و یک نظام فکری را نهفته دارد:

«هیچ انسانی را نمی‌توان بی‌قدر انگاشت، چرا که ذات نامتناهی خداوند او را به دیدار خویش فرا می‌خواند.»<sup>(۵)</sup>

تا قبل از چاپ «حضرت دوست» نزد بنگاه بزرگ انتشاراتی گالیمار، طی دهه‌های هفتاد، هشتاد و اوایل نود، بیشتر کتاب‌های بوبن نزد ناشران کوچک در فرانسه چاپ می‌شد. اما در سال ۱۹۹۲، گالیمار که قبلاً از این نویسنده سه کتاب قطعه گمشده (۱۹۸۹)<sup>(۶)</sup>، زن آینده (۱۹۹۰)<sup>(۷)</sup> و لباس کوچک عید (۱۹۹۱)<sup>(۸)</sup> را چاپ کرده بود، تصمیم به چاپ اثری گرفت که نزد منتقدین و خوانندگان به عنوان شاهکار او به شمار می‌رفت: «حضرت دوست». این کتاب در فرانسه برنده سه جایزه مهم شد: جوایز ادبی «دوماگو»<sup>(۹)</sup> و «ژوزف

1- Hegèle (1770-1831)

لرز

3- Le Très-Bas

2- Marx (1818-1883)

5- Gallimard

4- Francesco d'Assise

7- "La Femme à Venir"

6- "Pièce Perdue"

9- Deux Magots

8- "La Petite Robe de Fête"

دلتی»<sup>(۱)</sup> و جایزه مذهبی ادبیات کاتولیک.

پس از آن زمان، بنگاه‌های انتشاراتی دیگری مثل «فولیو»<sup>(۲)</sup> که از اعتبار زیادی برخوردارند، اقدام به چاپ کتاب‌های بوبن کردند و آثار او خوانندگان خاص خود را یافت و روز به روز با استقبال بیشتری مواجه گردید. هم اکنون آثار کریستین بوبن در فرانسه جزو پر فروشترین کتاب‌های ادبی - فلسفی هستند.

در ایران نیز کریستین بوبن با «حضرت دوست» و سپس با «فراتر از بودن»<sup>(۳)</sup> به جامعه ادبی شناسانده شد و ما همچنان شاهد ترجمه‌های آثار او به فارسی هستیم. بوبن در آثار خود تلاش می‌کند تا با هنرمندی تمام، مفاهیم ساده‌ای چون «زندگی»، «عشق» و «کودکی» را به خواننده‌اش بنمایاند، زیرا معتقد است که «زندگی» را باید هر لحظه زیست و بی‌عشق، زندگی دچار نقصان بزرگی می‌شود؛ اما تنها «کودکان» هستند که در چشمان معصومشان می‌توان خلوص و پاکی زندگی ناب را باز شناخت.

کریستین بوبن بر اندیشه‌های شارل فردینان راموز<sup>(۴)</sup> صحه می‌گذارد. به نظر او این متفکر سوئیسی با دید دقیق و هنرمندانه‌ای که از اشیاء ارائه می‌دهد، از

---

2- Folio

1- Josephe Delteil

3- "La Plus que Vive"

«فراتر از بودن»: ترجمه سید حبیب گوهری راد؛ تهران؛ مجموعه انتشاراتی رادمهر

4- Charles Ferdinand Ramuz

فیلسوف و رمان‌نویس سوئیسی فرانسوی زبان (۱۹۴۷-۱۸۷۸)، شادی در آلمان

(۱۹۲۱)، «زیبایی روی زمین» (۱۹۲۷).

کلمات همچون مخلوقات استفاده می‌کند که به حضور اشیاء در مقابل دیدگان خواننده جان می‌دهند و این دقیقاً جان هنر بوبن است؛ نوشتن و نه تنها نوشتن که ایجاد خلق الساعه تصویر زنده و ملموس از آن چه دیگران شیء بی‌جان می‌نامند و «طبیعت»... برای او طبیعت (درخت، هوا، پرند،...) نشانه محکمی بر وجود خداست: «دفتر کارم رو به درخت قان و درخت قان رو به خداست»،<sup>(۱)</sup> و این آیا همان نیست که پائولو کوئلو<sup>(۲)</sup> از زبان «کیمیاگر»<sup>(۳)</sup> کتابش نقل می‌کند که: «جهان بخشی قابل رؤیت خداوند است»؟<sup>(۴)</sup> آواز پرندگان، نفس کشیدن درختان، هجوم نور بر پهنای کوهستان... راوی کتاب‌های بوبن را آنچنان به شوق و سرمستی می‌آورد که در «زندگی از نو»<sup>(۵)</sup> می‌تواند سمفونی هماهنگی از آواز درخت، اکسیژن، نور و آواز سهره را بشنود. کودک درون روایتگر «زندگی از نو» آنچنان به وجد می‌آید که از درخت زیزفون، درخت قان و گنجشک همچون همزادان خود یاد می‌کند و فرانسوای قدیس نیز در حضرت دوست خاک را همزاد همیشگی خود می‌داند، و انسان مگر نه از خاک است؟! «به سوی خواهرم خاک، معشوقه‌ام خاک... مادرم خاک.

۱- «زندگی از نو»، کریستین بوبن، ترجمه سید حبیب گوهری راد، تهران، مجموعه انتشاراتی رادمهر.

نویسنده مشهور برزیلی (-۱۹۴۷)

2- Paulo Coelho

3- Alchimiste

۴- «کیمیاگر»، پائولو کوئلو، آرش حجازی، انتشارات کاروان، صفحه ۱۳۶.

5- Ressusciter

مادرم آسمان...»<sup>(۱)</sup>

هم آوایی با آواز طبیعت و همذات پنداری با جان آن، روایتگر نکته‌بین «زندگی از نو» را به حقیقتی ملموس رهنمون می‌سازد، حقیقتی به عمر ابدیت: «حقیقت روی زمین به آینه‌ای شکسته می‌ماند که هر تکه کوچکش تمام آسمان را منعکس می‌کند»<sup>(۲)</sup> و جلال‌الدین محمد بلخی، قرن‌ها پیش چه زیبا توانست از حقیقت و آینه شکسته بنویسد: «حقیقت همچون آینه‌ای بود در ازل که بر زمین افتاد و آدمیان هر کدام به قدر خویش از آن برداشتند.» او زندگی در دنیایی را که به آن «اعتقاد» ندارد غیر ممکن می‌داند و حقیقتی که ورای طبیعت و اشیاء می‌بیند را مایه آرامش روح می‌انگارد: «هیچ چیز آرامش بخش تر از حقیقت نیست»<sup>(۳)</sup>.

زندگی در دنیای پُست مدرن که با سرعت سرسام‌آوری به ناکجا آباد در شتاب است، روح خسته انسان امروزین را همچون کاغذ باطله‌ای مچاله می‌کند، اما بوبن می‌خواهد از «باطله شدن» بپرهیزد و با رسن «اعتقاد» خود را به بالا بکشانند: «فقط می‌دانم زندگی در دنیایی که به آن اعتقاد ندارم، غیر ممکن است»<sup>(۴)</sup>. این گریز را نه تنها در آثار، بلکه عملاً در زندگی شخصی‌اش نیز شاهدیم؛ زندگی در شهری کوچک در ایالت بروتنی<sup>(۵)</sup> و هیچگاه از آن پا به بیرون نگذاشتن؛ نه اسیر وب سایت‌های تبلیغاتی بنگاه‌های انتشاراتی ریز و

۱- «حضرت دوست»، کریستین بوبن، ترجمه سید حبیب گوهری راد، تهران، مجموعه

انتشاراتی رادمهر. ۲- زندگی از نو.

۳- همان، صفحه ۱۶۲. ۴- همان، صفحه ۱۷۴.

درشت می‌شود و نه موفقیتش را در مجلات معتبر ادبی جار می‌زند. او می‌خواهد باشد و در سرزمینی به وسعت برگه کاغذی برای نوشتن، آزادانه نفس بکشد:

«من در بروتنی متولد شدم و در اینجا هم زندگی می‌کنم. اما سرزمین من این خاک آرام و خشن نیست، با جنگلهای وحشی‌اش، با رودخانه‌های پر آبش... سرزمین من این منطقه سرکش و ناآرام که در تاریخ قرون وسطی جایی برای خود دارد، نیست. سرزمین من بسیار کوچک است، پهنای آن ۲۱ سانتی متر و طولش ۲۹/۷ سانتی متر. کشور من ورقه کاغذ سفیدی است که تنهاست. کشوری زیبا که سرتاسر سال پوشیده از برف است و هرازگاهی با قطرات باران جوهر پا می‌خورد.»<sup>(۱)</sup>

منتقدین آثار بوین بر این اعتقادند که نوشته‌های او قطعات مختلف یک پازل هستند و یکدیگر را کامل می‌کنند. هر کدام از کتاب‌ها جدا از این که جو خاص خود را حفظ می‌کنند «حرفی از جنس زمان» می‌زنند؛ گویی روایتگر تمام کتاب‌ها یکی است. روایتگر «زندگی از نو» با مونولوگ‌هایی که دارد حاصل اندیشه‌هایش را به صورت «تابو» در می‌آورد. در حقیقت او در جستجوی زندگی دوباره‌ای ورای مرگ پدر و یا سرگرم کنکاش حیاتی حیرت‌آور در بطن طبیعت است. روایتگر، حیات طبیعت را جشنی فراتر از شعور نباتی می‌داند و همچون کودکی متحیر با دیدن پروانه‌ای که از پیله خود سر به در می‌آورد، به وجد می‌آید.

او پروانه را نیز همراه با درخت و گنجشک همزاد خود می‌داند: «اما به عقب باز

نخواهم گشت. جشن تازه شروع شده است. مقابل من تلاش من و تمام امیدهایم قرار گرفته‌اند... باید پروانه شد.»<sup>(۱)</sup>

روایتگر «فرا تر از بودن» مردی است که زن مورد علاقه خود را از دست داده است. زن که بر اثر بیماری قلبی مرده در حقیقت نزد روایتگر، زنده تر از همیشه در تلاش برای اثبات وجود خویش است. در این کتاب خواننده همراه با روایتگر در «جستجوی حیات» است. مرد در چشمان فرزندان زن، تصویری از زن را می‌بیند. همچون «راموز» که به حیات روح در جسمی دیگر پس از مرگ معتقد است، در لحظاتی خاص، خواننده بوبن نیز احساس می‌کند زن مورد علاقه روایتگر در قالب یک درخت یا ذرات مشعش صبحی آفتابی، نمایان می‌شود. این کتاب زنده کردن گذشته است به سعی مردی که فقط دوست داشته و دوست می‌دارد؛ و اگر عشق نباشد چه نیروی دیگری می‌تواند گذشته را در دست بگیرد، ورز دهد، از زوایای مختلفش بنگرد و سپس روح خاطرات را پیشاروی چشم زنده سازد؟ نام کتاب، خود بیانگر تب و تاب روایتگر است در تلاش برای به دست آوردن روح هستی، آنچه که فرا تر از بودن است و آنچه که هست؛ گوهر زندگی: حقیقت.

اما در «حضرت دوست» هنر کریستین بوبن در بیان روایتگرانه به اوج خود می‌رسد. پسری از خانواده‌ای متمول، به سال ۱۱۸۲ میلادی در آسیزی واقع در ایتالیا مرکزی به دنیا می‌آید. او فرزند یک تاجر پارچه است و تاجر پارچه سودایی پول و ثروت. او مادری فرانسوی دارد. مادر او را فرانسوا و پدر او را فرانچسکو می‌خواند. پسر که سودای جنگاوری در سر دارد در لباس



شوالیه‌ای متهور به جنگ می‌رود، اما دیدن جذامیان و مریض شدن خویش انقلابی درونی را در او باعث می‌شود. از این پس هر چه دارد (از جمله بخشی از دارایی پدر) را به فقرا می‌بخشد. پیامی درونی به او می‌گوید که در پی ساختن خانه خدا باشد و او دور از خانواده و دوستان، بدون داشتن سقفی برای سر پناه، تنها با ردایی بر دوش به آغوش طبیعت پناه می‌برد و چه زیبا طبیعت برای او مادری می‌کند! فرانچسکوی آسیزیایی مکتب فقر (فرانسسکین)<sup>(۱)</sup> را پایه می‌گذارد. او به دور از زرق و برق کلیسا، زندگی ساده خود را و همراهانش را در کنار «برادر خورشید، خواهر مادر» می‌گذراند: «ستایش تراست، ای خداوند من، با جمله آفریدگانت، بالخاصه حضرت برادر خورشید، که بدان بر ما روشنایی و نور عطا می‌کنی... ستایش تو راست، ای خداوند من، بهر خواهر ماه، و اختران:

آنها را در آسمان سرشتی،  
روشن و گرانها و زیبا...»<sup>(۲)</sup>

\*\*\*

«همه گرفتارند»<sup>(۳)</sup> داستان زندگی یک خانواده است، بهتر بگوئیم، یک زن: آریان<sup>(۴)</sup>، آنکه هر وقت عاشق می‌شود، بچه‌ای را در بطن خود «احساس

1- Francisssain مکتبی که فراچسکوی آسیزیایی مقدس در سال ۱۲۰۹ پایه گذاشت.

۲- حضرت دوست.

«همه گرفتارند»: کریستین بوین، ترجمه رویا طیبی، تهران، مجموعه انتشاراتی رادمهر.

می‌کند». نماد بچه نشان دهنده آرزوها و تخیلات زن است به هنگام عاشق شدن، نیز نشانگر خاصیت زندگی و زنده بودن در عشق است. او روی سقف خانه، بالای درختان حیاط حتی بر فراز ابرهای آسمان هم پرواز می‌کند. آریان در بند قراردادهای دست و پاگیر اطراف نیست. اگر عاشق آقای «آرمان»<sup>(۱)</sup> معلم و یا آقای «گرامور»<sup>(۲)</sup> لوله کش شده، این را اعتراف می‌کند و به پرواز در می‌آید. شاید کاربرد فانتزی عشق در این کتاب با بقیه آثار وی تفاوت داشته باشد، اما مفهوم عشق تغییری نکرده و این سخن در تمام کتاب‌های بوبن در هر چه تکرار، رویی تازه دارد.

پدیده عشق از دید روایتگرهای کتاب‌های بوبن سحرآمیز، رهایی بخش و حیات دهنده است: «دنیا بی که ما در آن زندگی می‌کنیم مسحور عشق است و بدون این افسون ما حتی لحظه‌ای نخواهیم توانست در دنیا به سر ببریم.»<sup>(۳)</sup> «عشق افسونگر است، کسی ظاهر می‌شود، شما عاشق می‌شوید و در این عشق که نسبت به او احساس می‌کنید، ناپدید می‌گردید.»<sup>(۴)</sup> «عشق چیزی خیلی کوچک با پیامدهای معجزه‌آور است»،<sup>(۵)</sup> «دوستت دارم. این کلام بسیار رمزآلود و تنها چیزی است که لایق قرن‌ها تدبیر است»،<sup>(۶)</sup> «قلب آنان که دوستشان داریم به حقیقت تنها مکانی است که می‌توانیم در آن سکنی گزینیم»<sup>(۷)</sup>، «عشق، در آنچه انجام می‌دهیم قابل پیش بینی نیست. عشق بی

---

## 2- Grammure

۲- همه گرفتارند

۶- فراتر از بودن

## 1- Arman

۳- زندگی از نو

۵- همان، صفحه ۸۹.

۷- همان.

دلیل می‌آید، بی قانون، و همانطور هم می‌رود. وقتی که هست دیگر کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. در غیابش می‌توانیم بنویسیم اگر بخواهیم بنویسیم.»<sup>(۱)</sup> ... اینگونه است که روایتگر عاشق کتاب‌های بوبن همچون کیمیاگر کوئلو معنای بیشتری از زندگی در می‌یابد. او با روح جهان در می‌آمیزد چرا که: «وقتی آدم عاشق است همه چیز بیشتر معنا دارد.»<sup>(۲)</sup>



غیر منتظره<sup>(۳)</sup> شامل ۱۰ داستان کوتاه است؛ اما باید گفت تمام این ۱۰ داستان کوتاه یا به عبارتی بگوییم ده نوشته به هم زنجیر شده، نت‌های هارمونیک یک قطعه موسیقی هستند. نور و نور و نور. این کتاب سرشار از تلالو نوری غریب است. نور صبحگاهی شاید، نور آواز یک سهره، نور خاطره زنی از دست رفته، نور زندگی و یا نور حضور...؟

بوبن در آثارش «زن» را به عنوان نماد زایش و باروری، زندگی، برکت و مهر می‌داند. در بخشی از کتاب حضرت دوست، بوبن درباره توفیق نقش مادر نسبت به پدر، یا به طور کلی نقش زن نسبت به مرد می‌نویسد: «پدر آن کسی است که در برابر فرزند تظاهر می‌کند و خویشان را مظهر قانون و عقل و تجربه

۱- غیر منتظره

۲- «کیمیاگر» پائولو کوئلو، برگردان: آرش حجازی، انتشارات کاروان.

### 3- Inespérée

غیر منتظره: کریستین بوبن، ترجمه سید حبیب گوهری راد، تهران، مجموعه انتشاراتی رادمهر.

که جملگی بر ساخته جامعه‌اند، جلوه می‌دهد. مادر برابر فرزند تظاهری نمی‌کند. او در برابر فرزند نیست، گرداگرد آن، درون آن، بیرون آن، همه جای آن است. او حیات جاودانه را به فرزند معرفی می‌کند»<sup>(۱)</sup>، «مردها از زنان می‌ترسند. این ترسی است که از فاصله‌ای به دوری زندگی به آنان رسیده است. ترسی است که از روز نخست در دلشان نهفته است و تنها ترس از تن و چهره و قلب زن نیست، بلکه ترس از زندگی و ترس از خدا نیز هست؛ چرا که زن و خدا و زندگی پیوندی نزدیک با یکدیگر دارند»<sup>(۲)</sup>. اما آنجایی که از قداست مادر سخن به میان می‌آورد، خواننده مبهوت قدرت کلام و در عین حال سادگی کلمات انتخاب شده می‌شود. گویی او از نزدیک در لحظه لحظه زندگی یک مادر جوان بوده، با او سالها زندگی کرده و خستگی عمق چشمان او را با چشم جانش دیده است. این نویسنده در بطن جامعه مدرن امروزی، فروتنی خود را در برابر مادر جوان خسته، این گونه بیان می‌دارد: «هیچ تقدسی عظیم‌تر از تقدس مادرانی نیست که شستن کهنه‌ها و گرم کردن فرنی و حمام کردن کودک، آنان را از رمق انداخته است. مردان دنیا را در دست دارند و مادران جاودانگی را که آن خود دنیا را و مردان را.»<sup>(۳)</sup>

در جامعه امروز که گیج از مدرنیته و گم شده در رنگ و صدا و شعار است و گاه زن دستمایه‌ای می‌شود برای تبلیغ، عشق ورزی و یا سیاهی لشکری که معشوق وار نقشی کم‌مایه را در برابر قهرمان مردانه داستانها بازی می‌کند، کریستین بوبن تمجید از زن را تمجید از روح زندگانی می‌داند و «زن، خدا،

۱- حضرت درست، صفحه ۶۲. ۲- همان، صفحه ۶۳.

۳- همان، صفحه ۱۹.

زندگی» را در کنار هم معنی دار می‌بیند. اسوالد اشپنگلیر<sup>(۱)</sup> در «انحطاط غرب»<sup>(۲)</sup> معتقد است که امروزه جامعه مسئولیت خود را در برابر روح زن از یاد برده است. او نسبت به میزوژینی<sup>(۳)</sup> (زن‌گریزی) در حال پیشرفت هشدار می‌دهد. اما خوش بین خواهیم بود اگر تنها به تعریف کلمه میزوژینی در لغت نامه‌ها اکتفا کنیم: دشمنی و گریز مردان از زنان. در حالی که در قالب تعبیری جدید، میزوژینی را می‌توان توهین و تحقیر آگاهانه جنس مرد نسبت به جنس زن دانست؛ تحقیری که می‌تواند جنبه جنسی و یا احساسی به خود بگیرد. پائولو کوئلو در «بریدا»<sup>(۴)</sup> پیدایش جهان را وامدار روحی زنانه می‌داند. یک انرژی مؤنث که سرشار از باروری و زایش و زندگی است. در همین کتاب است که به «ماه» نقشی زنانه می‌دهد و نیروی حیرت‌آور مهتاب را در پرورش روح و فکر سالک یادآور می‌شود و از اینجاست که به کشف جنبه مؤنث خداوند نایل می‌شود. در اسطوره‌های یونان نیز «سییل»<sup>(۵)</sup> مادر خدایان و الهه باروری است که جهان از وجود او سبز و زنده است. در «همه گرفتارند» آریان و آرمان هر کدام جداگانه به کلیسا می‌روند تا با چهره دیگر زن، «بانوی ما»<sup>(۶)</sup>، مریم مقدس، درد دل کنند. آنان بر این اعتقادند که تنها مریم مقدس است که مفهوم عشق را می‌فهمد. به همین دلیل ساده، عاشقان را دوست دارد و به آنها کمک خواهد کرد.

\*\*\*

2- "Declin of The West"

1- Oswald Spingler

4- "Brida"

3- Mysogynie

6- Notre - Dame

5- Cybèle

پیشتر یادآور شدیم که در تمام آثار بوین درونمایه «زندگی» و «عشق» هر کدام به نوعی نقش ماندگار خود را بازی می‌کنند. اما زندگی از دیدگاه بوین چه رویی دارد؟ «اما مگر خوشبختی، خود زندگی نیست؟»<sup>(۱)</sup> زندگی بسیار کوتاه است، چیزی به من ببخش که دوستش داشته باشم،<sup>(۲)</sup> «زندگی بسیار سریع است، باید کمی شادی در آن جاری کرد، مگر نه؟»<sup>(۳)</sup> ... و «تقدس چیزی جز شادی نیست؟»<sup>(۴)</sup> در واقع نزد کریستین بوین، ذات زندگی بدون حضور شادی بی‌معنا خواهد بود.

و «مرگ» این وفادار به سرشت آدمی که «در سایه نشسته است به ما می‌نگرد»<sup>(۵)</sup>، نزد بوین رابطه‌ای برادرانه با زندگی دارد. شارل فردینان راموز، تأثیرگذار بی‌چون و چرای کریستین بوین، می‌گوید: «آنگاه که هستی‌ام باز ایستد، در هستی دیگری وارد می‌شوم. آن یک کوچک است و آن دیگری بزرگ؛ و مرگ، بازگشت است. در آن هنگام که به خود نهیب می‌زنم «من باز خواهم گشت»، آرام می‌شوم.»<sup>(۶)</sup>

راموز در مرگ، تجدید حیات می‌بیند، نوعی رو-نسانس: «و مرگ جز در قالب زندگی دوباره بر من ظاهر نخواهد شد.»<sup>(۷)</sup> نوشته‌های بوین نیز که تحت تأثیر

۱- همه گرفتارند

۲- همان.

۳- زندگی از نو.

۴- حضرت دوست

۵- سهراب سپهری، «صدای پای آب».

6- Poèmes choisis de C.-F. Ramuz, comp. Gilbert Guisan, éd.

Pierre Seghers, Paris, 1966, p. 126.

۷- همان، صفحه ۱۲۸.

اندیشه‌های فلسفی راموز است، بر حیات پس از مرگ صحه می‌گذارند. بوبن می‌داند که در این دنیای پر از نگرانی برای هیچ، به آن هنگام که روح از قفس تن به پرواز در می‌آید، دیگر: «مردگان نگرانی‌های زندگان را نخواهند داشت. مردگان این زمین سنگین مضطرب را ترک کرده‌اند. مردگان سرشار از زندگی و شوق‌اند».<sup>(۱)</sup> او معتقد است که آدمیان در برابر عظمت مرگ همانند نوزادی بی‌دفاع‌اند، همچون لحظه تولدشان: «مقابل مرگ، ما همانند ابتدای تولدمان هستیم، کاملاً به دور از هر گونه قدرت و اختیاری».<sup>(۲)</sup> اما در سایه عشق است (و باز هم عشق!) که آدمی می‌تواند در برابر مرگ خودی نشان دهد:

«و در جواب این ناتوانی در برابر مرگ، عشق می‌آید تا ما هرگز خود را نبازیم. عشق می‌تواند».<sup>(۳)</sup> از نظر بوبن عشق کلید رهایی از تمام آلام و نگرانی‌های بشری است: «عشق از ظواهر عبور می‌کند و با عبور خود، آنها را می‌سوزاند».<sup>(۴)</sup>

به «کودکی» برمی‌گردیم؛ به خلوص نابی که راوی کتاب‌های بوبن را به این فکر وا می‌دارد که آیا در عمق چشمان کودک جز خدا چیزی می‌بینیم؟ بوبن از مسیح می‌آموزد که «کودکان به ملکوت پروردگار نزدیک ترند» و می‌نویسد:

«خدا آن چیزی است که کودکان می‌دانند، نه بزرگسالان».<sup>(۵)</sup>

1- "Autoportrait au radiateur", Christian Bobin, 1996.

۳- همان.

۲- زندگی از نو

۵- حضرت دوست

۴- همه گرفتارند





# فراتر از بودن

واقعه‌ی مرگ تو، تمام وجود مرا در هم ریخت ...

تمام وجودم، جز قلبم را.

آن قلبی که تو ساختی و هنوز می‌سازی، قلبی که تو، هنوز در نبودت هم با دست‌های گم شده‌ات، به آن شکل می‌دهی و با صدای گم شده‌ات، آن را به آرامش دعوت می‌کنی، و با خنده‌های گم شده‌ات، به آن روشنی می‌بخشی.  
دوستت دارم ...

جز این دو کلمه چیزی نمی‌توانم بنویسم، جز این دو کلمه چیزی برای نوشتن نمی‌یابم. این جمله‌ای است که تنها تو نوشتنش را به من آموختی و صحیح بیان کردنش را به من یاد دادی؛ آن هم با تأملی بسیار، هر کدام جداگانه و به وسعت چندین سده، و با همان آرامش و کندی که تنها مختص تو بود؛ با همان کندی که در همه‌ی کارهای روزمره‌ات نشان می‌دادی: چمدان بستنت و یا حتی مرتب کردن خانه‌ات... تو کندترین زنی بودی که در طول عمرم دیده بودم؛ کندترین و در عین حال تندترین...

چهل و چهار سال عمر تو مانند آذرخشی کند و آرام به سر شد؛ آذرخشی کند که در یک لحظه، سیاهی آن را بلعید.

دوستت دارم...

این رمزگونه‌ترین کلامی است که شایسته‌ی تعبیر تو در طول قرن‌هاست؛  
 کلامی که وقتی به درستی بیان می‌شود، تمام هدف و لطافتش را هدیه می‌کند.  
 کلامی که وقتی به درستی بیان می‌شود، در سکوت، در راز مرگ تازه رخ داده‌ی  
 تو، در کلمه‌ی آخر حرف «م» شنیده نمی‌شود، بلکه بال می‌گشاید و به پرواز  
 درمی‌آید...

ژیسلن، دوستت دارم...

و این جمله‌ای است که هرگز آن را به زمان گذشته نخواهم نوشت...

در سنت اندراس ( *Saint\_ Ondras* ) و ایزر ( *Is'ere* )، یک هفته بعد از  
 خاکسپاری، گل‌ها بر سر مزارت پژمردند.  
 دوستت دارم...

این کلام زنده می‌ماند و تمام طول زندگی‌ام، مدت زمانی است که برای بیان آن لازم  
 است، نه کم‌تر و نه بیش‌تر.

۱۲ اوت ۱۹۹۵، در زادگاه من کروزو ( *Creusot* ) است که مرگ، بر  
 گیسوانت چنگ می‌اندازد؛ و تو به خیال خود، از میگردن می‌نالی و به گمان  
 خود، حرف بی‌اهمیتی می‌زنی و می‌افتی.  
 ستاره‌های قرمز رنگ، همچون بارانی از شهاب سنگ، درون سرت فرو  
 می‌ریزد؛ آنوریسم یا سکته‌ی مغزی ( *Rupture D'anevrisme* )... این  
 چیزی است که پزشک‌ها می‌گویند و نامی است که برای گفتن ناگفتنی‌ها به کار  
 می‌برند...

تو فرصتی برای بیمار شدن پیدا نکردی؛ و مرگ به گونه‌ای غیر منتظره تو را در خود فرو برد؛ مانند جغد سیاه در آواز باربارا - خواننده‌ی معروف فرانسوی - ؛ یادم می‌آید که تو به این خواننده علاقه‌ی بسیاری داشتی. تو از صدای بی قید و رها و عاشقش، لذت می‌بردی:

« روزی از روزها، شاید هم شبی از شب‌ها، کنار برکه به خواب رفته بودم. ناگهان جغدی سیاه گویا آسمان را سوراخ کرد و از ناکجاآباد بر من فرود آمد...»  
ژیسلن، بال‌های جغد سیاه، در یک لحظه تو را در برگرفت و بال‌هایش به قدری بزرگ بودند که سایه‌اش، مدتی طولانی است که روی دوست داشتنی‌ات را پوشانده...

برای آن که بتوان کمی، حتی شده کمی زندگی کرد، باید دو بار متولد شویم: ابتدا تولد جسممان است و سپس تولد روحمان. هر دو تولد مانند‌کننده شدن می‌مانند؛ تولد اول بدن را به این دنیا می‌کشاند و تولد دوم، روح را به آسمان پرواز می‌دهد.

تولد دوم من زمانی بود که تو را ملاقات کردم؛ زمانی که آن جمعه شب در اواخر ۱۹۷۹ حدود ساعت ۱۰، وارد اتاق می‌شوی... آن شب، در خانه‌ی شوهر سابقت با تو آشنا می‌شوم. من در حال رفتن بودم که تو از راه می‌رسی. از زندگی خسته‌کننده‌ات باز می‌گشتی و جلوی من بودی. چه طور بگویم: برای همیشه، حتی مرگ هم قادر به از بین بردن این جاودانگی نیست...  
بقیه‌ی ماجرا یک بازی ساده‌ی کودکانه است... من به دنبال تو می‌آیم، در ازدواج اول و جدایی‌ات... در ازدواج دومت نیز به دنبال تو می‌آیم...  
من از خانه‌های ساخته شده از گچ، لی‌لی کنان می‌گذرم؛ تو همچنان پیش می‌روی و من هم چنان به دنبال تو می‌آیم.

۱۶ سال، همه جا همراه تو بودم و اینک، در ۱۲ اوت ۱۹۹۵، دیگر نتوانستم به دنبال تو بیایم...

دیگر ممکن نبود؛ دلیلش را نمی‌دانم؛ گویا تو آن سوی شیشه و یا آن سوی هوا بودی... آن سوی چیزی که ضخامتش، حتی از یک میلی متر هوا، نور و شیشه، فراتر نمی‌رود و تو فقط آن سو هستی؛ در آن سوی چیزی به نام مرگ...

وقتی نگاه می‌کنم، چیزی نمی‌بینم؛ وقتی خوب نگاه می‌کنم، وقتی مدتی طولانی به دقت نگاه می‌کنم، با خود می‌گویم:

«بالاخره خواهم دید، بالاخره خواهم فهمید...» و این چند خط را هم برای همین می‌نویسم؛ برای خوب نگاه کردن به این فاصله‌ی میلی متری هوا، نور و شیشه...

در این مدت حتی اگر چشم‌هایم به سیاهی عادت کنند، حتی اگر از شدت حیرت مرگ دیدشان را از دست بدهند، حتی اگر روزی ببینم و بفهمم، می‌دانم که این میلی متر هوا، نور یا شیشه، هم چنان برای من غیر قابل عبور باقی خواهد ماند؛ گرچه تو در یک لحظه از آن عبور کردی...

حقیقتاً تو آدم با استعدادی بودی و در واقع من به همین دلیل است که می‌نویسم، می‌نویسم که بگویم:

«من می‌دانم نابغه چه کسی است، زیرا در زندگی‌ام با یک نابغه آشنا شدم... شانزده سال با یک نابغه همراه بودم... تو نمی‌نوشتی، تو نقاشی نمی‌کردی، تو آن کسی نبودی که او را هنرمند یا دانشمند می‌دانند، خدا می‌داند که تو را چه چیز دیگری می‌نامند... تو به معنای واقعی نابغه بودی: نابغه از عشق، کودکی و باز هم از عشق...»

دوست دارم همه تو را این چنین ببینند، همان گونه که بودی، همان گونه که هستی؛ مجموعه‌ی تمام استعدادها و عشقی خالص، در قلبی به سرخی آتش...

من به مسیح فکر نمی‌کنم...

نه این که او را فراموش کرده باشم یا از من دور شده باشد، نه...، فقط دیگر به او فکر نمی‌کنم، همین.  
آخر او را هم تو به من بخشیدی...

چگونه بگویم؟ او را به من بازگرداندی... شاید هم او خود در میان ما رویید؛ مانند زمانی که در عشق، از میان رفتار دو زوج عاشق چیزی متولد می‌شود؛ اما من فعلاً به او نمی‌اندیشم و نامی برای او نمی‌گذارم؛ کتاب مقدس را باز نمی‌کنم، تا زمانی که از تمامی تسلی‌ها و تخیلات پاک شده باشد...  
خوب می‌دانم که تو را دیگر در این کره‌ی خاکی ملاقات نخواهم کرد؛ خوب می‌دانم که دیگر خنده‌ی تو و صدای قدم‌های تو بر این خاک، تمام شده است؛ و من فعلاً به دانستن همین قناعت می‌کنم.

آن لطافت و ملایمتی که از تو به وجود من می‌رسید، هنوز هم می‌رسد و در این روز دیگر به اوج خود رسیده است؛ گویا ملایمت تو از مزارت، تراوش می‌کند.

از تابوت تو نور بیرون می‌آید، و من این روشنایی را می‌جویم؛ چرا که همیشه در پی نوری بودم که جاودانی باشد؛ من این روشنایی را در نوشتن از تو می‌جویم؛ تو این کار را به عهده‌ام نهادی و همین برگرفته از نبوغ توست.

ژیسلن من از تو سپاسگذارم...

من با از دست دادن تو، همه چیز را از دست دادم و بابت این فقدان از تو سپاسگذارم. دیوانه وار دوستت دارم و در این جنون به دنبال ملایمت، روشنایی و عشق هستم.

ای زیبا، شاد، بی خیال، خسته، ظریف، دوست داشتنی، شلخته، خنده رو، ناامید، خنیاگر، رویایی و کند و آزاد، مانند زندگی...  
من بسیار می‌اندیشم... مرگ تو برای من یک معماست؛ اندیشه‌ای که درست نمی‌دانم حاوی لطافت است یا فاجعه...

به نظر می‌رسد که حق انتخاب ندارم؛ زیرا برای به دست آوردن لطافت، باید فاجعه را نیز پذیرا شوم. تو هیچ‌گاه به من، جز اصالت و خلوص، چیزی نبخشیدی و من به دنبال آن هستم که بدانم چه چیز خالص و اصیلی در مرگ تو نهفته است.

من همان‌گونه می‌نویسم که تو به من آموختی؛ همواره به دنبال آن هستم که در همه چیز - حتی در بدترین‌ها - آن چه را که قابل ستایش و تمجید است، بیابم.

لاگن ( La Gone ):

تو را در خانواده به این نام خطاب می‌کنند...

و این کلمه به کسی گفته می‌شود که قلب را شاد می‌کند. چهارمین، کوچک‌ترین، و آخرین فرزند خانواده که جایگاهی شاهانه دارد. همه از خطاهای لاگن می‌گذرند و بی آن که جلوی بازیگوشی‌هایش را بگیرند، از او مراقبت می‌کنند. این که او آخرین است و پس از او فرزند دیگری نخواهد آمد، به خوبی احساس می‌شود، پس تمام وقت خود را صرف او می‌کنند؛ چنان رفتار می‌کنند که گویی، چنین عشقی هرگز پایان نخواهد پذیرفت... و در واقع چنین نیز هست...

لاگن در ۲ ماهگی همان آدمی است که در بیست و چهار سالگی...

غیر منتظره، بی عقده...

همه‌ی کارهایش را می‌بخشند، شیطنت‌هایش، عشق‌هایش، کندی‌اش، بی‌نظمی‌اش و از آن جایی که از او هیچ توقعی ندارند، او بدون وقفه پاسخ می‌گوید، ظریف‌ترین و لطیف‌ترین پاسخ‌های ممکن...  
ژیسلن کوچولوی پا برهنه، نشسته در بالکن...

تو هنوز به درستی راه نمی‌روی و با این حال، دنیا را درک کرده‌ای...

تو فهمیده‌ای که در دنیا عشق نیست، حتی زمانی که عشق وجود دارد؛

بنابراین وظیفه‌ی لاگن بودن را به انجام می‌رسانی و در مقام آخرین فرزند،

عشقی را که به تو تقدیم کرده‌اند، صد برابر می‌بخشی.

« الو، جوجوی من ... »

این اولین حرفی است که هر یکشنبه شب، حدود ساعت هشت، از پشت تلفن بیان می‌کنی... مادرت را این‌گونه خطاب می‌کنی و در همان لحظه کوچک‌ترین دخترت مانند دیوانه‌ها، در آپارتمان می‌دود، زیرا موقع خواب، انرژی‌اش دو چندان می‌شود... از یک سو فرزندت، و از سویی دیگر مادرت در آن طرف خط، و تو در میانه‌ی دنیا...

تو در یک لحظه همان اندازه مادر مادرت هستی که مادر دخترت...

« الو جوجوی من ... »

چندان قد بلند نیستی، در واقع ریزنقش هستی. از تو و از حضور تو، از صدا و چشمهای تو، نیرویی حمایت‌کننده و لطفی عمیق سرچشمه می‌گیرد. تو به طور رسمی دارای سه فرزند بودی: دو دختر و یک پسر؛ کلمانس، هلن و گائل...

ولی ده‌ها فرزند هم غیر رسمی داشتی... به تعداد انسان‌هایی که تو به آنها کمک کردی، تسکین‌شان دادی و به هر طریق از آنها مراقبت کردی که از حد باور خارج است.

وقتی در کتاب‌هایم از مادرها می‌نویسم، در واقع از تو می‌نویسم... تو به معنای واقعی یک مادر بی‌عیب هستی و من تأکید می‌کنم:



مادر بی نقص و بی عیب، مادری است که مانند تو، تمام عشقش را بدون حساب و انتظار جبران، می‌بخشد و فقط برای فرزندانش زندگی نمی‌کند، بلکه برای دیگران هم زندگی می‌کند و عشق‌های دیگری را هم تجربه می‌کند.

و تمام وجودش در رفتارها و کلمه‌هایش خلاصه می‌شود. می‌توان گفت بهترین مادرها کسانی هستند که در دنیا بدترین مادرها خوانده می‌شوند، مادرانی که تنها به فکر فرزندان شان نیستند و باز هم می‌توان گفت: بهترین مادرها کسانی هستند که در عین مادر بودن، فراموش نمی‌کنند به همان اندازه، همسر، معشوق، و فرزند نیز هستند.

در واقع برای توصیف بهترین مادرها، یک جمله کافی است که این جمله تمام جریان زندگی و مرگ تو را به درستی شرح می‌دهد: بهترین مادرها، تمام وجودشان را می‌بخشند و می‌روند.

برای توصیف مادرها، پری‌ها، معشوق‌ها، دختر بچه‌ها و حتی جادوگرها، کافی بود به تو نگاه کنم؛ اما اینک باید یاد بگیرم تا بدون آن که از روشنایی حضور تو بر این زمین بهره‌مند شوم، با مسائل مواجه شوم؛ بنابراین مرگ تو برای من، به منزله‌ی یک محرومیت است...

باز هم زنگ تلفن ...

صبح یک نفر تلفن می‌زند و در مورد مطالعه صحبت می‌کند. حرف‌هایش را به خوبی نمی‌فهمم...

گوش می‌دهم، اجازه می‌دهم حرف بزند و بعد در یک لحظه به خود می‌گویم که این مکالمه را باید کوتاه کنم، زیرا ممکن است تو، مثل همیشه، لحظه به لحظه به من تلفن کنی و در مورد هر چیزی به صحبت پردازی. به همین خاطر هرگز دلم نمی‌خواهد با بوق اشغال مواجه شوی.

با بهانه‌ای مکالمه را قطع می‌کنم...

چند ثانیه‌ای می‌گذرد تا به یاد آورم، تو دیگر زنده نیستی و دیگر به من تلفن نخواهی کرد...

می‌گویند چشمها و زبان، بیش از سایر اعضا با روح در ارتباط هستند... نمی‌دانم که آیا این حرف حقیقت دارد یا خیر، اما آن چه می‌دانم این است که مرگ مانند دزدی که به گنجی می‌رسد، ولع دارد و با شتاب هر چه تمام‌تر، آن را می‌بلعد و در یک هزارم ثانیه، چشم‌ها تهی می‌شوند و زبان خاموش، و این یعنی پایان، پایان، پایان...

وقتی گوشی تلفن را برمی‌داشتم، همان لحظه صدای تو را تشخیص می‌دادم؛ در حقیقت باید بگویم:

صدایت را با حس لامسه، بیش از هر حس دیگری لمس می‌کردم... صدایت خیلی زودتر از کلمه‌هایی که می‌خواست ادا شود، با من سخن می‌گفت؛ صدایت مطلبی پر ارزش و استثنایی را برایم به ارمغان می‌آورد...

زندگی ادامه می‌یابد و مانند خنده‌ی تو هیچ‌گاه پایان نمی‌پذیرد، مانند صدای تو در زمان حیاتت، که حتی در سکوت هم برای من قابل لمس است.

من بی توجهی کردم...

در هفته چندین بار تو را می دیدم؛ بهتر است بگویم همواره تو را می دیدم. حتی تنهایی ام در این آپارتمان، از تو سرشار بود.

تنهایی ام در این آپارتمان، تنها به امید دیدار مجدد تو،

دوست داشتنی و لذت بخش بود.

ما موضوع صحبت مان را انتخاب نمی کردیم: پیرامون هر چیزی صحبت می کردیم: پول، خدا، بچه ها، کتاب و حتی بالشی که در حراج بود و تو می خواستی با من برای خریدنش به منطقه ای صنعتی بروی. فروشگاه هایی که در آن ها، به همراه تو بودم، امروز به نظرم هم چون افسانه ای می آیند. تو این استعداد را داشتی که کلام را به یک جشن مبدل سازی و من گمان می کردم، این کلام خیال پردازانه و شاد، هرگز پایان نمی یابد...

من به سادگی، شاخ و برگ مرگ را به فراموشی سپرده بودم... در واقع فراموش کرده بودم که این شاخ و برگ می تواند ناگهان به تیرگی گراید و بر ما سنگینی کند... و اما اکنون دیگر کسی نیست تا غم و شادی ام را با او در میان بگذارم؛ دیگر کسی نیست تا به کلمه های روزمره ی زندگی، لطافت ابریشمی نرم را ببخشد.

تو اتاق کار مرا، به خوبی می شناسی. تو به این اتاق می آمدی و چکنویس های مرا می خواندی؛ و من دوست داشتم آن چه را که قابل نشان دادن نیست، تنها به تو نشان دهم.

من تنها در تو و از طریق تو می نوشتم. من کاغذ سفید را مقابل چهره ی تو قرار می دادم تا بیشترین روشنایی ممکن را به دست آورم. من با صدایی آرام،

با صدایی مجنون، با تو سخن می‌گویم. من برای سخن گفتن با تو، صدای انسان‌های قرن دوازدهم را به امانت می‌گیرم:

واژه‌های: «گل سرخ و نسترن»، یعنی کوره راه‌های عشقی متمدن را... شاعران قرن دوازدهم در مدح زنی می‌سرودند که همسر خودشان نبود، بلکه همسر یک شاهزاده بود و امروز، تو همسر خدای روشنایی‌ها هستی و این امر موجب نمی‌شود که من از سخن گفتن با تو دست بردارم و یا به ادامه دادن اشعارم نپردازم. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند مرا از این کار بازدارد. با حرف زدن با تو، کلام من این امکان را می‌یابد تا به حد کافی به ملایمت و یا به جنون برسد.

ابتدا فکر می‌کردم که صدایم را از دست داده‌ام، ولی پس از آن فهمیدم که: مرگ و کلام، همچون دو آدمی هستند که می‌خواهند با هم از دری عبور کنند، ولی با هم برخورد می‌کنند و هر دو در آستانهٔ در، درمی‌مانند.

سپس دریافتم که باید مانند کنه، در برابر هر آن چه که از مرگ می‌دانم، پافشاری و مقاومت کنم. دریافتم که باید در برابر کلمه‌هایی که برای توصیف درد به کار می‌روند، بایستم. دریافتم که باید به سوی زندگی بی‌خیالی بازگردم...

من دریافتم، همان گونه که نباید در مورد زندگی به کسی گوش کرد در مورد مرگ نیز، نباید به هیچ کس گوش سپرد. در مورد مرگ باید، مانند عشق سخن گفت؛ با صدایی آرام و عاشق. تنها باید کلمه‌هایی ساده به کار برد؛ کلمه‌هایی که مناسب یکتایی و یگانگی این مرگ باشد؛ واژه‌هایی ساده که با ملایمت این عشق، تناسب داشته باشد...

شیوه‌ی صحبت کردن...

که زیر کلمه‌ها خط می‌کشیدی و یا برخی از جمله‌هایت را با حرکت دست و رقص ملایم بازوانت، سبک می‌کردی...

شیوه‌ی مصیبت بار غذا پختنت و یا واگذاری این کار به همسرت...

شیوه‌ی رادیو گوش دادنت...

وقتی نام کتاب‌هایی را که در مورد آن‌ها صحبت می‌شد روی یک تکه کاغذ می‌نوشتی و فردای آن روز کاغذ را گم می‌کردی...

شیوه‌ی نامه نگاری‌ات به کسانی که با تو در زیر یک سقف زندگی

می‌کردند...

شیوه‌ی عصبانی شدنت...

وقتی بدون از دست دادن زیبایی‌ات، دشنام می‌دادی...

شیوه‌ی سیاه کردن دفترهایت، با نقل قول‌هایی که از کتاب‌های مختلف

جمع آوری می‌کردی؛ و همین امروز صبح، من به این نتیجه رسیدم که این دفترها، دقیق‌ترین تصویر تو و دقیق‌ترین تصویر حرکت تو به سوی اصالت و

خلوص هستند.

شیوه‌ی زندگی زناشویی‌ات...

که همه‌ی درها را باز می‌گذاشتی که من، هر ساعتی می‌توانستم وارد شوم...

شیوه‌ی خواستنت...

زمانی که خواسته‌هایت، منطقی نبود.

شیوه‌ی عکس جمع کردنت...

وقتی که عکس‌های فرزندان را در یک آلبوم جمع می‌کردی و سپس به زودی

فراموش می‌کردی که باید آن را جمع کرد.

شیوهی رنجیدن ات...

وقتی برای انجام کاری، تو را به شتاب وامی داشتند...

شیوهی وابستگی تو به همه، در عین عدم وابستگی ات به هیچ کس...

شیوهی آزاد تو، برای آزاد بودن....

شیوهی عاشقانه‌ی تو، برای عشق ورزیدن...

آه، ژیسلن:

چه قدر یک تابوت برای گنجاندن این همه خوبی، تنگ است.

باید باور داشت که هیچ چیز این مرگ حقیقت ندارد و تو باز هم کلکی

سرهم کرده‌ای...

مانند بچه‌های شیطان باید باور داشت که حتی اگر مرگ تو حقیقت هم

داشته باشد، می‌توان گفت که تو اینک در بهشت، بی‌نظمی زیبایی را به وجود

آورده‌ای و به همین سرعت در آن جا دربارت را به راه انداخته‌ای؛ یک فرشته

برای پختن غذا، و فرشته‌ای دیگر برای آن که برایت کتاب بخواند...

هیچ وقت نتوانستم کوچک‌ترین انتقادی را نسبت به تو تحمل کنم. من

کمترین بی‌محلّی نسبت به تو را فراموش نمی‌کنم، و در دلم باقی می‌ماند؛ مانند

ورطه‌ای میان من و کسانی که یک روز، حتی فقط یک بار، نسبت به تو شک

کرده باشند.

این شیوهی عشق ورزیدن است، و تنها شیوهی عشق ورزیدنی که بلد

هستم؛ و این به معنای آن نیست که تو بی‌عیب و نقصی، و نیز به معنای آن

نیست که تو یک قدیسه‌ای:

قدیسه‌ای وجود ندارد... این را حتی قدیسه‌ها هم می‌گویند.

وقتی همه جا تاریک است، گاه یک پری در تاریکی، سرچشمه‌ای به وجود می‌آورد: نیمی نور و نیمی پری.

از تو جز خوبی، هیچ چیز سرچشمه نگرفته است. شگفت انگیزتر این که حتی اگر به من بدی می‌کردی، این بدی در همان لحظه به خوبی تبدیل می‌شد. اعتراف می‌کنم که تو باعث شدی من بیماری بزرگ حسادت را تجربه کنم...

هیچ چیز دیگری، جز حسادت به عشق شبیه نیست و در عین حال، هیچ چیز دیگری با آن در تضاد نیست.

انسان حسود خیال می‌کند که با اشک‌ها و فریادهایش می‌تواند عمق عشق خود را ابراز کند، اما نمی‌داند که با این کار تنها خودخواهی دیرینه‌اش را که در وجود هر کس وجود دارد، ابراز می‌دارد. هرگز در حسادت سه فرد و یا دو فرد وجود ندارد. ناگهان تنها یک فرد در معرض مهمه‌ی عشق جنون آمیزش قرار می‌گیرد:

من تو را دوست دارم، پس به من مدیونی.

من تو را دوست دارم...

پس من به تو وابسته‌ام و تو از طریق این وابستگی به من متصل هستی؛ بنابراین تو وابسته‌ی وابستگی من هستی و باید در همه‌ی زمینه‌ها مرا ارضا کنی و چون این کار را نمی‌کنی، من به خاطر همه چیز و هیچ چیز از تو دلگیر هستم؛ زیرا من به تو وابسته هستم و می‌خواهم دیگر وابسته نباشم و

می‌خواهم این بار تو به این وابستگی پاسخ متقابل بدهی...  
 به این ترتیب من پانزده روز در جهنم حسادت غوطه ور شدم و در طول  
 این پانزده روز، گرفتار گلایه‌های بیهوده‌ای شده بودم: حس می‌کردم که تو با  
 تمام دنیا ازدواج می‌کنی، جز با من...  
 کودک درون من پا بر زمین می‌کوبید و دردش را پر اهمیت نشان می‌داد.  
 سپس متوجه شدم که تو اصلاً به این چیزها توجهی نشان ندادی و فهمیدم که  
 حق داشتی، زیرا:  
 سخنرانی گلایه، ناشنیدنی و توجه نکردنی است و در آن هیچ اثری از عشق نیست،  
 تنها سر و صدایی تکراری است و آلوده به خشم.

بعد از پانزده روز، در یک لحظه پرده‌ای کنار رفت و می‌توانم بگویم حقیقتاً  
 یک شهود بود:

ناگهان دیگر برایم مهم نبود که تو با تمام دنیا ازدواج کنی...  
 آن روز در ازای از دست دادن چیزی، چیزی دیگر به دست آوردم. می‌دانم چه چیزی  
 را از دست داده‌ام، اما نمی‌دانم آن چه را که به دست آورده‌ام چه بنامم؛ تنها می‌دانم  
 چیزی است ابدی.



کودک خشمگین درون من بعد از پانزده روز مرد.  
پانزده روز مدت کوتاهی نیست...

این را به خوبی می دانم که در مورد دیگر آدم‌ها، حسادت در تمام طول زندگی شان به گونه‌ای پایان ناپذیر حکمرانی می کند؛ اما خنده‌ی تو در مقابل شکایت‌های من، در رفع حسادت وجود من، سرعتی وصف ناپذیر بخشید. این نبوغ خنده‌ی تو بود که به طور مستقیم در قلب کودک فرمانروا فرو رفت... و آزادی خالص تو بود که تمام راه‌ها را بر من گشود. کودکی دیگر، پس از مرگ کودک فرمانروا، زاده شد و تنها پس از مرگ کودک فرمانروا بود که می توانست متولد شود؛ کودکی مانند عشقی خانه به دوش، خندان، رها، و بی قید در برابر عنوان و تعلق‌ها.

اگر بنا باشد، خیلی خودمانی و در کمال صداقت، آن چه را در تو دوست دارم به توصیف بیاورم، باید بگویم آزادی است... یعنی آن بخش از قلبت که تو برای خودت هم غیر قابل پیش بینی می شدی؛ یا آن بخش از قلبت که تمام امیال موجود در تو را نقص می کرد و بالاخره یعنی عشق تو و ذکاوت تو؛ چرا که عشق حقیقی، ذکاوت جسمانی و تجربه‌ی آزادی، جز قلبی تپنده و پروازکنان، چیزی در ما نمی سازد.

آن چه را که من در مرگ تو متوجه آن نمی شوم، چیزی است که در زمان حیاتت هم متوجه‌اش نمی شدم. مرگ زندگی را به تقدیر تبدیل نمی کند؛ مرگ صفحه‌ی آخر یک کتاب نیست که سرانجام همه چیز را روشن سازد. تو همیشه برای من دست نیافتنی بوده‌ای... حتی زمانی که به من نزدیک بودی و من به رغم دانستن این موضوع، دوستت داشتم.

دوبار ازدواج، فرزندان بسیار، گرفتار بین هزاران رابطه...  
 من هرگز انسانی آزادتر و رهاتر از تو ندیدم؛ آزادتر، باهوش‌تر و دوست  
 داشتنی‌تر؛ چرا که در مورد تو این سه کلمه یکی هستند و در عین حال هر یک  
 از این سه کلمه، جدا از دو کلمه‌ی دیگر از معنی، از قدرت و از همه چیز تهی  
 است...

این مسأله هر بار به صورتی غیر منتظره از گوشه‌ای سرچشمه می‌گیرد: خبر  
 مرگ تو ذره ذره به من می‌رسد؛ خبر مرگ تو را یک بار برای همیشه شنیده‌ام،  
 آن را درک کرده‌ام و در مغزم فرو رفته است...  
 ولی نه...،

گویا تو به سفری خارج از کشور رفته‌ای و هیچ اثری از خودت به جا  
 نگذاشته‌ای. البته نامه می‌نویسی، ولی نه به شیوه‌ای که همه می‌نویسند، زیرا آن  
 جا که تو هستی، نه جوهری وجود دارد و نه کاغذی؛ بنابراین تو برای نوشتن  
 نامه‌هایت از هر چیزی استفاده می‌کنی: از عطر گل‌های مورد علاقه‌ات، از  
 تصویر کوچه باغی در تلویزیون... و من نمی‌فهمم چرا تصویری تا این حد  
 پیش پا افتاده، باید مرا به یاد مرگ تو بیاندازد.

این تصویر حتی یک درخت واقعی هم نبود. تنها یک سری نقطه‌ی رنگی،  
 روی صفحه‌ی تلویزیون بود و اینک؛ من دوباره به یاد می‌آورم که ما دیگر  
 هرگز با هم قدم نخواهیم زد، به خاطر می‌آورم که صدای باد در شاخه‌های  
 اقاقیا، از صدای خنده‌ی تو جدا شده است...

باید باور کرد که من سرانجام با گذشت زمان، فراموش خواهم کرد...

ما زنده‌ها در مقابل مبحث مرگ، شاگردان خیلی بدی هستیم...

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذرد و آن درس هنوز بر روی تخته سیاه باقی است.

تو اموال زیادی نداشتی...

اشک و لبخند، تنها چیزهایی هستند که از تو به یادگار مانده‌اند...

از اشک چیزی نمی‌گویم، ولی لبخند هنوز بر روی لبان دختر چهار ساله‌ات کلمانس، موج می‌زند. او دختری پرتحرک، بازیگوش و جذاب است. درون اتومبیل، دختر بزرگ شانزده ساله‌ات، بین من و هلن، قاه قاه می‌خندد. خودت خوب می‌دانی که بچه‌ها در این سن و سال چه شخصیت خاصی دارند و گاه به سرعت به اصل مطلب اشاره می‌کنند. یک بار در طول سفر، برایم می‌گفت که چه قدر به نظرش سنگ قبرها غم‌انگیز هستند...

او آرزویش را اعتراف کرد که روی سنگ قبرت بنویسند: «به مادرم که بیش‌تر اوقات مرا حرص می‌داد!» و ما قاه قاه می‌خندیدیم.

مسلماً نوشتن چنین جمله‌ای محال است. سنگ تراش هرگز چنین سفارشی را قبول نمی‌کند؛ ولی من اطمینان دارم که تو از چنین اعتراف عاشقانه‌ای خوشحال می‌شدی...

برای بیان عشق، همواره نیازی به واژه‌های عاشقانه نیست، بلکه زیر و بم و اشک و لبخند لازم است.

من و کلمانس در پارک قدم می‌زنیم. نزدیک زمین بازی یک تلفن عمومی است. گاهی اوقات که من و کلمانس چهارشنبه‌ها به پارک می‌آمدیم و می‌خواستیم کمی دیرتر به خانه برگردیم، من از این تلفن با تو تماس می‌گرفتم و دیر آمدن‌مان را به تو اطلاع می‌دادم:

- «نگران ما نباش...»

یک هفته پس از مرگت، کلمانس تلفن را من نشان می‌دهد و از من می‌خواهد که

به تو زنگ بزیم. من او را روی سکوی تلفن می‌گذارم. او گوشی را برمی‌دارد و همه‌ی دکمه‌ها را فشار می‌دهد و چند دقیقه سکوت می‌کند. سپس گوش می‌دهد و می‌گوید: «آره، آره...»

از او می‌پرسم: «مامان چی بهت گفت؟»

پاسخ می‌دهد: «پرسید همه چیز رو به راه است؟ ما هنوز هم با هم هستیم؟ و من هم به او جواب دادم: آره، آره...»

برای صحبت کردن با مرده‌ها، هزاران راه وجود دارد...

ولی رفتار یک دخترک چهار سال و نیمه، باید به ما بیاموزد که برای برقراری ارتباط با مرده‌ها، ابتدا لازم است به آن‌ها گوش دهیم؛ و مرده‌ها تنها یک مطلب را به ما گوشزد می‌کنند:

باز هم زندگی کنید و خودتان را آزار ندهید و همیشه خندان باشید.

اگر برای توصیف تو فقط دو کلمه در اختیار داشتیم، این دو کلمه را برمی‌گزیدم: «دل شکسته و با نشاط»؛ و اگر تنها یک کلمه در اختیار داشتیم، مخلوطی از این دو کلمه را انتخاب می‌کردم: «دوست داشتنی»...

این کلمه خیلی به تو می‌آید؛ درست مانند روسری‌های آبی ابریشمی که به دور گردنت می‌بستی و یا مانند خنده‌ی چشمان زیبایت، وقتی کسی آزارت می‌داد. در درون تو، اندیشه‌ای پایدار، عمیق و متین نهفته است، اندیشه‌ای که در سراسر زندگی‌ات، سکوتت، رفتارت، خنده‌هایت، و عکس‌العمل‌هایت پراکنده شده است. تو تا آخرین روز زندگی‌ات به دنبال پاسخ سؤالی می‌گشتی که همواره تو را درگیر کرده بود...

شنبه ۱۲ اوت ۱۹۹۵، ساعت ۱ بعدازظهر..

در سالن ریکاوری بیمارستانی در شهر کروزو هستی و به زودی با هلی کوپتر تو را به شهر دیژون (*Dijon*) منتقل خواهند کرد. تنها چند ساعت از زندگی ات باقی مانده است و شاید کلمه‌ی زندگی، برای توصیف این ساعت ها چندان مناسب نباشد. چهره‌ات آرام است و چشم‌هایت بسته، گویا در رویایی عمیق فرو رفته‌ای، گویا به دنبال پاسخ سؤالت می‌گشتی، سؤالی که در طول زندگی هرگز از جستجوی پاسخ آن دست نکشیدی، و آن این بود:

«عشق چیست؟»

وقتی یازده ساله بودی، پدرت را از دست دادی. عکسش را همیشه به همراه داشتی. مادرت تو را بزرگ کرده است:

در خانواده مادرها و تنها مادرها، حضوری تمام وقت دارند و پدرها،

همچون سایه‌ای هستند با کمی سرو صدا.

تو در چهل و چهار سالگی مردی...  
 برای مردن هنوز خیلی جوان بودی...  
 حتی اگر هزار سال هم زندگی می‌کردی، من باز هم همین را می‌گفتم. جوانی در  
 تو و برای تو بود.

من زندگی را جوانی می‌خوانم، زندگی آمیخته با امید، عشق و شادی را. هر کس  
 این سه گل سرخ را در قلبش داشته باشد، جوانی را در خود و برای خود و با  
 خود دارد. من همواره تو را با این سه گل سرخ که در وجود سرشار از ملایمتت  
 پنهان بودند، می‌دیدم.

یک هفته در پاریس بودم...  
 این شهر بزرگ وحشی صفت. آن زمان که در پاریس به همراه تو بودم، هرگز با  
 این بار، قابل مقایسه نیست:  
 در واقع دیگر هیچ چیز با زمانی که تو بودی، قابل مقایسه نیست.

تو در زندگی روزمره‌ات مرا با خود به دور دست‌ها می‌بردی...  
 نه، باید تنها به زمان حال بنویسم... تو در زندگی روزمره‌ات مرا به دور دست‌ها  
 می‌بری؛ تا آن جایی که زندگی روزمره و عشق جاودانی در آغوش یکدیگر، به  
 رقص می‌پردازند...

یک روز عصر در پاریس برای دیدن فیلمی قدیمی با هم به سینما می‌رویم...

اولین صحنه‌ی فیلم، تصویر علف‌هایی است بلند و لباسی که روی بند رخت آویزان است؛ لباسی سفید که باد سیاه بر آن شلاق می‌کوبد. باز هم همان داستان همیشگی، داستان زوزه کشیدن باد بر بلندی‌ها...

ولی این بار یک نفر می‌داند که چگونه به آن پاسخ دهد. کسی که با خدا وارد گفتگو می‌شود...

این شخص یک دیوانه است و سرگردان در خانه‌ای که زنی در حال زایمان در آن می‌میرد... این دیوانه با کمک دختر بچه‌ی زن مرده، به احیای بدن و روح ایمان می‌آورد. بله، به خصوص به احیای بدن... او از آن چه در قلبش می‌سوزد، دیوانه شده است...

حتی کشیش هم که در پس زمینه قرار دارد، به این موضوع بی‌اعتقاد است. هیچ کس جز این دیوانه و دوگانه‌ی اصلیش، دختر بچه، این موضوع باورنکردنی را باور ندارد؛ و اینک این دیوانه از جانب دختر بچه تحت فشار قرار گرفته است؛ برای پاسخ به خواسته‌ی کودکانی وی، به تابوت نزدیک می‌شود و زن مرده را صدا می‌زند. فریاد می‌زند و می‌گوید:

«دیگر کافی است، هم اینک باید برگردی... برگرد پیش خانواده‌ات، تو هنوز وظایف‌ات را به طور کامل به انجام نرساندی...»

و ناگهان دست‌ها تکان می‌خورند...

دست‌هایی که به صورت ضربداری روی شکم مرده قرار گرفته‌اند...

سپس لبخندی بر چهره‌ی زن نقش می‌بندد و به زندگی بازمی‌گردد و بعد، روی پرده چیزی جز چهره‌ی خسته از مرگ این زن نیست؛ چهره‌ای نیمه‌گویا که

دیگر جز با لکنت نمی تواند سخن بگوید: زندگی، زندگی، زندگی ...  
 تو در تمام طول فیلم گریه می کردی. سپس نوارش را برایت پیدا کردم و اکنون  
 آن نوار در خانه ی توست. خیلی دلم می خواهد دوباره این فیلم را ببینم، ولی  
 نمی توانم تحمل کنم...

اما تصمیم دارم با آن چه تحمل دیدنش را ندارم مواجه شوم. من منتظر بازگشت تو  
 هستم و این دست خودم نیست، من منتظر غیر منتظره ام.  
 من به آن چه امید بستنی نیست، امیدوارم. مگر به جز این به چه چیز دیگر می توانم  
 امید ببندم؟

در آن فیلم، زن درست همان کاری را انجام داد که تو انجام می دادی:  
 او آدم ها را به هم وصل کرد. او گوش می داد و مبارزه می کرد، او اعتدال برقرار  
 می کرد و سازش می داد و زندگی در حال فروپاشی را دوباره به هم می چسباند.  
 مانند این زن، تو هیچ گاه بد کسی را نگفتی؛ حتی آن ها که باعث عذاب تو  
 شدند. تو هرگز کسی را رها نکردی، اما رنج و غصه را خیلی زود رها می کردی.  
 می توان گفت که زندگی تو پرماجرا بود. در ماجراهای عاشقانه ات، چیزی جز  
 عشق کسب نکردی و من، یکی از بزرگترین دریافت هایم را مدیون تو هستم:  
 عشق هرگز جایگاهی نداشته و ندارد.

آخر چگونه می تواند جایگاهی داشته باشد؟ در این دنیا برای عشق، مکانی  
 وجود ندارد. برای درک عشق تنها باید به تو خیره شد: نامعقول، آشفته،  
 توصیف ناپذیر، زنده، زنده، زنده...

مانند آن زن، تو هم به هنگام زندگی بخشیدن، نزدیک بود بمیری...



دوبار نزدیک بود این اتفاق بیافتد: زمان تولد هلن، و نیز زمان تولد کلمانس. من همیشه به این مسأله فکر کردم، اما هیچ گاه جرأت نکردم پیرامون این مسأله با تو صحبت کنم و می توان گفت که این تنها مسأله ای است که من در موردش با تو حرف نزدم. من همیشه تصور می کردم که در درون تو، چیزی از طریق سادگی و خلوص بی نهایت قلبت، تو را به حاشیه ی مرگ خواهد کشاند، و این اندیشه را من امروز به قلم می آورم.

وقتی به مکان هایی می اندیشم که با هم در آن ها قدم می زدیم، لبخند می زنم. مکان هایی پیش پا افتاده... چهار یا پنج جای مشخص و همیشه همان مکان ها: جنگل سن سرنن (Saint\_Sernin) پارک لاوری (La Verrerie) و جاده ای در نزدیکی اوشون (Uchon).

ساعت هایی که از سر کار برمی گردی، مرا به این مکان ها می بری. خسته ای...

برای خودت خیلی وقت نداری... تو می توانستی برای ابد خسته باشی، تو در خستگی ابدی یک ازدواج، چند فرزند و کار، دست و پا می زدی. بهترین روش برای استفاده از این زندگی، این است که دست به هیچ کاری نزد. تو امکان تحمل آن را نداشتی:

- « کریستین (Christian) ، من فقط پنج دقیقه وقت دارم... بریم سن سرنن! »

و سپس با قدم هایی پر شتاب و عصبی، در مسیری مستقیم به راه می افتادی و من به دنبال تو از نفس می افتادم. تو نیرو و انرژی را از طبیعت، از کمبود وقتت و از بچه هایی که عشق را می بلعیدند، می دزدیدی. دختر اولت بزرگ شده بود و باید تنها یک بچه ی دیگر را بزرگ می کردی، کلمانس کوچولو را.

همه چیز در تو مفرط بود.

در قلب تو، یک کودک به اندازه‌ی هزاران کودک، سر و صدا می‌کرد.

- « کریستین، باید برم مدرسه، دنبال کوچولو. باید یک خروار ورقه تصحیح کنم، باید یک نامه هم بنویسم... باید زنی باشم که همه انتظار دارند: بی نقص و در عین بی نقصی، ظریف و نه تنها ظریف بلکه در دسترس و در عین حال عطرآگین و زیبا. تمام روز باید از خود پرسید که چگونه می‌توان پنج دقیقه قدم زدن را به پنج قرن خوشبختی تبدیل کرد... کریستین، تندتر راه بیا و سیگارت را خاموش کن. تو حتی از هوای تمیز هم استفاده نمی‌کنی. تا آن درخت سرو می‌رویم و بعد دور می‌زنیم. خوبه؟ برای تو، زیاد کوتاه نیست؟... »

در حقیقت، هیچ وقت خیلی کوتاه نبود، هیچ وقت... آن پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه معمولی نبود... عالی بود، ژیسلن... نمی‌شد عالی نباشد. چرا که تو بودی... خندان و پراز نشاط.

به فرزندان نگاه می‌کنم...

چند ماهی می‌شود که از فاجعه‌ی مرگ تو گذشته است و آن‌ها تحمل فقدان تو را می‌آموزند...

شگفتا که چه زمانی باید سپری شود تا ما حقیقت مرگ را بپذیریم.

تو به فرزندان همه چیز دادی، حتی سلاحی که در برابر جنون عشقت، تاب بیاورند؛ سلاحی که فضای لازم درونشان را بیابند؛ فضایی که هیچ کس حق ورود به آن را ندارد.

تو جمله‌ای را در یک کتاب خوانده بودی که بیش از سایر جمله‌ها، تو را شیفته کرده بود: « من دوستان دارم و با شما می‌جنگم. »<sup>(۱)</sup> فرزندان نیز آن را این گونه به تو می‌گفتند: « دوستت دارم و با تو می‌جنگم. »  
 زندگی در اطراف تو هیچ‌گاه سکون نداشت و این خیلی عالی بود.  
 همه‌ی ما روزی می‌میریم و فقط آن زمان، زمان مناسبی برای استراحت است.<sup>(۲)</sup>

در روزهای پس از مرگت، نمی‌توانستم عکس‌هایت را تحمل کنم؛ اما امروز آنها برایم بی اهمیت شده‌اند و بدون هیچ تأثیری به آنها نگاه می‌کنم. من هیچ نیازی به مدرک، اثر و یا نشانه ندارم. تو هیچ وقت به من تعلق نداشتی. تو هیچ وقت به هیچ کس تعلق نداشتی. تو با تمام وجود، آنها را که می‌شناختی، دوست داشتی. تو هیچ‌گاه در این عشق، آزادی درخشانت را از دست ندادی.  
 هیچ تصویری از این آزادی در این عکسها وجود ندارد...  
 نه تو در این عکس‌ها نیستی؛ بلکه تو در طعم زندگی من قرار داری. تو در

---

۱- این جمله همچنین یاد آور شعری از مایکل کرتو و برگرفته از نظریات مارکیس دو ساد، به نام «من دوستت دارم... من تو را خواهم کشت» می‌باشد که متن کامل این شعر و ترجمه آن به قلم همین مترجم در کتابی به نام «خدا، مسیح، آرامش» توسط انتشارات دژ به چاپ رسیده است. \*م

-این گفته برایم یادآور این رباعی از حکیم عمر خیام است:

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| در خواب بدم، مرا خردمندی گفت    | کز خواب کسی را گل شادی نشکفت    |
| کاری چه کنی که با اجل باشد جفت؟ | خوش باش که زیر خاک بس خواهی خفت |

انسان‌های آزادی هستی که می‌بینم. تو در کلام یک شاعری ؛ شاعری چون آنتوان آرتو ( *Antoine Artaud* ) ...

شعرهای او مرا به یاد تو می‌اندازد. در حقیقت تو، بیش تر در این شعرها هستی تا در اندوه تصاویر:

« ما نمی‌توانیم کسی را دوست بداریم،

بی این که بی اختیار بخواهیم او را در قلب خود جای دهیم ؛

حال آن که بودن، یعنی هدیه دادن قلبمان به آن‌ها که دوستشان داریم،

بی آن که آن‌ها را به سوی خود فرا خوانیم ؛

پس چگونه می‌توان قلبی را تا ابد، هدیه کرد؟»

پاسخ این سوال را تو می‌دانی...

پاسخ این سؤال، حفظ ابهام این سؤال در تمام طول زندگی است. یعنی پاسخ ندادن،

یعنی تا ابد در درون سؤال ماندن، رقصان و خندان و ژیسلن وار...

من در روشنایی این جمله‌ی آرتو می‌نویسم...

من می‌نویسم تا تو ببینی. من هرگز نگران تو نیستم. برای من فرقی ندارد که این

زندگی جرقه‌ای باشد در عدم و نیستی یا پیش پرده‌ی یک زندگی دیگر. تو در

۱۲ اوت ۱۹۹۵، بر روی این زمین خاکی، وظیفه‌ات را به پایان رساندی. تو

هیچ کس را رها نکردی، بلکه خود به سوی مرگ هجوم بردی؛ همان گونه که به

هر جای دیگری می‌رفتی؛ ولی با این حال چهره‌ات مانند چهره‌هایی که

نقاشان رنسانس ترسیم کرده‌اند، ملایمتی عظیم را منعکس می‌کرد. این حرف

را با صداقت تمام بیان می‌کنم. خالص ترین حالت ملایمت در تو بود.

ملایمت نه مهربانی است و نه راحتی... زیرا زندگی خشن است، عشق خشن است، ملایمت نیز خشن است... اما با این حال همه ما در برابر خشونت مرگ غافلگیر می‌شویم.

تو لوس و ناز پرورده بودی و زندگی ساده‌ای نداشتی...

هیچ کس زندگی ساده‌ای ندارد... همین امر ساده‌ی زنده ماندن، ما را به سوی سخت‌ترین‌ها پیش می‌برد. زندگی معقول نیست و نمی‌توان آن را سال‌ها به صورت یک طرح معماری ساده یا چیزی آرام انگاشت. زندگی قابل پیش بینی و مسالمت‌آمیز نیست. زندگی در وجود ماست. داستان اشتیاق است که ما را به اندوه و دوگانگی، محکوم می‌کنند.

نبوغ تو در آن بود که هیچ یک از توانایی‌هایت را برای انجام آن چه محال است، هدر ندادی. نبوغ تو در آن بود که خود را با تمام دوگانگی‌های درونت، آشتی دادی. نبوغ تو در رفتار با عشق بی واسطه و عادلانه بود. باگذشت زمان، بسیاری از انسان‌ها دست از کوشش خود برمی‌دارند. آنها وجود خود را گم می‌کنند و تنها به دنبال واقعیت‌های تلخ و خشن می‌روند.

آنها می‌گویند:

« زندگی همین است، خیلی چیزها محال است و بهتر است نه حرفش را بزنیم و نه فکرش را بکنیم. »  
اما تو این گونه نبودی...

تو هیچ گاه از کوشش دست نکشیدی. تو همواره صبر سرشار از ملایمت را

حفظ کردی. برای تو نا امید شدن از عشق، به منزله‌ی راهی بود برای عشق  
ورزیدن بیش تر. چشم‌هایت، صدایت و تمام زندگیت این را می‌گفت:  
تو چیزی جز عشق نبودی...

من نمی‌دانم مرگ از تو به چه چیز توانست دست یابد؟  
چرا که مرگ، هرگز نمی‌تواند، عشق را به سرقت ببرد.

و تو همیشه اعتقاد داشتی که:

عشق هم مانند مرگ سهمگین است...

سال آخر زندگیت بود که تصمیم گرفتی به کلمانس خواندن بیاموزی. در آن زمان، کلمانس سه ساله بود. کتاب‌ها را دوست داشت و همیشه در کتاب فروشی‌ها، قطورترین کتاب‌ها را انتخاب می‌کرد. یک روز دیدم، همه جا پر از کلمه است؛ کلمه‌هایی که دوبار نوشته شده‌اند: یک بار با حروف بزرگ و یک بار با حروف کوچک. روی درب سالن، یک مقوای سفید بزرگ چسبانده شده و نوشته شده بود: «درب سالن» روی یخچال هم همین طور: «یخچال». به همین ترتیب در تمام اطاق‌ها، روی صندلی‌ها و بقیه‌ی جاها. و این به بی‌نظمی خانه می‌افزود. یعنی حد اعلای بی‌نظمی که در تو بود...

تو تصمیم گرفته بودی که دخترت خواندن بیاموزد. تو تمام خانه را به یک کتاب مصور مبدل ساخته بودی. کلمانس نیز گاهی این روش برایش جالب بود و گاهی نه. یعنی به سراغ چیز دیگری می‌رفت و تو به او اصرار نمی‌کردی، زیرا آن چه برای تو مهم بود شادی کودکان بود، سر چشمه‌اش هر چه بود، بود؛ خواه الفبا و خواه شیطنت کردن در گوشه‌ی یک اتاق.

در راهروی آشپزخانه، درفاصله‌ی شصت سانتیمتری از سطح زمین، یک تقویم به دیوار نصب کرده بودی. وقتی دلیل پایین بودن تقویم را از تو پرسیدم، برایم توضیح دادی که تقویم با این شکل، در ارتفاع دید بچه‌هاست. من تو را از همین دغدغه‌های اندیشه‌ات، بازمی‌شناسم. به نظر من هیچ امر دیگری به اندازه‌ی نصب تقویم در این ارتفاع پایین، نمی‌تواند نشانگر هوش و ذکاوت باشد. ذکاوت یعنی این که انسان آن چه را برایش ارزشمند است، در اختیار دیگران قرار دهد و تمام تلاش خود را به کار بندد تا دیگران در صورت نیاز، از آن بهره‌مند شوند؛ ذکاوت یعنی عشق به همراه آزادی ... می‌بینی؟ باز

هم مثل همیشه تو مصداق این مطلبی... تو همیشه همه جا هستی، حتی در شصت سانتیمتری زمین ...

تو را تماشا می‌کنم در حالی که از قطعه زمینی می‌گذری. قطعه زمینی در سنت اندراس که خانه‌ی مادرت را به خانه‌ی خواهرت مرتبط می‌سازد. بالا، نزدیک خانه‌ی اول، سروی عظیم و بی حرکت کاشته شده است؛ شبیه نوجوان‌هایی که در خانواده‌ها رشد می‌کنند:

نوجوان‌هایی که وقتی در دوازده سالگی به آن‌ها نگاه می‌کنیم، هنوز در حال تیله بازی هستند و هنگامی که سه سال بعد روی برمی‌گردانیم، به غول‌هایی بدل‌باس تبدیل شده‌اند که با خودشان درگیرند...

آن پایین در جلوی خانه‌ی دوم، یک درخت جنگلی تیلئول ( *Tilleul* ) کاشته شده است. کمی تپل‌تر و کمی کوتاه‌تر از سرو است؛ با اعتماد به نفس و با وقار...

سرگرمی تابستانش این است که برگهایش را روی زمین پخش کند. نمی‌دانم این دو درخت چه گونه از مرگ تو آگاه شدند...

خوب معلوم است، زیرا چهارشنبه ۱۶ اوت ۱۹۹۵، مراسم خاکسپاری تو در کنار آن‌ها و به همراه انبوهی از جمعیت و با سکوتی غیر عادی برگزار شد. تو عاشق سنت اندراس بودی. تو به سنت اندراس می‌آمدی تا کوله باری از مطالعه، دوستی و آرامش را انداخته کنی. تو این دو درخت را دوست داشتی. آن‌ها به طور حتم مقداری از خنده‌ی تو را در خود جمع کرده‌اند؛ آن قدر که تا تابستان‌های بعد، این رنگ عزا را که به تو، تابستان، درخت و به هیچ کس



نمی‌آید، محو سازند.

من به موضوع مسیح باز می‌گردم...

گرچه کلمه‌ی « باز می‌گردم » کلمه‌ی مناسبی نمی‌تواند باشد؛ زیرا این مسأله، بازگشت به عقب نیست، بلکه اتفاقی است به سمت جلو. پس من برای مواجهه با این کار خشن مسیح می‌روم:

« بگذارید مرده‌ها را دفن کنند... »

من این کلام را دوست دارم و با آن موافقم، ولی من در این جا، درباره‌ی یک زنده سخن می‌گویم؛ درباره‌ی زنی که او را به هنگام گذشتن از قطعه زمینی که تاریکی جنگل زمان را از روشنایی جاودانی جدا می‌کند، و یا آن‌ها را به هم مرتبط می‌سازد، دیدم.

من به موسیقی مخصوص عزا، رکوئیم ( *Requiem* ) گوش فرا می‌دهم، یعنی در ذهنم آن را گوش می‌کنم. گرچه این موسیقی عزاست، ولی همچون آب ملایم است و مرگ در آن، تنها در مورد زندگی سخن می‌گوید؛ گویا مرگی وجود ندارد و تنها زندگی موجودیت دارد...

این رکوئیم، رکوئیم فوره ( *Faure* ) موسیقی دان فرانسوی است که این معنا را به مرگ می‌دهد؛ و من رکوئیم‌های دیگر را دوست ندارم. تو به مدت ده سال عضو یک گروه گر بودی و امسال قرار بود رکوئیم فوره را اجرا کنی.

اما حالا دیگر آن را نخواهی خواند...

و من دیگر به صفحه‌ی این موسیقی نیازی ندارم.

امروز صبح از خود می پرسیدم که من به چه چیزی نیاز دارم.  
 شاید به سکوت... سکوتی که به ساحلی شنی می ماند و در قلب آن، تمام سخن ها و  
 موسیقی ها می تپند؛ پس می نویسم تا به این سکوت دست یابم.

فردای روز مرگت، خیال کردم که دیگر نخواهم نوشت...  
 مرگ، بیشتر ما را به این حال می اندازد و ما را به سوی رفتارهای کودکانه می کشاند؛  
 گویا انسان می خواهد زندگی را تنبیه کند، چرا که تصور می کند زندگی او راتنبیه کرده  
 است. پس مانند کودکان قهر می کند و بلافاصله آشتی می کند، بدون این که بداند  
 چگونه...

من خیلی زود دریافتم که باید دست کم، یک کتاب دیگر بنویسم. حالا  
 می توانم درست ببینم. من ده سال دیگر هم می نویسم و تو تا آن زمان کجا  
 خواهی بود؟ باز هم در سکوت... سکوتی که ساعت های هر روز را به خود  
 آغشته کرده است، بی آن که با این ساعت ها بگذرد.

به تازگی گرونوبل ( *Grenoble* ) بودم. هلن در آن جا زندگی می‌کند. تو دائماً مرا وادار به مسافرت می‌کنی. از این جا تا گرونوبل، حدود سه ساعت و نیم راه است؛ راهی که دیگر تمام جزئیاتش در خاطر من حک شده است. بعد از لزاربه ( *les Arbets* ) که شش یا هفت کیلومتری با آرامگاه تو فاصله دارد، یک مسیر سر بالایی هست که در آن سفیدی کوه و سبزی جنگل با آبی آسمان برای هم خودنمایی می‌کنند و گویا در رقابتی سخت به سر می‌برند. قبل از آن منطقه‌ی لابرس ( *La Bresse* ) قرار دارد.

دشت‌های سنت اندراس شبیه دشت‌های کروزو هستند. تو تمام زندگیت را بین این دو منطقه سپری کردی: بورگوین ( *Bourgogne* ) و دوفینه ( *Dauphine* ).

نه، منظورم را به درستی بیان نمی‌کنم:

یک منطقه برای یک قلب، وسعت زیادی دارد، در حالی که تمام عرض سرزمین من بیست و یک سانتی متر و طول آن بیست و نه سانتی متر است؛ تمام مساحت یک صفحه کاغذ سفید...

شهر کروزو در حاشیه‌ی آن قرار دارد و اگر بخواهم آن را دقیق‌تر بیان کنم، باید چندین دشت اطراف را هم به آن اضافه کنم. به نظر من، سرزمین‌هایی که ما در آن‌ها زندگی می‌کنیم، مانند انسان‌ها هستند. می‌توان آن را حتی از طریق یک هیچ هم تشخیص داد، مثل رنگ خاصی از آسمان یا گوشه‌ای از برآمدگی زمین؛ و به عقیده‌ی من سرزمین تو ایزر نیست، بلکه سرزمین تو یک خانه است و در واقع فرم خاصی از یک خانه که به آن‌ها خانه‌های دینی می‌گویند. سقف‌هایشان، دارای شکل خاصی است و چیزی

سبک از آن‌ها سر بر می‌آورد. هارمونی خاصی دارد که چشم را می‌نوازد. چیزی سخت که در قرن هفدهم در معماری کاخ‌ها دیده می‌شد. قلب تو، زمانی که خیلی سخت بود، به طور قطع چنین فرمی داشته است. باید اعتراف کنم که اگر تو در یک کشور دیگر زندگی می‌کردی، من این زیبایی‌هایی اعجاب برانگیز را در همان کشوری که تو می‌زیستی، می‌یافتم.

به نظر من ما انسان‌ها، بر روی کره‌ی زمین زندگی نمی‌کنیم، بلکه سرزمین واقعی ما، قلب کسانی است که به آن‌ها علاقه داریم.

سال آخر زندگی‌ات بود که تصمیم به خریدن چنین خانه‌ی دفینی‌ای گرفتی. در دهکده‌ات، پناهگاهت سنت اندراس، خانه‌ی مورد علاقه و مطلوبت را می‌یابی، ولی نمی‌توانی وارد آن شوی، زیرا مشتری دیگری چند لحظه قبل از تو، آن را خریداری می‌کند. تو از صاحب خانه می‌خواهی که معامله‌اش را با آن شخص فسخ کند... برای این مسأله، دادگاه تشکیل می‌شود... مراحل قضاوت به کندی پیش می‌رود... مرتب با صاحب خانه تماس می‌گیری و از شدت علاقه‌ات به آن خانه برایش حرف می‌زنی... تویی که مال و منال دنیایی برایت اهمیتی نداشت...

بار اولی بود که این چنین بی‌وقفه و تا آخرین لحظه برای آن مبارزه کردی. در مورد این خانه، با لحنی جنون‌آمیز سخن می‌گویی. حتی مشکلات خانه را برایت مطرح می‌کنند؛ این که باید برق کشی شود و زمستان‌ها در مسیر خانه برف سخت و سنگینی می‌بارد. اما تو پاسخ می‌دهی:

«درست است، اما آیا شما این رز وحشی را در کنار دیوار دیده‌اید؟ یا ملایمت هوا را در بالکن احساس کرده‌اید؟ نسبت به این باغچه‌ی کوچک روی

سراشیبی، احساس خاصی ندارید؟»

همیشه آن چه را که به دنبالش هستیم خیلی با ارزش تر از آن چیزی است که به نظرمان می آید. تو این خانه را برای آینده‌ی فرزندان می خواهستی. تو در آن جویای تنهایی ات بودی؛ تنهایی ای که هیچ همسری حاضر به تحمل آن نیست. آن تنهایی که به هیچ کس مربوط نیست، تنهایی بر بلندای سنت اندراس، اتاقی نیمه پر برای رؤیا، به فکر فرو رفتن، مطالعه و انتظار کشیدن، که در آن وقتی می خواهند با تو صحبت کنند، مجبور نیستی بگویی «حاضر»، یک فضای بی نظیر برای تنهایی، آرامش و نور...

مردها مانند پسر بچه‌هایی فرمانبردار و مطیع هستند که همان گونه که به ایشان آموخته شده زندگی می‌کنند؛ و هنگامی که زمان ترک خانواده‌هایشان فرا می‌رسد، می‌گویند: «خیلی خوب... اما من نیاز به یک زن دارم!» و چون به نظر مردها بهترین راه داشتن یک زن ازدواج است، ازدواج می‌کنند...

اما آنها وقتی ازدواج می‌کنند، دیگر به زن و خانواده شان فکر نمی‌کنند... خودشان را با یک کامپیوتر سرگرم می‌کنند، قفسه‌ای را تعمیر می‌کنند و یا خود را در حیاط و در باغچه و گل‌ها، مشغول می‌سازند؛ و این تنها راهی است که آنها برای نجات از زندگی پر از تلاطم خود انتخاب می‌کنند.

با ازدواج، گویا مردها چیزی را از دست می‌دهند؛ و اما، برعکس، زن‌ها گویا با ازدواج چیزی را به دست می‌آورند.

زن‌ها از زمان نوجوانی، به عمق درونشان فرو می‌روند و آن چنان در این موضوع افراط می‌کنند که گویا با آن ازدواج می‌کنند.

زن‌ها رؤیای ازدواج را در اعماق وجودشان حمل می‌کنند و همین امر باعث می‌شود که گاهی خسته شوند و همه چیز را رها سازند تا از این طریق، به طور کل تنها باشند.

تو دوبار با عشق و معصومیت خالصانه، به ازدواج تن دادی و می‌توانم قسم بخورم که این راز، خیلی زود و حتی بیش از ازدواج اولت، برای تو آشکار شده بود:

هیچ کس نمی‌تواند پاسخگوی نیاز عشق تو باشد. هیچ کس نمی‌تواند خلاء قلب تو را پر کند، و شاید تنها خداست که قادر به انجام این کار است، اما هنوز هیچ کس نتوانسته راهی را برای کشاندن خدا به محضر پیدا کند!...

هنگامی که انسان رابطه‌ای را آغاز می‌کند، حالا می‌خواهد هر رابطه‌ای که باشد، از همان ابتدا همه چیز را در مورد آن می‌داند. کافی است شخصی را که از کنارمان می‌گذرد ببینیم و به شیوه‌ی سفر روحی‌اش نظری بیاندازیم، آن وقت همه چیز را در موردش حدس می‌زنیم. گذشته، حال و آینده هر رابطه‌ای، از همان لحظه‌ی اول مشخص است.

آواز ادیت پیاف ( *Edith Piaf* )، یکی از خوانندگان مشهور فرانسوی، مرا از این امر آگاه ساخت. این آواز به اندازه‌ی طلا با ارزش است و امری آشکار را بازگو می‌کند، و آن این است که یک زن عاشق، همه چیز را به فراموشی می‌سپارد، حتی آن چیزی را که از عشق می‌داند:

« نه، هیچ، هیچ... »

من به خاطر هیچ چیز، افسوس نمی‌خورم...

نه خوبی و نه بدی که در حق من کرده‌اند...

همه چیز بی اهمیت است؛  
چراکه زندگی و شادی من،  
هر دو دوباره با تو آغاز می‌شوند...»

در عمق هر زندگی، چیزی وحشت آور، سنگین و سخت وجود دارد؛  
چیزی شبیه به یک رسوب، یا یک لکه. در حقیقت، رسوب یا لکه‌ای از غم...  
به جز قدیس‌ها، همه‌ی ما انسان‌ها و در واقع همه ما موجودات زنده،  
به بیماری غم گرفتار هستیم.

این بیماری حتی در جشن‌هایمان نیز موجودیت خود را نشان می‌دهد.  
بنابراین شادی، کمیاب‌ترین احساس در این دنیا است.

شادی هیچ‌گونه ارتباطی با سرزندگی، خوش بینی و یا شور و اشتیاق ندارد.  
بنابراین می‌توان گفت که شادی یک حس نیست، چراکه تمام حس‌های ما  
محسوس هستند. شادی آن چیزی نیست که از درون سرچشمه بگیرد، بلکه در  
بیرون پدید می‌آید. شادی در جریان است، و چون هوا سبک و در حال پرواز  
و با تمام این وجود، همه ما به غم اعتبار و اهمیت بیش‌تری می‌دهیم تا به  
شادی؛ برای غمی که تمام گذشته و وزن و عمقش را به رخ ما می‌کشد؛ در حالی  
که شادی هیچ گذشته، وزن و عمقی ندارد. همان لحظه که متولد می‌شود، در  
حال پرواز است.

شادی، پرارزش‌ترین و در عین حال کم ارزش‌ترین موجود در دنیاست،  
چیزی که تنها کودکان می‌توانند به راستی آن را ببینند و حس کنند؛  
آری فقط کودکان، قدیسان و تو...

تو شادی را در همان لحظه که در حال پرواز است، در دام می‌افکنی و سپس  
در همان لحظه آزادش می‌سازی. کاری غیر از این نمی‌توان با آن کرد و تو در  
مقابل این عظمتی که اهداء و سپس دریافت شده می‌خندی. با این همه، تو نیز  
مانند دیگران، با این امر وحشت آور و این سایه‌ی بیش از حد سنگین و  
سخت در زندگی‌ات سروکار داری و چنان با محبت به روی غم در می‌گشایی  
که غم، خودش و راه و رسم تیره‌اش را گم می‌کند و دیگر قابل شناسایی نیست.  
لذت و بهره‌مند شدن همیشه با بهایی سنگین به دست می‌آیند،  
اما شادی جاودان تنها با شجاعتی جاودان به دست می‌آید.

من شهامت تو را در خنده‌ی تو می‌دیدم. عشقی آن چنان قدرتمند به زندگی که  
حتی خود زندگی هم نمی‌توانست آن را به سوی تاریکی سوق دهد.



اولین برف در آسمان، بر بلندای زمین سرد، بال گشود...

سبکسر و زود هنگام...

برف یک کودک است. مرگ یک کودک است. عشق نیز یک کودک است. مرگ نیز مانند عشق، موجب حیرتی سفید رنگ می‌شود. عشق مانند برف و مرگ مانند عشق، تب دوران کودکی را در ما زنده نگاه می‌دارند.

مرگ، نوزادان، سالمندان و یا پریان چهل و چهار ساله را در خود غرق می‌سازد. مرگ، عشق، و برف، بیرون از محدوده‌ی زمان، ما را شیفته‌ی خود می‌سازند. همه‌ی ما در برابر برف، عشق، و مرگ مانند کودکان می‌شویم.

برف کودکی است با لباسی سفید رنگ؛ دختر بچه‌ای که تازه، اولین گام‌هایش را روی زمین می‌گذارد؛ به شکل دختر بچه‌ای یک ساله پدیدار می‌شود و سپس از بین می‌رود و سال بعد دوباره پدید می‌آید و همیشه در همان سن باقی می‌ماند و هیچ‌گاه گرفتار پیری نمی‌شود. از این به بعد تو نیز مانند آن برف یک ساله هستی که تا ابد، چهل و چهار ساله باقی خواهند ماند.

تو همیشه از پیر شدن می‌ترسیدی، و حال دیگر پیری را نخواهی دید...

تا ابد، هر زمان که نامت به زبان آورده شود، همان شادابی اولین برف را در خاطر زنده خواهی ساخت...

من از دیدن این اولین برف هم شاد شدم و هم غمگین، سپس شروع به برشمردن دیگر هرگزها کردم:

تو دیگر هرگز برف را نخواهی دید...

تو دیگر هرگز سوسن‌ها و یا آفتاب را نخواهی دید...

تو به برف، به سوسن و به آفتاب تبدیل شده‌ای...

و من همه جا تو را می‌یابم، حتی در کتاب‌ها...

پس از مرگت دیگر نمی‌توانستم کتابی مطالعه کنم، اما اکنون بهتر شده‌ام. تنها اسم یک کتاب کافی است. وقتی به عنوان آن‌ها فکر می‌کنم، سرم را به سمت آن‌ها بر می‌گردانم. تو اسم آن‌ها را می‌دیدى و اکنون به درون آن‌ها رفته‌ای، در ملایمتی که آن‌ها به من هدیه می‌کنند...

مانند کتاب‌هایی که در کتابخانه داشتم...

نام یکی از آن‌ها حضور نهایی ( *La Presence Total* ) بود. آن را باز کردم و این جمله را در آن پیدا کردم:

« این کتاب کوچک که می‌خوانیم، اعتماد را به زندگی و اندیشه، ابراز می‌دارد. »  
کتاب را بستم و لبخندی زدم...

دیگر احتیاج نبود بیش از این جلو بروم، زیرا تو در آن حضور کامل داشتی و تمام وجودت در نشاط این چند کلمه خودنمایی می‌کرد.

پس از مرگت، من فقط به سراغ کتاب‌های فلسفی رفتم. در آن‌ها به دنبال هیچ مفهوم یا پاسخی نمی‌گردم. می‌دانم که پاسخ من در آن‌ها نیست. آن چه مرا به خود جذب می‌کرد، صدایشان، لحنشان و روششان بود. در فلسفه یک آرام‌بخشی خاص وجود دارد. شیوه‌ای برای صحبت در مورد زنده‌ها، انگار که زنده نیستند. مانند بسته‌ها و نامه‌هایی که من به عنوان یک نویسنده دریافت می‌دارم، اما دیگر به آن‌ها پاسخی نمی‌دهم.

مرگ، همان کاری را با من می‌کند که تو در زمان زنده بودن انجام می‌دادی.

مرگ تو مرا آزاد می‌سازد و در خلاء عنوان کتاب‌ها قرار می‌دهد.

کتابی را که تو همیشه خواندنت را به شاگردانت توصیه می‌کردی، من مطالعه کردم:

دوست بازیافته ( *L'ami Retrouve* ) اثر فرد اولمان ( *Fred Ulman* ) داستان کتاب در آلمان دهه‌ی ۱۹۳۰ رخ داده است؛ داستانی پایدار که آغاز وحشی‌گری و چگونگی نفوذ آن را در مغزها بیان می‌کند. نمی‌دانی چه قدر دوست داشتم در کلاس‌هایت شرکت کنم و تمام تفسیرهایت را پیرامون این کتاب بشنوم؛ البته من تفسیرهایت را به مرور شنیده بودم و نیز خواهم شنید... تو هیچگاه با این دنیا سازش نکردی. حتی در چهل و چهار سالگی‌ات با قلبی که گویا شانزده سال دارد، پیش رفتی و در این قلب هیچ جایگاهی برای کوتاه آمدن و نیز تسلیم شدن به بدی‌ها وجود نداشت. آدمی نمی‌داند آن کلامی که می‌آموزد یا آن جمله‌ای را که به قلم می‌آورد، به چه سرانجامی می‌رسد؛ ولی اگر تنها یکی از شاگردان تو از این کتاب در افکارش برای تصمیم‌گیری درباره‌ی خودش و دنیای پیرامونش کمک گرفته باشد، تمامی تلاش‌هایت به ثمر رسیده‌اند.

این کتاب تنها در مورد آلمان دهه‌ی ۱۹۳۰ سخن به میان نمی‌آورد، بلکه به سرچشمه‌ی بدی‌ها اشاره می‌کند:

« بدی از همان ابتدا، چیز عجیبی از خود نشان نمی‌دهد، بلکه همیشه با ملایمت و بی‌سر و صدا آغاز می‌شود. در واقع می‌توان گفت فروتنانه آغاز می‌گردد و خود را در فضای زمانی که در آن قرار دارد جای می‌دهد؛ درست مانند آبی که زیر در جاری می‌شود. ابتدا فقط در حد یک رطوبت است و زمانی که این رطوبت به سیل تبدیل می‌شود، دیگر خیلی دیر شده است. »

و این که چگونه خیرخواهی و دوستی انسان‌های با شهامت، به تولد بدی کمک می‌کند:

« در این زندگی همیشه آن‌هایی که با شهامت خوانده می‌شوند، بدترین‌ها را به وجود آورده‌اند... »

ای کاش می‌توانستم نامه‌ای را که از داستایوفسکی پیدا کرده‌ام، به تو نشان دهم:

« آیا می‌دانید بسیاری از مردم، تنها به خاطر سلامتی شان بیمارند؟ »

هنگامی که این جمله را یادداشت می‌کنم، خنده‌ام می‌گیرد و از صداقت این امر می‌خندم. ژیسلن تو هرگز یک انسان عادی نبودی، بلکه به گونه‌ای تحسین‌آمیز، دیوانه بودی...

دنیا مملو از جنایت است، زیرا در دستان کسانی است که پیش از هرکس، خود را به قتل رسانده‌اند و اتکاء به نفس و آزادی شان را در خود خفه کرده‌اند...

من نمی‌دانم چرا این آدم‌ها خود را اسیر می‌کنند. آنها دهانشان را به شیشه قراردادها می‌چسبانند و از بخاری که با نفس‌هایشان روی شیشه ایجاد می‌شود، خود را از عشق ورزیدن به زندگی بازمی‌دارند. ژیسلن تو زیباترین و شاداب‌ترین نفس ممکن را می‌کشیدی. به همین خاطر است که مرگ تو این چنین زنده نشان می‌دهد؛ درست مانند مرگ یک کودک...

دو چهره در این دنیا روشنایی را به من بخشیدند که امروز در زیر خاک  
آرمیده‌اند...

چهره‌ی اول، چهره‌ی یک زن است که در عکس‌ها تقریباً سی ساله نشان  
می‌دهد، اما بدنش دیده نمی‌شود. با لبخندی ظریف، مستقیم روبرویش را نگاه  
می‌کند. چهره‌اش از میان مهی سفید، نمایان می‌شود و اطرافش تاریک از  
روزگاری است که آن را زمانه میان دو جنگ می‌نامند. این زن مادر من است و  
تنها دوبار او را در زندگی ملاقات کردم: بار اول هنگامی که بسیار کوچک بودم  
و به همراه او به ملاقات یک پیرزن می‌رفتیم؛ و بار دوم هنگامی که او را از  
کشوی سردخانه در آوردند تا در تابوت قرار دهند...

او چهل سال از عمرش را در یک بیمارستان روانی گذراند...

نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم که درد و رنج این زن بخت برگشته از کجا آغاز  
شده، فقط این را می‌دانم که:

بیماری هیچ وقت علت نیست، بلکه پاسخ است...

پاسخی ناچیز به درد، به رنج، به بی‌کسی...

و نیز می‌دانم که بدبختی مانند یک میراث از یک نسل به نسلی دیگر می‌رسد،

و بعد فقط یک نفر برای بلعیدن تمام آن کافی است...

شوهر مادرم را می‌شناختم. گرچه آدم بدی نبود، اما مردی هم نبود که یک زن  
بتواند به او تکیه کند.

راستی آیا آن مردی که زن‌ها به دنبالش هستند، اصلاً وجود دارد؟

مشخص است که چهره‌ی دوم، چهره‌ی توست که گویا نگاتیو چهره‌ی اول

است. درست همان چیزی است که همه‌ی زنان از ابتدای تاریخ دلشان می‌خواسته باشند. تو به دنبال عشق و آزادی بودی. عشق و آزادی که در هم آمیخته‌اند. آیا این خواسته دست نیافتنی است؟ بله، دست نیافتنی است، اما با این حال تو آن را تجربه کردی و هرگز از آن دست نکشیدی.

باز هم برف...

ولی این بار می‌نشیند و پستی و بلندی‌های ظریف چشم انداز را می‌پوشاند. مرگ تو هم مانند برف ظرافت‌های زندگی تو را تحت پوشش قرار می‌دهد؛ ظرافت‌های زندگی‌ت، مثل وابستگی تو به اشیاء جزئی، بالشی که روی صندلی ماشینت می‌گذاری، شیرینی‌هایی که ته کشو قایم می‌کنی و هلن همیشه پیدایشان می‌کند، شیر کاکائوی گرمی که مانند بچه‌ها بعد از آمدن به منزل می‌خوری و گیاهان سبزی که در بالکن به آن‌ها آب می‌دهی و هیچ‌گاه پژمرده نمی‌شوند...

و هزاران وابستگی ظریف دیگر که دانه‌های برف به آرامی روی آن‌ها می‌نشیند، اما آن‌ها هرگز به فراموشی سپرده نخواهند شد.

من تو را در جایی که هستی که نه مکان است و نه فضا، تجسم می‌کنم و تو را با تمام وابستگی‌هایت به تصویر می‌کشم...

تو را می‌بینم در حالی که شیر کاکائوی داغ می‌نوشی و به گیاهان بالکن آب می‌دهی...

تو را می‌بینم در حالی که به صداهای آسمانی بسیار واضح‌تر از صداهای زمینی گوش می‌دهی...

« صداهای آسمانی... »

هنگامی که چنین چیزی می‌نویسم، از آن چیز زیادی نمی‌دانم. خیلی دلم می‌خواهد این صداها را بشنوم، ولی می‌دانم که در حال حاضر غیر ممکن است و تنها زمانی ممکن می‌شود که من هم به نوبه‌ی خود، راهی را که تو در صبح ۱۲ اوت ۱۹۹۵ پیمودی، طی کنم. من هم باید به نوبه‌ی خود به دیدار آن سوی روشنایی‌ها بروم؛ به انتظار آن روز...

همه چیز در همین جا اتفاق می‌افتد. اکنون، طبق گفته‌ی یک دعای قدیمی:

« اکنون و در لحظه مرگمان... »

من به این دعای قدیمی علاقه‌مندم، چرا که در این دعا، زمان فقط از همین دو لحظه تشکیل شده است: لحظه‌ی حال و لحظه‌ی مرگ، و گذشته اهمیتی ندارد... فقط زمان حال وجود دارد، تا زمانی که با لحظه‌ی مرگ، برخورد کند.

و هنوز بهترین روش برای بهره‌مندی از این روش، عشق است...



یک روز تابستانی بود که در آبهای مونت اوبری ( *Montaubry* ) در نزدیکی کروزو، با هم آب تنی می کردیم و من حتی در آب نیز نمی توانستم با تو حرف نزنم. همیشه هزاران حرف برای گفتن به تو داشتم؛ گرچه تو وصف ناپذیری، اما من چه در آب و چه در آفتاب، این جملات را برای توصیف تو، به زبان می آورم:

آیا می خواهی بدانی، تو برای من کیستی؟ پس خوب گوش کن: من می توانم، روزها، هفته ها، ماه ها در تنهایی سرکنم، درحالی که همچون یک نوزاد خواب آلوده، آسوده و خرسندم، و تو بودی که این خواب آلودگی را از بین بردی. چگونه می توانم از تو سپاسگزاری کنم؟

انسان همیشه به محبوب هایش چیزهای زیادی را اهدا می کند:

کلام، آسایش و احساس لذت...

و تو ارزشمندترین همه ی اینها را به من هدیه کردی: فقدان...

نمی توانستم به راحتی از تو بگذرم...

حتی در زمانی که می دیدمت، برایت دلتنگ می شدم. خانه ذهن من، خانه دل من، قفل شده بود و تو همه ی قفل ها را شکستی و هوا به درون پاشید. هوای سرد و نیز هوای گرم و آتشین و تمام روشنی ها...

و این گوهری است که تو برای من به یادگار گذاشتی...

گوهری که همیشه جاودان است...

سه روز پیش از مرگت، هنوز در سنت اندراس بودی. پیشنهاد کردی که تا پل سرخ با هم قدم بزنیم. به هنگام پیاده روی برایت گفتم که تصمیم دارم

کتاب بعدی‌ام را فقط برای تو و در مورد تو بنویسم. تو لبخند زدی و من ادامه دادم که حتی اولین جمله‌اش را هم می‌دانم:

« من اگر ارزش این زندگی را می‌دانم، برای وجود توست. »  
در همین لحظه ایستادی و پرسیدی:

« و اگر من دیگر در این زندگی نباشم، آن وقت چه می‌نویسی؟ »

پیش از آن که در مورد سؤال فکر کنم پاسخش به ذهنم می‌رسد. بدون آن که بخواهم مهارش کنم می‌گذارم بیان شود. من عادت دارم مطالب را همان گونه که هستند، با همان احساس و آشفتگی کلام، بیان کنم:

« اگر تو روزی دیگر در این زندگی نباشی، من باز هم ارزش آن را می‌دانم و باز هم آن را دوست خواهم داشت. »

تو قهقهه زدی و با شادمانی گفتی:

« بله، این طوری خیلی بهتر است... قول بده زمانی که خواستی کتاب را بنویسی این جمله را همین گونه و کامل بنویسی؛ همچنین قول بده که برای دل خودت بنویسی، در غیر این صورت تو فقط یک کار ادبی کرده‌ای، در حالی که باید نوشت... و نوشتن با کار ادبی خیلی فرق دارد... به من قول بده که این کار را بکنی... »

و من قول دادم و موضوع بحث را عوض کردیم.

آری، آن روز مرگ خیلی دور به نظر می‌رسید...

به زودی تقویم‌ها تغییر خواهند کرد و دروازه‌های سال ۱۹۹۵ به رویت بسته خواهند شد؛ ولی این ابداً مهم نیست، زیرا من هرگز در زمان زندگی نکرده‌ام و به نظر من هیچکس، هیچگاه اینگونه زندگی نکرده است؛ در خلاء و فقدان چرا، ولی در زمان نه...

ما در خلاء‌ای زندگی می‌کنیم که با رخدادی آغاز شده است و ما فقط از رخدادی به رخداد دیگر می‌رسیم؛ و بین این دو رخداد که ممکن است سالها میانشان فاصله باشد، خلاء وجود دارد:

گاهی اوقات روشنایی زیبایی یک چهره یا یک کلام، ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد. من چهره‌ها را بی نهایت دوست دارم و حرفه اصلی‌ام، تماشای چهره‌هاست و این تماشا کردن، یعنی در حاشیه بودن و از بیرون دیدن...

آدمی وقتی در درون چیزی قرار دارد، نمی‌تواند آن را ببیند، پس در این زندگی فقط باید از بیرون نگاه کرد؛ یعنی همیشه باید در حاشیه بود؛ اصلاً هیچ کس نمی‌تواند به طور کامل درون زندگی باشد. در درون ما، همیشه کسی هست که نیست؛ کسی که نگاه می‌کند و بی صدا می‌ماند و به ندرت برایش واقعه‌ای اتفاق می‌افتد.

در بهار ۱۹۵۱، من متولد می‌شوم و دوباره به خواب می‌روم. در پاییز ۱۹۷۹، با تو آشنا می‌شوم و از خواب بیرون می‌آیم، و سرانجام در تابستان ۱۹۹۵، همه کار و زندگی‌م را از دست می‌دهم...

کار من، تماشای تو و عشق ورزیدن به تو بود...

و من در این ۱۶ سال پرکارترین مرد دنیا بودم: نشسته در سایه، همواره محو تماشای تو...

اکنون همه چیز در سر جای خود باقی است، ولی تو دیگر در میان آنها  
نیستی...

گاهی اوقات من به دو ساعت پیش از مراسم تشییع ات، به ورود پیکرت از  
بیمارستان به کلیسا فکر می‌کنم، و ذهنم مانند یک زنبور به دور گل تابوت تو  
می‌گردد...

آن روز واقعه‌ای رخ داد، واقعه‌ای ابدی...

این واقعه خون ریختن از چشمها و عدم امکان اندیشیدن و دیدن است، و  
یادآور حقیقی تلخ...

من هنوز زنده‌ام، در حاشیه ایستاده‌ام و همه جا را می‌نگرم و در همه چیز، به  
هر آنچه به تو شباهت دارد فکر می‌کنم:

به آنچه می‌سوزد، می‌رقصد، می‌خواند و دل می‌بندد؛ و هر آنچه متعجب  
می‌سازد و شادمان می‌کند...

این‌ها بیش از همه چیز به تو شباهت دارند؛

این‌ها «تو» نیستند، ولی به گونه‌ای نیز تو هستند...

من به برف سفید می‌نگرم و رزهای سرخ را در آن می‌بینم؛ رزهای سرخ رنگ  
خانه‌خواهرت در سنت اندراس که امروز به پیچک سیاهی می‌مانند...

من آنچه را می‌بینم که هنوز وجود ندارد؛

آنچه را می‌بینم که خواهد بود...

من در سرما و کولاک زمستان، شبی از شبهای تابستان را می‌بینم؛

من نغمه‌هایی را می‌شنوم که تو دیگر آنها را نخواهی شنید.

بلبل می‌خواند و قلب تو شاد است، ولی قلب من گریان...

امانه...

ژیسلن من هیچوقت گریه نمی‌کند؛ در پشت این اشکها لبخندی نهفته است،  
مانند رزهای سرخ رنگی که در زیر این برف سفید پنهان شده‌اند...  
در این زندگی هیچ چیز بیهوده آفریده نشده؛ هیچ چیز این زندگی متعلق به ما نیست،  
این زندگی به ما بخشیده شده و به همراه آن خیلی چیزهای دیگر، خیلی بیش از آنچه  
روز مرگمان از دست می‌دهیم...

پس من در این لحظه که کتاب را به پایان می‌رسانم لبخند می‌زنم...  
یک زمان باید سخن گفت و زمانی دیگر باید از سخن گفتن دست کشید. من  
این زمستان را در سکوت سپری خواهم کرد، زیرا تنها در سکوت است که  
می‌توان به گلهای سرخ نزدیک شد.

من نسبت به مکانی که تو در آن هستی هیچ تردیدی ندارم:  
تو در قلب گلهای سرخ، پنهانی...  
و آن هنگام که بر سر مزارت می‌آیم...  
آری هنگامی که بر سر مزارت می‌آیم، با خود می‌گویم که تو اینجایی، شاید دو  
یا سه متر زیر پای من، اما وقتی روی برمی‌گردانم، تو را در دامنه وسیع  
چشم‌انداز و در زیبایی مسخ‌کننده زمین و آسمان می‌بینم. تو در پهنای این افق  
نمایانی و من هر گاه به آرامگاهت پشت می‌کنم، تو را می‌بینم...  
بسیار خوب ژیسلن...  
پس من نیز مانند تو، این زندگی که دیگر تو در آن نیستی را پاس می‌دارم و به  
آن عشق خواهم ورزید...



# باد با تو سخن می‌گوید

دو دختر ده ساله، مقابل چشمت در حرکتند، آن طرف خانه‌هایی که روی زمینی بی‌جان قرار گرفته‌اند. باد، گیسوانشان را پریشان می‌کند و کلامشان را درهم می‌ریزد. باد از سمت اقیانوس، با تمام قوایش، از شهرها و مسیرهای زیادی عبور کرده، درخت‌ها را تکان داده، در و پنجره‌ها را به هم کوبانده و در این لحظه آخرین قدرت‌نمایی خود را نشان داده، و آن‌ها را به سمت حرکت خود هل می‌دهد.

باد برای یافتن این دو دوست ده ساله، حیل‌های زیادی به کار برده است. صبر کرده، عشق ورزیده و در همه جا تا به این مکان خیالی، جستجویشان کرده است. آن‌ها عادت ندارند به این مکان وارد شوند و روی اقیانوس این سرزمین سرخرنگ قدم بردارند؛ زمینی از خاک رس شخم زده شده که از باران و طوفان، درهم ریخته است؛ ارتفاعاتی به بلندای کودکان و درّه‌هایی به گودی بازی‌هایشان.

در مقابلت، دو دختر قرار دارند که باد آن‌ها را آن چنان به هم می‌فشارد که خنده‌شان می‌گیرد و از شدت خنده نفسشان بالا نمی‌آید. پشت سرت، دیوارهای کوتاه کوتاه خانه‌ها به چشم می‌خورد و حس غریب تنهایی که در خانواده‌ها موج می‌زند...

همه‌ی ویلاها شبیه به هم...

همان سنگ، همان آجر، همان ترکیب، همان محوطه‌ای سبز...  
 قطعه زمین‌هایی که متعلق به بانک است و تمامشان فروخته شده‌اند...  
 فروشندگان در حالی که لبخندی از رضایت بر لب‌هایشان نشسته است،  
 مشخصات خانه‌ها را از حفظ می‌گویند: «آرامش، محوطه‌ی زیبا، روشنایی.»  
 زوج‌های جوان به نقشه‌ی ویلاها با دقت بیشتری نگاه می‌کنند. در مورد هر  
 اتاق یا سالن، چنان وسواس نشان می‌دهند که گویا می‌خواهند نام فرزند تازه  
 متولد شده‌شان را انتخاب کنند. دفتر کار در یک گوشه، بچه‌ها در طبقه‌ی بالا و  
 رنگ اندوه در همه جا...

این منطقه تمام خانه‌های ویلایی‌اش را در یک فصل کاشت و در یک فصل  
 برداشت کرد و ویلاها همان گونه رشد کردند که دوست داریم بچه‌هایمان  
 آن‌گونه رشد کنند: بدون هیچ خطا و اشتباهی، بدون تاریخ و بدون زندگی...  
 و بعد از آن بود که باران بارید...

بارانی که با چشم دیده نمی‌شد؛ بلکه غباری بود از پول و خشت؛ هوایی گرفته  
 و غیرقابل تنفس در اتاق‌هایی تازه ساز... پرداخت قسطی بیست ساله...  
 بر سر کوچه‌های این منطقه اسمی از گل‌ها یا مشاهیر دیده می‌شود؛ همانند  
 لباس‌های کهنه‌ای که تازه شده‌اند. بچه‌ها از این کوچه به آن کوچه می‌دوند و از  
 کنار ویلاها می‌گذرند. به هنگام شام از یک دیگر جدا شده و بعد از شام دوباره  
 پیش هم می‌آیند. همه جا را می‌گردند و در جاده‌ی اصلی، کنار یکدیگر  
 می‌نشینند؛ همانند دسته‌ی پرنندگان مهاجری هستند که از این قاره به آن قاره  
 کوچ می‌کنند.

دختران به راه خود ادامه می‌دهند. روی زمینی نامعلوم. گاه شدت وزش باد



آن قدر زیاد می‌شود که صورت‌هایشان را به طرف تو برمی‌گردانند؛ در حالی که نوک بینی و گونه‌هایشان سرخ شده است. این تصویر همچون رمز و رازی در نظرت می‌آید و نامی را با خود به همراه دارد که نام این دو دختر کنجکاو نیست، بلکه نام این قطعه زمین نامعلوم است... زمینی که مهندسین، معمارها، بانکداران و حتی زوج‌های جوان آن را نادیده گرفته‌اند، مگر باد... نامی که همچون اسامی کوچک‌ها نیست. نامی که باد، شاید در آینده‌ای دور، در سرزمینی نامشخص زمزمه کند.

نخستین شناخت خداوند، شناختی است که در همان بدو کودکی با اولین لقمه‌های غذا، طعمی تلخ و شیرین با خود به همراه دارد. کودک خداوند را می‌خورد، می‌نوشد، با او بازی می‌کند و به او می‌خندد و سپس در آغوشش، با شکم سیر به خواب می‌رود. این شناختی است که در یک لحظه بدان دست می‌یابد و متعلق به کسانی است که تازه متولد شده‌اند.

مذهبیون از آن بهره‌مند نیستند و حتی آنان ایمان ضعیفی نسبت به خداوند دارند، آن را نمی‌فهمند.

به هنگام مطالعه‌ی کتاب مقدس، متوجه می‌شوید که تا چه اندازه از این دسته افراد دور هستید. شاید یک جمله یا دو جمله و نه بیش از آن. در لحظه‌ی طوفان نمی‌توان به خوبی خواند. نمی‌توان بیش از چند خط از صفحاتی را باد آن‌ها برهم زده است، بخوانید. مطالعه‌ی کتاب مقدس، نقطه‌ی شروعی است برای این که خواندن را در زندگی خود آغاز کنید. شکل دیگر مطالعه، روزنامه‌خوانی است. مطالعه‌ی زمخت و سیاه و ثابت و به عکس آن، کتاب مقدس که مطالعه‌ی درخشان و سفید و رونده. در یک روزنامه، معمولاً

همه‌ی آن خوانده می‌شود، زیرا مطالب چندان مهمی در آن به چشم نمی‌خورد، از اخبار ورزشی گرفته تا اخبار اقتصادی، سیاسی و تاریخی. خواندن روزنامه کاری سرسختانه است، اما به اندازه‌ی دیگر کارهای سرسختانه‌ای که در زندگی وجود دارد، مؤثر نیست. در کتاب مقدس، خواندن تنها یک جمله، تأثیری به اندازه‌ی یک قطره الکل خالص دارد؛ همانند یک قطره اشک ملائک...

کتاب را می‌گشایی و به طور اتفاقی صفحه‌ای برایت باز می‌شود. چشمت به کلماتی مثل ماهی، نخل و یا یک بزغاله می‌افتد. شروع به خواندن می‌کنی و وارد دنیای دیگری می‌شوی. از زمان حال به گذشته می‌روی. خداوند را در کتاب مقدس می‌یابی و تنها اوست که در این کتاب حضور دارد و بی‌وقفه با تو صحبت می‌کند. گاه با کلمات و گاه بدون کلمات؛ با نسیم سحرگاهی، با صاعقه، با رنگین کمان، با صدای حرکت خوشه‌های گندم، با آوای امواج دریا و حتی از زبان یک شعله‌ی آتش یا هر چه در این جهان وجود دارد. در کتاب مقدس، گویا خود خداوند است که با خداوند صحبت می‌کند، بدون لحظه‌ای توقف، گاه با لحنی جدی، گاه با لحنی شوخ. در کتاب مقدس، خداوند نمی‌تواند تحمل کند که او حرف بزند و کسی به او گوش نکند. او همچنان به صدا زدن و دعوت کردن شما ادامه می‌دهد.

چنین تنهایی، عشقی چنین تصوّرناپذیر را نشان می‌دهد...

کتاب را در اعماق وجودت لمس می‌کنی... افکار در ذهنت به این طرف و آن طرف کشیده می‌شوند... چشمانت می‌خواند و اشک در آن‌ها حلقه می‌بندد. چگونه می‌توان تا این اندازه تنها بود و از درد آزاردهنده‌اش همچنان زندگی کرد؟... چگونه می‌توان از مدت‌ها قبل مرد، اما همچنان در صحنه‌ی زندگی حضور داشت؟... چگونه می‌توان از لحظه‌ی اوّل آفرینش انرژی مصرف کرد و

تا این حد عشق ورزید؟...

در کتاب مقدس، باد خودش را مخاطب قرار می‌دهد و برای این که از تنهایی در بیاید، برای خود داستان می‌گوید. باد، نفس خداوند است؛ همان نفسی که روی آب‌ها غلتان است؛ نفسی که در جان‌ها راه پیدا می‌کند.

یک روز به ژوناس (Jonas)<sup>(۱)</sup> می‌گوید:

«ژوناس، تو به سوی این مردم برو و از جانب من به آنان بگو که دیگر تحمل تمام شده است و قلبم را تیرگی فرا گرفته و خونم دیگر شفافیتش را از دست داده است... خبر مرگشان را به آن‌ها بده... برو ژوناس، منتظرت خواهم ماند.»

ژوناس مایل نیست چنین پیامی را به گوش این مردم برساند. چنین پیامی که چون آتش می‌سوزاند. پس بر کشتی‌اش می‌نشیند. می‌خواهد به جایی برود که خدایی آن جا نباشد. می‌داند که چنین کاری محال است و چنین جایی هرگز وجود ندارد؛ اما او تمام تلاشش را می‌کند. باد از دریا برمی‌خیزد و طوفانی درمی‌گیرد و کشتی روی امواج خشمگین دریا غوطه‌ور می‌شود. کشتیبان‌ها فریاد می‌کشند: «کسی در این کشتی است که مرگ را با خود آورده است... او ما را به کشتن خواهد داد... پس باید او را از کشتی خارج کرده، به دریا بیاندازیم...» ژوناس ماجرا را بیان می‌کند و می‌گوید که نمی‌خواهد به عهدی که با خداوند بسته است وفا کند؛ عهدی که سبب نابودی همه چیز می‌گردد. بنابراین کشتیبانان ژوناس را درون آب می‌اندازند. او خوراک نهنگی می‌شود و در اعماق شکمش راه می‌یابد...

آن جا تاریک‌ترین نقطه‌ی دنیا بود...

---

۱- نام لاتین حضرت یونس (ع). م

سه شبانه‌روز ژوناس در آن نقطه‌ی تاریک شروع به خواندن دعا می‌کند، زیرا کار دیگری جز این در حفره‌ی تاریک شکم یک ماهی غول‌پیکر نمی‌توان کرد. سرانجام فریاد می‌کشد: «باشد، من به حرف تو گوش می‌دهم. حرف‌هایت را به گوش مردم آن شهر خواهم رساند و عذابی را که تو نصیبشان خواهی کرد به آن‌ها خواهم گفتم.»

سپس نزد آن مردم رفت و به آن‌ها اعلام کرد:

«ای مردم... بدانید که گمراهی نصیب شما شده است و خود از آن بی‌خبرید. آمده‌ام تا شما را مطلع سازم. صدای من، بادی است که با شما حرف می‌زند. بادی که فردا به سراغتان می‌آید تا تمام خانه‌ها، بانک‌ها، خوشبختی‌های ظاهری و تمام زندگی‌تان را که چون گردی قابل پخش شدن است ویران سازد.»

و پس از آن که همه‌ی حرف‌هایش را زد، با خوشحالی و آرامش بازگشت. در این هنگام وظیفه‌اش را ادا کرده بود. مردم به حرف‌هایش اعتماد می‌کنند. متوجه می‌شوند که همه چیز پایان یافته است و خداوند از تصمیم خود باز نخواهد گشت؛ در نتیجه کارهایشان را نیمه‌کاره رها کردند و راهی کوچه‌ها و خیابان‌ها شدند تا خود را به زندگی‌ای برسانند که فردایی ندارد؛ یعنی لطف خداوند و مرحمتی که به زندگی می‌بخشد.

عجیب‌ترین و زیباترین رخداد در همین جا اتفاق می‌افتد، مثل همه‌ی آن‌چه در کتاب مقدس گفته شده است...

باد لحظه‌ای توقف می‌کند...

و ناگهان به یاد می‌آورد که به چه منظوری می‌وزد... صورت دختران را در دستانش می‌گیرد و در برابر آن همه درخشندگی، تسلیم می‌شود و یکباره تمام

خشمش را فرو می‌دهد. از همه‌ی آن قدرت، تنها نرمی و لطافتش را نگه می‌دارد و با خود فکر می‌کند:

« پس قدرتمندتر از من نیز وجود دارد، قدرتمندتر از خداوند رعد و برق‌ها، مقدّس‌تر از خداوند درخشندگی و نور...»

و سپس در حالی که چون دیوانگان قهقهه‌ای سر می‌دهد، سر تعظیم فرو می‌آورد؛ در مقابل این کودکان ده ساله که بر روی این زمین بی‌جان که ولادتگاه ژوناس است و سرزمین نهنگ‌ها، آواره و سرگردان بازی می‌کنند...



# همه همانند بکت

دیگر نه می نویسد و نه چاپ می کند...

نه دیگر به تلفن ها پاسخ می دهد و نه برای نامه ها جوابی می نویسد. دیگر حرفی نمی زند و در حقیقت هیچ گاه حرفی نزده؛ بلکه بیشتر زمزمه های اعتراض آمیزی را بر زبان جاری کرده. نویسنده بزرگ و سرشناس پس از جنگ؛ نامی همچون دانه ی مرغان: بکت، بکت، بکت... نامی برای کوه ها، قلّه ها، دره ها، صخره ها و دامنه ها.

ساموئل بکت ( *Samuel Beckett* )، نویسنده ی ایرلندی، در سال ۱۹۰۶ در دابلین متولد شد. او در خانواده ای مرفه و مذهبی بزرگ شد و آثارش را با زبان فرانسه نوشت. او تحت تأثیر کافکا بود.

تا سن پنجاه سالگی آثارش چندان مورد استقبال واقع نشد، اما پس از آن که نمایشنامه اش با نام « در انتظار گودو » روی صحنه رفت، به شهرتی عالمگیر دست یافت. برخی دیگر از آثار او عبارتند از: « مورفی، مالون می میرد، تخیل مرده، من نه، چه روزهای خوشی... » بکت در سال ۱۹۸۹ در پاریس، دیده از جهان فرو بست.

چهره ی بکت، چهره ای از سنگ، چهره ای از نمک، چهره ای رنگ پریده و تهی از خدا بود؛ چهره ای که گویا به قرن دوازدهم نزدیک تر است تا قرن

بیستم. بکت در حالی که زمین را می‌شکافد و در سایه‌ها به جست و جو می‌پردازد می‌نویسد. او روزی از استادش می‌پرسد: « شما چرا می‌نویسید؟ » استاد در پاسخ می‌گوید: « زیرا قادر نیستم پول بسازم، قادر نیستم بچه‌ای تولید کنم. مانند دیگران قادر به انجام هر کاری نیستم؛ پس می‌نویسم، چون کار دیگری جز این نمی‌دانم. » او دوباره می‌پرسد: « این کتاب‌ها، چه می‌گویند استاد؟ » استاد می‌گوید: « از هیچ می‌گویند و حتی همین هیچ را هم به بدی بیان می‌کنند؛ با صدایی بسیار ضعیف، بیانی فاقد هرگونه روشنایی و با این حال سخن پشت سخن... چون برفی سیاه بر صفحه‌ای سفید رنگ. سخن از سرگذشت‌ها، مانند سرگذشت یک کفش پاره در زیر میز؛ یا این که میز چه می‌گوید و کفش از چه می‌نالد و در حقیقت، سرگذشت‌های بیهوده و هیچ... »

عشق همه چیز است و به تمام این‌ها معنی می‌دهد، ولی بکت به واژه‌ی عشق علاقه‌ای ندارد؛ واژه‌ای گسترده و عظیم؛ واژه‌ای شناور بر زبان و شناور در هر چیز و هر جا؛ ناگهانی و ناسازگار. بکت دوست دارد واژه‌ی دیگری را به کار بندد و آن هیچ است؛ یعنی هیچ نگوید و هیچ نکند و در گوشه‌ای تاریک بنشیند و از همه چیز فاصله بگیرد.

- « آقای بکت، شما بیمارید... ما علاجتان می‌کنیم. اگر می‌توانید، کمی بچرخید پدر بزرگ... امروز نوبت تعویض ملحفه‌هاست، امروز هوا بسیار عالی است، بهتر است برای هواخوری در تراس بنشینید... درختان بلوط گل داده‌اند... »

بکت نیز مانند دیگران، مانند من، شما و گذشتگان، مانند پیش از دروغ، پیش از زاده شدن و یا زاییدن، مانند پیش از مرگ و مانند دیگر مردگان، بکت خوابیده‌ای در بستر، در بالش هیچ و تشک پوچ، مانند همه‌ی این‌ها در خواب



شناور است و در کابوس غوطه می خورد:

- « باز هم نظری دیگر در مورد شما آقای بکت؛ باید احساس رضایت کنید. فرزندانان هنوز به یاد شما هستند و برایتان نامه می نویسند. روزی نیست که در مورد شما نظری داده نشود و این یعنی انتهای خوشبختی! »

سرش را برمی گرداند و با نگاهی مات به دیوار خیره می شود. آوازی را زیر

لب زمزمه می کند و این چنین می نویسد:

« امروز ملاقاتی داری، تنهایی ات دوباره برای ملاقات آمده... هر روز قشنگ تر از روز قبلش می گردد. چه شباهت عجیبی به شما دارد... »

و دیگر چیزی نمی گوید...

می نویسد تا چیزی نگوید...

در کتاب خود، دست بینوایان را می گیرد. یک مشت لغت برای سلام کردن و یاری رساندن. این دستان یاری رسان از هر ادبیاتی برتر است. بکت، کلامی است با دستان یاری رسان؛ تسکینی است برای دردمندان؛ ترانه ای است برای درماندگان؛ کلامی بسیار سخت که تنها با اشک بیان می شود. نغمه ی یک کودک، شکایت یک مجنون؛ کودکی که عروسک خود را در آغوش گرفته؛ مجنونی که ترس خود را در آغوش گرفته؛ نویسنده ای که جملات و عباراتش را در آغوش گرفته است؛ همه با یک ریتم... همه با یک کلید موسیقی...

همه حلقه زده ایم و روی پل آدینیون می رقصیم، می رقصیم، می رقصیم و

می رقصیم... همه، همه، همه...

بکت در ژرفای تاریکی شب فرو می رود تا روشنایی را هدیه کند. او به ژرفای سکوت می رود تا سرودن آغاز کند. او به ژرفای دورترین ها می رود، او که بسیار نزدیک است، حتی فراتر از یک نویسنده.

برادر بزرگ، پسر ارشد خانواده... والدین از خانه بیرون رفته‌اند. روشنایی نیست، چراغ‌ها خاموش شده است. خوشبختانه برادر بزرگ در خانه مانده، حرف می‌زند و داستان می‌گوید. هزاران داستان، تا زمانی که والدین بازگردند. داستان دوقلوهای با نام‌های پیم و پوم. پیم اغلب سخن نمی‌گوید و پوم مدام حرف می‌زند. روزی پیم سخنی می‌گوید: «دیگر کافی است، من این جا را ترک می‌کنم...» و پوم او را در حال رفتن می‌بیند. می‌خواهد سخن مناسبی بیابد تا مانع رفتن او گردد، اما هیچ کلام مناسبی را به خاطر نمی‌آورد و در آن لحظه فریادی می‌کشد، اما هیچ صدایی از دهانش خارج نمی‌شود، هیچ صدایی و حتی سکوت.

### سپس داستانی دیگر...

داستان نویسنده‌ای که در آشپزخانه‌ی منزلش بی‌هوش می‌شود و در جایی دیگر به هوش می‌آید. فرشته‌ای را می‌بیند که با او سخن می‌گوید: «سلام آقا، اگر چند لحظه صبر کنید، دکتر شما را می‌بیند.» نویسنده‌ی بزرگ روی یک صندلی از جنس نور می‌نشیند و مجله‌ای را از روی آن برمی‌دارد. صفحات آن مجله همه از جنس نور. کمی دقت می‌کند: مطلبی در مورد مرگ نابهنگام او، در مورد مراسم تشییع او و در مورد تمام آثارش...

به عکس خود نگاهی می‌اندازد...

چهره‌ای زیبا، جدی، متین و مغرور...

مجله را می‌بندد. قهقهه‌ای می‌زند؛ قهقهه‌ای از جنس نور که در تاریکی‌های سایه می‌درخشد؛ قهقهه‌ای همانند فرشته‌ها در چشمانی بی‌فروغ؛ قهقهه‌ای کودکانه و پایان‌ناپذیر... فرشته باز می‌گردد و به او می‌فهماند که این قهقهه،

طبیعی است. همه چیز طبیعی است، اما دیگر دیر شده... خیلی پیش از این باید چنین قهقهه‌ای سر می‌داده... در آن پایین باید به همه چیز می‌خندیده... - «اما دیگر دیر شده... بهتر است هر چه زودتر نزد دکتر بیایید. حواستان را جمع کنید، دکتر حال چندان مساعدی ندارد. خود را برای بدترین حالت ممکن، آماده کنید.»

نویسنده پشت سر فرشته از راهرو می‌گذرد، در حالی که از خنده کمرش را خم کرده است...

و باز داستانی دیگر و این بار داستانی واقعی...  
داستان بکت و بکت...

بکت همان کسی است که می‌نویسد و بکت دیگر، همان کسی است که نمی‌نویسد. بکت و بکت روزی یک بار با یکدیگر به گردش می‌روند، بازو به بازوی هم؛ دمام صبح... به آهستگی با یکدیگر صحبت می‌کنند. با صدایی تلایی از هم خبر می‌گیرند؛ صدای انتها؛ صدایی برای اطمینان؛ زیرا والدین سرانجام یک روز باز خواهند گشت؛ و یک روز آن‌ها را در تالو نور تماشا خواهیم کرد؛ در کنار یکدیگر و بسیار خرسند.  
- «مگر نه، برادر بزرگ؟»

پاسخی نمی‌دهد، زیرا در این مورد چیزی بیش از بقیه نمی‌داند. در واقع هیچ چیز نمی‌داند، تنها می‌تواند ترانه‌ای بخواند و داستانی بگوید، آن هم در تاریکی...

اما در آخر کار، دیگر ترانه‌ای نمی‌خواند و دیگر داستانی نمی‌گوید. حتی از دهان او سکوت هم بیرون نمی‌آید.

در آخر کار، ما نیز شبیه او خواهیم شد، با نفسی بریده و زبانی خشک شده،  
چشمانی سرد و بی‌روح و از حدقه بیرون زده و انتظار...  
انتظار و انتظار و در نهایت، همه همانند بکت!

# فرسودگی

حادثه‌ای رخ داده است...

حادثه‌ای رخ داده است که از آن بی‌خبرم...

حادثه‌ای رخ داده است که از آن بی‌خبرم و همین سبب شده تا این کتاب را بنویسم و آن حادثه‌ای را، که برای نخستین بار در زندگی چشمانم را کور کرد، بازگو کنم که در صفحات کاغذ برای دومین بار، چشمانم را به خود خیره سازد. نمی‌دانم با این کار تا چه اندازه به اهداف خویش خواهم رسید، چرا که نویسندگانی که از پیش می‌دانند به مقاصدشان خواهند رسید یا خیر، نویسنده نیستند؛ آن‌ها انسان‌هایی‌اند که میان معقولات و وظیفه‌ای که باید انجام گیرد، دست و پا می‌زنند.

من نباید وظیفه‌ای تعیین کنم؛ بلکه باید کتابی بنویسم، به این نیت که نوری از خود بر من ساطع خواهد کرد.

همیشه اتفاقاتی که در زندگی روی می‌دهند، بسیار ناچیزتر از آنند که بازگو می‌کنیم.

اتفاق زمانی روی می‌دهد که زندگی جدیدی وارد زندگی‌مان شود؛ درست مانند

رودخانه‌ای که طغیان کند و در روستایی جاری شود و محکم‌ترین خانه‌ها را مانند

تکه چوبی بی‌ارزش روی آب شناور سازد.

هر اتفاقی که در زندگی رخ می‌دهد، همانند خانه‌ای است که سه در مجزا دارد؛ زایش،

دلدادگی و مرگ؛ و تنها زمانی می‌توانیم وارد خانه شویم که در یک لحظه از هر سه در عبور کنیم و این گرچه به ظاهر غیرممکن است، اما همیشه انجام شده است.

یک بار ماجرای را در یک مجله و سپس در کتاب یک روانشناس مطالعه کردم: ماجرای یک مرد با فرزند و دوچرخه‌اش. مرد شاغل است و همسرش باردار. هنگامی که کودک متولد می‌شود، از طرف محل کارش، او را می‌خواهند. او سوار بر دوچرخه‌ی خود به سوی زایشگاه روانه می‌شود، اما بدون آن که از سرعتش بکاهد، از مقابل آن عبور می‌کند و ساعت‌های مدیدی به راه خود ادامه می‌دهد. او نه تنها به سرکار خود نمی‌رود، بلکه به خانه‌اش نیز بازمی‌گردد. چندین ماه بعد، او را در کشور دیگری می‌یابند، در حالی که نمی‌تواند علت کارش را بیان کند.

به اعتقاد آن روانشناس، اتفاقی که رخ داده اقدام به فرار است که دوچرخه‌سوار مرتکب شده، اما به اعتقاد من آن اتفاق، فرار مرد بی‌بضاعت نیست، بلکه تولد یک کودک است؛ فرار از مقابل آن چه رخ داده است... صدای گام‌های سریع در سکوت مطلق شب با چرخ‌های ناهموار دوچرخه... و این از ویژگی‌های عادی انسان است و چیزی به غیر از این نیست.

و من این دوچرخه‌سوار را به خوبی می‌شناسم...

او که قلبی همانند قلب یک اسب سرکش دارد و ساعت‌ها در پیچ و خم تاریک جا‌ده می‌تپد. او را از فرارش در مقابل آن چه رخ می‌دهد، می‌شناسم. او آن قدر می‌گریزد تا دیگر جایی برای رخداد هیچ اتفاقی وجود نداشته باشد. آن چه رخ می‌دهد، همیشه با یک نام خوانده می‌شود: خلاصه می‌گوییم:

آن چه رخ می‌دهد، عشق است! تولد، مرگ، فرارسیدن بهار، صداقت... تمام این‌ها عشق نامیده می‌شوند و آن تنها رخدادی است که شایستگی این نام را دارد.

واژه‌ی «عشق» همانند واژه‌ی «خداوند» است؛ این واژه‌ها را برای آن به کار نمی‌برم تا بر روی چیزی نام‌گذاری کنم، بلکه استفاده‌ی من به آن دلیل است تا قادر به حفظ کردن چیزهایی باشم که نمی‌توانم روی آن‌ها نامی بگذارم و آن‌ها را با سکوت درآمیزم.

نمی‌توانم چیزی بگویم، مگر از عشق، گرچه به خوبی آن را نمی‌شناسم. البته در شناخت آن تلاش بسیار کرده‌ام، اما همواره تشویش خیال مانند عذابی اجتناب‌ناپذیر از راه می‌رسد.

گاه انسان نیز نسبت به دانسته‌های واقعی خود بی‌توجه است، حتی در مورد خویشتن. انسان خویشتن را در هیچ تصویری، در هیچ داستان و یا خاطره‌ای نمی‌یابد؛ گویا هرگز وجود نداشته است.

امروز در کتابفروشی، کتابی از کامو (*Albert Camus*) با نام «بیگانه» را مطالعه کردم. هرگز این کتاب را نخوانده بودم، اما اینک به هنر ذهن نویسنده‌ی آن فکر می‌کنم. شناختی که ما از نویسندگان داریم، تنها به وسیله‌ی کتاب‌هایشان صورت نمی‌گیرد، بلکه از آن‌چه در چهره‌شان نمایان می‌شود نیز پدید می‌آید. آن‌ها از زندگی‌شان به گونه‌ای می‌نویسند که گویا سرتاسر زندگی‌شان تبدیل به کتابی شده و مورد ضربات باد قرار گرفته و به تمامی مردم اعطا شده است.

کامو چهره‌ای فریبنده دارد و مانند کسی است که خود را در دست هر چیزی رها ساخته تا فریفته‌ی آن شود؛ مثل خورشید الجزیره، شور و نشاط

کودکانه‌ی ورزش، سیاهی دود سیگار، هیجان مشتاقانه‌ی خلایقیت‌ها...  
 من گرایش پرتراوت او را به درخشندگی و تلالو می‌ستایم. من بی‌توجهی او را  
 به طبقه‌ی دانشگاهیان تحسین می‌کنم؛ اینان مردمی بی‌روح و سردند...  
 مرگ همانند یک استاد است، زیرا همه چیز می‌داند و زندگی، همانند یک کودک  
 است، زیرا دوست داشتن را ایفا می‌کند.

به ابتدای کتاب کامو نگاه کردم و دو جمله از آن را به خاطر سپردم و اکنون تا  
 همین حد که به یاد دارم، آن را بازگو می‌کنم:

- «امروز مراسم خاک‌سپاری مادرم است، یا شاید فردا...»

این سبک نویسندگی بارز اوست؛ تأثیری خونسردانه، اما بی‌اندازه  
 سوزاننده. هر نویسنده‌ای می‌تواند کتاب خود را به همین شکل آغاز کند؛ به  
 صورت جمله‌ای که از شدت سیاهی یخ بسته است:

- «امروز دلم را در خاک می‌گذارند، و یا شاید هم فردا...»

او باید چنین مصیبتی را پشت سر گذاشته باشد تا بتواند این‌گونه بنویسد. این  
 مصیبت فقط متعلق به نویسنده نیست، بلکه به تمام عالمیان، به هر آن کس که  
 روی این کره‌ی خاکی قرار گرفته تعلق دارد. ما در عالم عشق، بر روی این  
 کره‌ی خاکی زندگی می‌کنیم؛ و اما این عشق چیست؟

در مورد خاطرات، دچار خطا می‌شوم و تنها یک خاطره از دوران کودکی  
 را به یاد می‌آورم؛ همان که با تک‌تک سلول‌های بدنم پیوند خورده است و  
 هرگز از یادم نمی‌رود، و آن شناخت جامعه است.

در حقیقت این واقعه‌ی تلخ که مادر از کودکش جدا می‌شود...



جدا شدن مادر، در فصل برگ‌ریز خزان و در حیات مدرسه، و همین کودک را مضطرب می‌سازد. این واقعه‌ی تلخ سرانجام سپری می‌شود، اما آن‌چه باقی می‌ماند دردی آزاردهنده است که در زیر چهره‌ای که باید از شور و نشاط لبریز باشد، مخفی شده است.

این اولین درسی است که به عنوان تظاهر می‌آموزیم: تظاهر به حضور داشتن در جایی که نیستیم. سه روز متوالی گریه و زاری کردن، حد عادی بی‌قراری یک کودک است، اما برای من این سه روز، سه هفته طول کشید؛ بی آن که شدتش را از دست داده باشد و خستگی احساس شود. برای درک بهتر ماجرا، به محاسبه‌ی دقیق آن می‌پردازیم:

روزی دو بار، هفته‌ای پنج روز و سه هفته‌ی متوالی! اگر دو، پنج و سه را در هم ضرب کنیم می‌شود سی، و این یعنی سی مرتبه فریاد برای اصرار در نرفتن به مدرسه! آن جا که به نظر می‌آمد به کشتارگاهی برای کودکان معصوم شبیه است.

پس از سه هفته نمی‌دانم چه اتفاقی رخ داد. شاید راه فراری در آن زندان کشف شد. پس از آن سه هفته جسمی آرام و بی‌صدا به کلاس وارد شد، اما روح سه ساله‌اش را تنها به حیات خالی فرستاد؛ روحی که هیچ درسی را نیاموخت و حتی بعد از آن نیز به دنبال آن نرفت...

روحی که به انتظار زنگ تفریح و پایان این شکنجه، در حیات پرسه می‌زد... به این خاطره افتخار می‌کنم؛ آن‌چنان که گویا در یک مبارزه‌ی سخت و درگیری‌های بسیار، فاتحانه میدان را ترک کرده‌ام.

از سه سالگی تا چهل و سه سالگی به همین شکل گذشت. تنها به امید بازگشت به خانه که گاه به شکلی معجزه‌وار رخ داده بود. این درست همان

چیزی است که من به آن عشق می‌گویم. برای آن که بتوانم عشق را بدون اشتباه بشناسم، این سبک را برگزیدم.

عشق آن چیزی است که شما را به خانه می‌کشاند و روح را به جسم باز می‌گرداند.

امروز، سومین روزی است که باران بی‌وقفه می‌بارد. باران مانند نوشتن است، زیرا نوشتن آن زمان انجام می‌گیرد که باید نوشته شود: بدون آن که نویسنده‌اش را مطلع سازد، بدون آن که به وضوح از او بخواهد کتابی بنویسد. قلم را می‌بینم که روی کاغذ سفید در حال حرکت است و من منتظرم تا آسمان گرفته، خندان شود.

خورشید، هم‌تم را برمی‌انگیزد. یک هوای دلچسب هوایی است که در من علاقه ایجاد می‌کند و به من می‌گوید: «اکنون همه چیز شفاف و زلال است. من وظیفه‌ام را انجام دادم؛ این بار نوبت توست که وظیفه‌ات را عملی کنی.»

اما برخلاف خورشید، باران همه‌ی انگیزه‌ها را از من می‌گیرد و به من می‌گوید: «همین جا بمان و مرا تماشا کن. همین کافی است، من به تنهایی کارها را

انجام می‌دهم. به جای تو شادی می‌کنم، می‌خندم، می‌گیرم و می‌نویسم...»

پیش از آن که بخواهم این کتاب را بنویسم، مدت زمان درازی را در تردید سپری کردم. این کتاب می‌توانست به شکل یک داستان درآید. پیش چشم

تصویری می‌دیدم که نمی‌دانستم در قبال آن، باید چه کاری انجام دهم، جز این

که آن را در عالم داستان ترسیم کنم:

کودک هفت ساله‌ای که شب هنگام از مدرسه‌ی شبانه‌روزی‌اش فرار می‌کند؛

جاده‌ها، دشت‌ها و روستاهای بسیاری را پشت سر می‌گذارد و آن‌قدر راه

می‌رود تا در زیر یک بوته‌ی گل سرخ به خواب می‌رود؛ از شدت خستگی

می خوابد و از خوابیدن به مرگ نزدیک می شود.

تنها کاری که باید انجام می شد، چگونگی شروع داستان بود. چرا مدرسه ی شبانه روزی، چرا فرار، و چرا خوابیدن در زیر بوته ی گل سرخ... اما دیگر دیر شده و آن کتاب، دیگر پیش رفته و نباید حسرت آن اتفاقی را خورد که رخ نداده است. در هر دو کتاب، چه آن که هنوز در محدوده ی تردید قرار دارد و چه آن که در پیش روی شماست، موضوع سخن یکسان است و آن، فرسودگی است و پیدایش یک هستی: چرا که هر هستی واقعی ناپذیرنده است؛ درست مانند آن چه که در کتاب مقدس با لحن خشمگینش نقل می گردد؛ این که هیچ کس قادر نیست خدا را ببیند، مگر آن که بمیرد!

با زبانی ساده تر و همان اندازه قاطع تر می توان گفت که هیچ برخوردی واقعی انجام نمی گیرد، مگر آن که به سرعت انسان را از پای درآورد؛ و در واقع هیچ برخوردی واقعی نیست مگر آن که از عشق سرچشمه گرفته باشد و هیچ عشقی نیست که ما را در آغاز مردن قرار ندهد.

این صفحات تا کجا پیش می روند، تنها خدا آگاه است. آن ها درخشندگی روز را به سوی خود می کشند؛ مانند آن پیچکی که دیوار همسایه را زیر خود پوشانده است؛ همان پیچکی که تا دیروز سبز بود و امروز به رنگ سرخ ارغوانی متمایل شده و این سرخ ارغوانی با سنگ های خاکستری بام، هماهنگی آهنگینی پیدا کرده است.

من کتابی نمی سازم؛ بلکه در حال بنای خانه ای بی نقشه هستم تا در آن زندگی را با تمام عشق بپذیرم. به تنهایی وابستگی خاصی دارم و به همین دلیل هیچ گاه ازدواج نکرده ام؛ زیرا آن چه زندگی زوجها را سرد و بی روح می سازد،

این است که به تنهایی ذاتی طرف مقابل اهمیتی داده نمی‌شود.  
 هرگز زندگی‌ام را تقسیم نکرده‌ام، مگر با آن‌ها که مرا درک کرده‌اند:  
 لطافت نیلگون آسمان، گیاهی که ساقه‌هایش را به لبه‌ی پنجره تکیه زده است  
 و حتی یک آینه...

این آینه درست در خانه‌ای قرار گرفته است که متعلق به من نیست. گاه به ملاقاتش می‌روم و می‌بینم که سطح آن را نور سبز رنگی از یک درخت و شاخه‌های درهم‌گره خورده‌اش پوشانده است. تماشای یک چنین منظره‌ای، می‌تواند مرا ساعت‌ها سرشار از لذت کند. در اتاق نشسته‌ام و از پنجره، منظره‌ی واقعی درخت و نیز تصویرش را در سطح صاف آینه می‌نگرم. تصویر درون آینه، نشاط بیشتری به من می‌بخشد؛ گویا هیچ اتفاقی رخ نداده است، مگر دوبار: ابتدا در جهان ناشناخته‌ی واقعیت، و سپس در تراوشات ذهنی من. گویا هیچ چیز را نتوانسته‌ام مستقیماً ببینم، مگر از گوشه و کنارش؛ من قادرم در مورد این نور پوشیده شده بر سطح آینه یک کتاب مفصل بنویسم؛ این نور که در عین پوشیدگی، در جنب و جوش‌های خود رهاست...

عشق همین تلالو را در ما زنده می‌سازد. آن هنگام که زندگی ما، از زندگی دیگری پوشیده می‌شود و در قلبی ناشناس سکونت می‌گزیند، همانند نوری که بر خرده شیشه یا منافذ کوچک چوب می‌درخشد. آینه‌ها، تصاویر و تمام کتاب‌ها، چیزهایی هستند که به آن‌ها عشق می‌ورزم. به آن چیزی عشق می‌ورزم که نور را در خود محفوظ می‌دارد و سپس آن را با تلالویی چندین برابر، بر ما می‌تاباند.

بیست کیلومتر آن طرف‌تر از جایی که هم‌اکنون در آن می‌نویسم، کلیسای

بزرگی قرار دارد به نام اوتون (*Autun*). با دیدن آن، خود را در مقابل قرن‌های سرشار از ستایشگری‌ها حس می‌کنم؛ قرن‌هایی با تاریخ کشورهای مختلف... اما مشغله‌ی فکری من، این‌ها نیست. من برای یادگیری اجباری زیبایی و دیدن تمام دنیا، شاگردی بی‌بضاعت و جهانگردی فقیر هستم. هرگز ایتالیا و یونان را ندیده‌ام، اما به جای این سرزمین‌های مظهر هنر، با دیدن اولین چاله‌ی پر از آب، یا تصویر یک کودک و یا یک آینه‌ی کوچک، به همان اندازه تحت تأثیر قرار می‌گیرم؛ اما با این حال در کلیسای اوتون، چیزی وجود دارد که لذت تماشای آن در من هیچ‌گاه از بین نمی‌رود.

گوشه‌ای از یک کنده‌کاری روی یک ستون، با آینه‌کاری زیبایی که روی سنگ‌های آن انجام شده است...

تندیسی از یوسف پیغمبر که به کودک تازه متولد شده‌ی خویش می‌نگرد...  
کودکی که به کوچکی کف دست است...

در چشمان این مرد، شگفتی به دنیا آوردن را می‌توانم حس کنم. من باید آن دوچرخه‌سوار گریزپای را به این کلیسا آورده و این تصویر زیبای حس پدری را به او تقدیم کنم: پدری با حالتی زنانه، چهارزانو نشسته است و یک دستش را روی رانش قرار داده و دست دیگرش تکیه‌گاه چهره‌ی حیرت زده‌اش شده است. پس حس پدری به این شکل است! به همین سادگی و معجزه‌آسایی... خدمت کردن به موجودی تازه از راه رسیده، بدون آن که توقع جبرانی وجود داشته باشد...

بله، درست است، من به آن دوچرخه‌سوار بی‌عقل این چنین خواهم گفتم: - «آیا می‌بینی، چیزی وجود نداشت که تو را به جنون بکشد و واقعاً در این ماجرا تو هیچ مسئولیتی نداری؛ اما از تو خواسته‌اند تا جایگاه جدیدت را

بپذیری. ترس به خود راه نده که این جایگاه، هدیه‌ای است از جانب خداست...».

به دوران سه سالگی باز می‌گردم، چرا که کودکان سه ساله را دوست دارم. آن‌ها مانند ماجراجویانی هستند که در آخر زمان ظهور می‌کنند. روی این زمین، تنها کودکان وجود دارند؛ حتی در میان کسانی که به خیال خود کودکی‌شان را زیر سنگینی سن خود مدفون کرده‌اند.

بله، حتی در میان آن‌ها نیز، آن کودک سه ساله قابل رؤیت است و هنگامی که با آن‌ها سخن می‌گوییم، این کودک را مخاطب قرار می‌دهم و تنها اوست که همیشه در دل قرار دارد.

چهل سال است که در درون خود، با دل این کودک سه ساله پیوند خورده‌ام و به آن تکیه زده‌ام و او هرگز کمر خم نکرده است. در این چهل سال، اندیشه‌ها و احساسات، با اتکا به این نیروی سه ساله توانایی خویش را مورد آزمایش قرار می‌دادند. آن‌گاه که خود را تنها و بی‌یاور احساس می‌کردم و نمی‌دانستم کدام راه را انتخاب کنم، به این صورت سه ساله پناه می‌آوردم تا مرا آرام سازد. مشکل ما در این است که هیچ‌گاه به کودک سه ساله‌ی وجود خود، اطمینان نمی‌کنیم. در آن جا که واژه‌ها توانایی‌شان را از دست می‌دهند، این کودک درون ماست که کلامی تازه می‌گوید و در آن جا که به راه‌های بسته خورده‌ایم، راه جدیدی را پیش رویمان باز می‌کند.

به اعتقاد من، در زندگی تنها تعداد محدودی «بله» در اختیار ما قرار دارد و پیش از به کارگیری‌شان، باید با تعداد بی‌شماری «خیر» از آن‌ها حفاظت کنیم.

دوست نویسنده‌ای دارم با نام ژاک ردا (*Jacques Reda*) که به کتاب‌ها و نوشته‌هایش بسیار علاقه‌مندم. او داستانی را برایم نقل کرده است: روزی در حالی که داخل بنگاه معاملات املاک نشسته بوده است، افکار آشفته‌ای در مورد اسباب‌کشی و نقل مکان به خانه‌ی جدید، ذهنش را مشغول می‌سازد. بنگاهدار جوان، معامله‌ی کلان و پرسودی را پیش‌بینی کرده است؛ ویلایی بزرگ با فضای سبز در حوالی پاریس. از محل بازدید می‌کنند و به بنگاه برمی‌گردند. بنگاهدار که سنگ فروش نیز هست، نیم‌ساعته سند مربوطه را آماده می‌کند و سپس مدارک را جلوی خریدار می‌گذارد. دیگر فقط یک امضا باقی مانده بود. خریدار به طرف میز می‌آید و روی سند قرارداد، خم می‌شود و ناگهان دستش از حرکت باز می‌ایستد؛ در حالی که از شدت تعجب به لکنت افتاده است، تنها قادر است این جمله را تکرار کند: «نمی‌توانم، نمی‌توانم...» و این بدان دلیل است که مرگ خود را در آن خانه‌ی ویلایی احساس کرده است و قادر نیست آن را به دیگران بازگو کند. بنگاهدار که معامله را ناموفق می‌بیند، اخم‌هایش را درهم کشیده و با خشونت در حالی که بنگاه را ترک می‌کند، می‌گوید: «بهتر است کمی فکر کنید، من کاملاً شما را درک می‌کنم!»

به طور قطع او نمی‌توانسته درک کند. کودک سه‌ساله انتخاب خود را کرده بود! بله، آن انتخاب زندگی بود و مرگ با تمام زیبایی که پیش از آن می‌توانست وجود داشته باشد، نمی‌توانست مانع این انتخاب شود. به اعتقاد من این کودک برای خیلی از افراد، در راه‌های مختلف زندگی که بسیار ضروری است ظاهر می‌شود، بدون آن که بتوانیم توجیهی برای آن داشته باشیم و شاید بهتر باشد که تنها به فرامین این کودک عمل کنیم. من به رأی و نظر دیگران، در قبال کاری که

می‌خواهم انجام دهم و یا حرفی که می‌خواهم بزنم و به طور کل تصمیمی که می‌خواهم بگیرم، اهمیت زیادی می‌دهم؛ تنها به این دلیل که این فرصت را برای خود پیش آورم تا به آن چه در اعماق وجودم به من ندا می‌دهد بپیوندم. در حقیقت هیچ نصیحتی را هم نمی‌پذیرم، همانند یک کودک لجوج سه ساله! راهنمای زندگی من، هیچ‌گاه علت‌ها و منطقی‌ها نبوده‌اند. همواره آن‌ها را پشت گوش انداخته‌ام؛ همانند رفتن به زیر یک سقف کوچک، برای فرار از رگبار... و پس از آن رفتار بی‌قید و بند خود را ادامه داده‌ام.

پدر و مادر همیشه می‌کوشیدند مرا مجاب کنند و من اهمیت نمی‌دادم. همه‌ی پدر و مادرها این کار را می‌کنند و همه‌ی فرزندان نیز همین رفتار را نشان می‌دهند. آن چه از والدینم آموخته‌ام، از دیدن حرکات زندگی آن‌ها کسب کرده‌ام؛ و حضور بی‌صدای پدر که همیشه مشغول کشیدن سیگار بود، بیشتر از هر تربیتی، مرا در مورد زندگی آگاه ساخته است.

من در زندگی خود، عقل را به کار نبرده‌ام و نیز بی‌عقلی را. در حقیقت نمی‌دانم چه چیزی در زندگی من وجود دارد. شاید فقط یک زندگی است و آمیزه‌ای از تنهایی، عقل و بی‌عقلی...

تنهایی، با جسارت تمام در خانه‌ی من سکونت گزیده است که غیر قابل تصور می‌نماید و هیچ چیز را خارج از خود، به حال خویش وانمی‌گذارد؛ مگر آن چیز صفحه‌ی سفید کاغذ باشد و این تنهایی زمانی بیشتر جلوه‌گر می‌شود که در حال نوشتن باشم...

تنهایی، هنگامی ترس برانگیز می‌شود که میان یک زوج، بیش از حد قرار گرفته باشد؛ اما زمانی که وارد خانه‌ی من می‌شود، هیچ خطری برای من نخواهد داشت. در واقع او در این جا آرامش دارد، به جایگاه همیشگی خود می‌رود و کارهای



همیشگی اش را انجام می‌دهد.

تنهایی، همانند بیماری‌ایست که تنها راه درمان آن، واگذاری او به حال خودش است؛ این که اجازه دهیم هر کاری می‌خواهد انجام دهد و برای علاج آن هیچ اقدامی نکنیم. همیشه از آن افرادی می‌ترسم که از تنهایی بهره‌ای نمی‌برند و مایلند تا زندگی مشترک، کار روزمره، دوستان و حتی اهریمن را داشته باشند... آنان چیزی را می‌خواهند که هیچ‌کدام قادر به انجامش نیستند و آن حفاظت از خویشتن است و بخشیدن این اطمینان که هیچ‌گاه با واقعیت تنهایی خود در زندگی روبرو نشوند. این انسان‌ها شایستگی مجالست ندارند، زیرا گریز آن‌ها از تنهایی، ایشان را به تنهاترین افراد مبدل کرده است.

کودکی که برای رفتن به مدرسه داد می‌کشید و توانایی رویارویی با هیچ‌کاری را نداشت، حتی خواندن و نوشتن، تنها آرزوی یک عشق بزرگ را داشت و این آرزو فقط یک بار برآورده شد...

حال و روز انسان پس از گرفتار شدن به یک عشق بزرگ، همانند وضعیتی است که بعد از مرگ نصیب او می‌گردد؛ مرگی که تا نیمه رفته و برگشته است. انسان عاشق از فرصتی که دوباره برایش پیش آمده است متعجب می‌شود و دیگر نمی‌خواهد این فرصت را صرف کاری کند و همانند کسانی که از پیچ و خم‌های حالت کما باز می‌گردند، طراوت درخشنده‌ی این عشق بزرگ را در اعماق وجود خود و تک‌تک سلول‌های سازنده‌ی بدن خویش، نگه می‌دارد و پس از آن، دیگر این عشق است که به جای او فرمان می‌هد و اراده و اختیار را در دست می‌گیرد و در واقع آینده‌ی او را می‌سازد.

من به تو که زمانی دراز عشق می‌ورزیده‌ام، همچنان عشق می‌ورزم و هرگز از یادت نخواهم برد. پیش از آن که به درستی بشناسمت، چهره‌ی مبهم تو را در تصویر نقش بسته شده با جواهر احساسات، روی کتاب‌ها دیده بودم؛ اما سپس از این خیال دست کشیدم. عشق با چنان قدرتی ما را در کام وابستگی‌ها کشید که سرانجام از تمام وابستگی‌ها و دلبستگی‌ها انزجاری حاصل شد که همه‌ی دروغ‌ها افشا شد و آن چه ماند، عشقی بود خالص و ناب...

عشق از انواع احساسات محسوب نمی‌شود، زیرا تمام احساسات ما از تخیل سرچشمه می‌گیرند و حتی اگر بیش از حد عمیق باشند، باز در آن‌ها به خودمان برمی‌خوریم، نه به هیچ‌کس دیگر. عشق را نمی‌توان به منزله‌ی احساس نگاه کرد، عشق مروارید پاک حقیقت است. عشق، حقیقت رها شده‌ی احساسات خیالی ماست.

یک روز در یک فیلم تو را دیدم. فیلم هم از انواع هنر محسوب نمی‌شود و یا بهتر بگویم اغلب فیلم‌ها این‌گونه نیستند؛ همانند کتاب‌ها... هنر واقعی، ترانه و سرود است. در آن دوران که هنوز صنعت چاپ اختراع نشده بود، مردم آواز می‌خواندند، حتی انسان‌های اولیه که در غارها، گرداگرد آتشی می‌نشستند و هر کلامی که از دهانشان خارج می‌شد، رنگ ترانه‌ای به خود می‌گرفت. در حقیقت آن چه هنر را آفرید، آواز و ترانه بود. به هر چه که بنگری، آن را در حال ترانه خواندن می‌بینی: تابلوها، کتاب‌ها، تندیس‌ها و به ندرت فیلم‌ها، مانند فیلمی از تئودور دریر (*Theodor Dreyer*) با نام گرتروود (*Gertrud*)...

این فیلم نام زنی است که از ابتدا تا پایان فیلم در تنهایی به سر می‌برد. در واقع، تنهایی در سرنوشت او رقم خورده است. ابتدا گرتروود را می‌بینیم، در حالی که تنهاست و این تنهایی همانند لگه‌ای سفید بر زیبایی‌اش می‌افزاید،

مانند لباس سفیدی که شب‌های جشن بر تن می‌کند و این لکه در این شب‌ها بزرگ‌تر نشان داده می‌شود و جز شانه‌های برهنه‌اش، تمام بدنش را می‌پوشاند. این زن، در دانمارک بزرگ شده است و چند مرد در زندگی‌اش وجود دارد و زندگی‌اش به جز آن‌ها با هیچ‌کس دیگری سپری نمی‌شود... یک زن که به جای هیچ زن دیگری نیست و هیچ زن دیگری نیز به جای او نیست...

این زن در غم تنهایی تسکین‌ناپذیر خود، تنها و بی‌کس است. او طعم ازدواج را چشیده است و ازدواج برای زن، به معنای کوچ کردن روح است؛ روش کهنه‌ای برای ورود به سرنوشت تازه‌ی خود. ازدواج مانند جمله‌ای است که در ایفای نقش گفته می‌شود.

در این مورد، هیچ سخنی نمی‌توان گفت...

او طعم ازدواج را چشیده است، همین!

او شوهر حسودی دارد. مگر از شوهر، انتظار دیگری هم می‌توان داشت؟ کار او به مالکیت گرفتن است و تمام ترسش، از دست دادن این مالکیت‌هاست، و در آخر از این زن چه به دست می‌آورد؟ حرفی از عشق! حرفی صادقانه مانند هر حرف عاشقانه دیگر، سخنی تسلط‌ناپذیر مانند هر سخنی از عشق، عشق، عشق...

واژه‌ی عشق، سه بار در زندگی این زن وارد می‌شود، سه بار به او بزرگی می‌بخشد و سه بار او را ترک می‌گوید. گرتروود همانند یک معما زندگی می‌کند: معمای اول، حضور شوهری حسود و خودخواه است و معمای دوم، ترانه‌سرای عشقی است که آن را به اشتباه می‌خواند. کل این معما، مجموعه‌ای از عمارت‌های طلایی است و پیانوهای که در آن‌ها جان می‌دهند و آینه‌هایی که آتش می‌گیرند. هر دو معما ادعای دوست داشتن می‌کنند، اما کل معما به این

بیهودگی و بی‌اهمیتی است: پس من چه کسی هستم؟

سال‌های طولانی سپری می‌شوند، دیگر نه از شوهر خبری هست و نه از کسانی که دوستشان دارد. اکنون گرتروید پیر شده است و بار دیگر خویشتن تنه‌ایش را محبوس می‌کند. کم‌کم ناپدید می‌شود. لگه‌ی سفید روی صورتش تغییر کرده است... دیروز در چشمانش نمایان بود و امروز بر لبانش نقش بسته است... لبخند، لبخند تعجب، لبخند شبانگاهی...

صورت معصومانه‌ی زن سالمند، آخرین پرده‌ی رامبراند را برای انسان تداعی می‌کند که نمادی از چهره‌ی خود اوست؛ تصویری از یک کوتوله‌ی خمیده و یا پسرکی پر جنب و جوش که لبخندی شیطنت‌آمیز بر لبانش نشسته است...

به اعتقاد من، هنرمند یعنی همین؛ یعنی کسی که جسمش در یک جا و روحش در جایی دیگر است و تمام تلاشش این است که فضای خالی این دو را با کشیدن نقاشی، یا نوشتن با جوهر و حتی سکوت پر کند؛ بنابراین همه‌ی ما هنرمندیم و از هنر زندگی کردن بهره‌مندیم، با این فرق که میزان به کارگیری ذوق و اشتیاق، در افراد مختلف متفاوت است؛ ذوق و اشتیاقی که همان مفهوم عشق را دارد.

به همه‌ی کودکانی که در حال برگشت از مدرسه هستند، به دقت گوش می‌دهم. صدا بیشتر به موسیقی می‌ماند تا به همه. این موسیقی، شهر را به هیاهو وامی‌دارد؛ در این شهری که در آن متولد شده‌ام و هنوز در آن باقی مانده‌ام. دوست داشتم در روسیه متولد شده بودم و در تمام ذهنیتی که از آن داشتم: سرزمینی که آدم‌هایش تنها از عشق می‌نویسند و در رؤیاها و

آرزوهایشان تنها عشق را می‌بینند و تنها به خاطر عشق می‌میرند. البته در هیچ سرزمینی این‌گونه نیست؛ مردم روسیه اگر می‌میرند بیشتر از فقدان خوراک و مسکن است تا عشق! در شهر من، لوکروزو (*Le Creusot*) که شهری است در حوالی فرانسه و یک قرن است که به صنعت روی آورده و دارای کارخانجات عظیمی شده است، مردم از چه چیز می‌میرند؟ نمی‌دانم. شاید از فقدان کار، آن هم در یک شهر صنعتی!

به اقتصاديون علاقه‌ای ندارم. حتی از گفته‌هایشان در مورد اقتصاد نیز بدم می‌آید. به اعتقاد من، آن‌ها، آن‌چه را که می‌گویند، نمی‌دانند:  
 بیکاری حاصل کمبود کار نیست بلکه نتیجه‌ی گسترده‌ی بیش از حد آن است؛  
 نتیجه‌ی حاکمیت این تفکر ناسالم که باید کار کنیم تا بتوانیم زندگی کنیم و حق زیستن را برای خود بخریم.

هیچ‌کس به اندازه‌ی یک انسان فاقد کار، از کار لطمه نمی‌خورد؛  
 گرچه این مطلب، با مطالب دیگر من ارتباط چندانی ندارد؛ اما گفتنش بی‌ضرر نیست.

بنابراین نوشتن، یعنی فراموش نکردن آن‌چه را که دنیا از یاد برده است...  
 اینک از حاشیه برمی‌گردم. در این کتاب به شیوه‌ی سنجاب‌ها می‌نویسم:  
 می‌روم، می‌جهم، برمی‌گردم و ناگهان ساکن می‌مانم.  
 یک تصویر را هنوز بیان نکرده‌ام. آن‌که گرتروود در را محکم می‌بندد و در حالی که لبخندی بر لب دارد، جانش را به دنیا می‌بخشد. یک تصویر ده ثانیه‌ای دیگر نیز باقی مانده است: تصویر دری بسته و یک نیمکت چوبی، در سمت چپ آن. نیمکتی کوچک شبیه به اسباب‌بازی کودکان. این تصویر،

معجزه‌آسا است. افکار من هرگاه که بسیار خسته می‌شوند، می‌روند و به آن تکیه می‌دهند و بدون آن که منتظر باشند، در مقابل درهای بسته انتظار می‌کشند و سعی می‌کنند روی نیمکت استراحت کرده و از خوابی شیرین لذت ببرند. تخیلات من افکاری هستند که بدون هیچ‌گونه وابستگی با ترانه‌ی مهربان باران که شیشه را می‌شوید، در من بیدار می‌شوند؛ با رایحه‌ی برگ‌های فرو رفته در خواب، در علفزارهای خیس، با آوای نغمه‌ای بی‌مفهوم؛ یعنی با همه چیز و هیچ چیز...

تخیلات من تکه‌های قطعه‌قطعه شده‌ی روح سرگردان من‌اند که در تصویر این نیمکت کوچک، به دنبال جایگاه امنی برای خواب می‌گردند. روزی برای آن که شخصیت گرتروود را بهتر بشناسانم، کتابی خواهم نوشت و در مورد چگونگی وارد شدنش به زندگی من و این که هنوز برایم تازگی دارد، خواهم نگاشت. یک روز از این عشق که ذره‌ای در وجودش تردید ندارم، خواهم گفت و اعتراف خواهم کرد که چگونه مرا از هر چیز و ابتدا از خویشتن خود، رها کرد و چگونه از آن زمان تا به اکنون مرا همراهی می‌کند، سبکبال و سرمست... یک روز از این تحول عشق که در خود ایجاد شد، داستانی خواهم نوشت.

یک انسان تنبل که در عین حال مشاور لایقی است، مرا تسلیم نظر خود می‌کند:

یک متن سه صفحه‌ای را که چند سال پیش نوشته بودم و در یک مجله چاپ شد و پس از آن در کشویی دست نخورده باقی ماند، برمی‌دارم. این سه صفحه تمام آن چیزهایی را که در مورد شهر خود و اقتصاد به عنوان یک درد و زیبایی به عنوان یک درمان می‌توانم بیان کنم، به تحرک وامی‌دارد. دوباره از روی آن

می‌نویسم:

« این بلوار بی‌نهایت جذاب و زیباست، اما هنگامی که به جست و جوی دلیل زیبایی و جذابیت آن می‌گردید، متوجه زشتی خیلی چیزها می‌شوید: زشتی صنعت و کارخانه‌هایی که در آن گرفتارند، زشتی آن چه با عقل انجام می‌گیرد... کارخانه‌ی لوکروزو در دو سر بلوار قرار گرفته، یعنی همه جا را اشغال کرده است. طبق احتیاجات خود رشد کرده و شهر تنها به گوشه‌های آن چسبیده است... همانند جانوری کوچک که چون انگلی به یک جانور بزرگ‌تر می‌چسبد. یک سر بلوار را ادارات گرفته‌اند و در سر دیگر آن مجسمه‌ی اولین مالک کارخانه که نقشه‌ی شهر در دستش قرار گرفته است. او نامی سخت و محکم دارد. نام جسمی که از فلز ساخته شده است: اشنایدر (*Schneider*).

میان دو سر بلوار، انباشته از محل‌های کار و کسب است: بانک‌ها، شرکت‌های بیمه، بنگاه‌های معاملاتی و شهرداری و پس از همه‌ی آن‌ها، درختان چنار و شاید زیبایی و جذابیت این بلوار را همین درختان سبب گشته‌اند... و شاید هم از مدارسی که در نزدیکی آن‌ها قرار گرفته‌اند. هیاگوی کودکان و تنه‌ی زیبا و خاکستری رنگ درختان چنار، برای نجات این بلوار از سکوت و سیاهی کافی است؛ سکوت و سیاهی که از فوایدش ناشی می‌شود.

اما به اعتقاد من زیبایی این بلوار، از کتاب نیز ناشی می‌گردد. در نزدیکی آن، کتابفروشی قرار دارد که کتاب‌های سفارشی را به دست صاحبانشان می‌رساند؛ کتاب‌هایی که از پاریس می‌آیند و مشتری پس از گرفتن آن‌ها، در امتداد این بلوار قدم می‌زند و پیش از آن که مطالعه را آغاز کند، خود را سرشار از لذت می‌یابد.

شما کتاب‌های زیادی می‌خرید؛ اما اغلب آن‌ها را پیش از آن که به اتمام

برسانید، از مطالعه‌اش صرف نظر می‌کنید. این اشکالی است که در شما وجود دارد؛ مثل یک بیماری... بیماری نیمه‌کاره رها کردن مطالعه، مکالمه و حتی عشق... این بیماری صرفاً حاصل بی‌تفاوتی یا تنبلی نیست، بلکه به آن دلیل است که در مطالعه، مکالمه و عشق، پایان پیش از زمان موعدهش فرا می‌رسد.

پایان کتاب در چه زمان از راه می‌رسد؟

در آن زمان که احتیاج آن روز و آن ساعت و آن صفحه، برآورده می‌شود. خواندن، هزار روش دارد. هزار و یکمین روش آن، این است که کتاب را در دست گرفته و تنها به عنوان آن دقت کنیم. اگر یکی از آشنایان شما که تمام وقتش را صرف پرورش بچه‌ها کرده است روزی به شما بگوید: «برای مطالعه کردن، وقت زیادی ندارم و بی‌نهایت احساس خستگی می‌کنم، بچه‌دار بودن یعنی همه‌ی کارهای دیگر را تعطیل کردن و این هم خوشبختی است و هم بلا... بلایی که در عین حال زیباست، اما کتاب برای من فایده‌ی چندانی ندارد...» مانند کتابی از پیتر هند (*Peter Handke*) - نویسنده‌ی اتریشی - با نام «جهشی از خستگی» که آن را نیمه خوانده رها کردم؛ زیرا در مطالعه بسیار کند پیش می‌روم و همین‌کندی سبب می‌شود که امیدم را از دست بدهم، اما چون می‌دانستم این عنوان مانند حیوانی است که نزدیک من نشسته است، برایم کافی بود، تا تابستان خوبی را بگذرانم.

یا دوستی که از یک آسایشگاه روانی در پاریس، با شما تماس می‌گیرد که ماه‌هاست در این جا زندگی می‌کند و دلیل تماسش را با شما نمی‌داند. او صدای گرمی دارد که با رنگ فصل پاییز همخوان است. در حال حاضر، وضعیت خوبی دارد و دوباره مثل گذشته، خواندن را آغاز کرده است. دیروز کتاب رومئو و ژولیت شکسپیر را خوانده، خواندنی به سبک خود یعنی با



مروری اجمالی بر گفت و گوهای رومئو و ژولیت و خواندن دقیق سرگذشت دایه که در رابطه‌ی رومئو و ژولیت نقش مثبتی دارد. بله، خواندن، هزار و یک روش دارد. هزار و یک روش برای زندگی کردن و آن را همچون کتابی دیدن و صفحات آن را ورق زدن...

زیباترین تصویری که از مطالعه می‌توان به دست آورد، تصویری است که آن را در یک فیلم یافته‌اید، نه در کتاب. فیلم *عمویم (Mon oncle)* به کارگردانی تاتی (*Jacques Tati*) - فیلمساز و کارگردان فرانسوی - فیلمی است که با پرهیز از فجایع، به بزرگی می‌رسد؛ فیلمی که به علت وجود لبخند در آن از ارزش خاصی برخوردار است. در نیمه‌ی قرن بیستم، زندگی جدیدی متولد می‌شود و در عین تولد چهره‌ای سالخورده دارد. کارخانه‌هایی به سبک و سیاق خانه‌ها و نیز خانه‌هایی مجهز به سبک کارخانه‌ها. پیوند صنعت و لطافت؛ و *عمویم* که در میان همه‌ی این‌ها قرار گرفته است. او که فاقد کار است و چون بیکار است ازدواج نمی‌کند، وقتش را با تلف کردن وقتش سپری می‌کند. *عمویم* که توانایی انجام خیلی از کارها را ندارد به این علت که بیش از حد مهربان است و به دلیل توجه بیش از حدی که به دنیا دارد، فراموشکار است. خانه‌ی *عمویم* آپارتمانی است توصیف‌ناپذیر. با پله‌ها و پنجره‌هایی که حتی تماشای آن‌ها، انسان را به شغف می‌آورد. هر روز صدای آواز پرنده‌ای را از خانه‌ی همسایه، در آشپزخانه‌ی خود می‌شنود. اما یک روز، از صدای آواز خبری نیست. از پنجره‌ی آشپزخانه‌ی خود به قفس پرنده می‌نگرد و متوجه می‌شود که پرنده زمانی شروع به خواندن می‌کند که تلالویی از نور او را احاطه می‌کند. نور خورشیدی که بر پنجره‌ی آشپزخانه تابیده و انعکاسش پرنده را در می‌گیرد. سپس *عموی من*، سعی می‌کند پنجره را تا جای مناسبش باز کند و

همین باعث می‌گردد که پرنده دوباره شروع به آواز کند و طنین صدایش به گوش آرامش بخشد.

این صحنه از فیلم، پنج ثانیه به طول می‌انجامد. شما هرگز در هیچ کتابی، توصیفی چنین دقیق از مطالعه و معجزه‌ی درونی آن ندیده‌اید: کتاب‌ها شبیه به خانه‌ی عمویم هستند. جمله‌ها، پنجره‌های آن‌ها که نسبت به باز و بسته بودنشان، نور را منعکس کرده و به قلب یک اسیر در قفس، می‌تابانند و او را وادار به خواندن می‌کنند. این عملی دقیق با ظرافتی بسیار است و به مهارت فراوانی نیاز دارد. مانند بلوار اشنایدر که قدم زدن در آن زمان زیادی می‌طلبد، زمانی زیاد برای به فکر فرو رفتن، تفکر برای یافتن علت این زیبایی: مهمه‌ی کودکان و یا برگ‌های درختان چنار که دل را نشانه می‌گیرند...

آرزوهای کودک سه ساله‌ای را برآورده ساختم که تمایل به انجام هیچ کاری نداشت. با کار نوشتن؛ گرچه نویسندگی کار محسوب نمی‌شود. لغت «کار» تداعی کننده‌ی زمانی است که زنان باید هشت ساعت از روز خود را صرف کار در کارخانجات کنند و مردان در سحرگاه زمستانی به انتظار رسیدن اتوبوس، صف بکشند و آموزگاران، چشمان خود را برای ورقه‌های بی‌محبت شاگردان، خسته کنند و مستخدمین باید ساعاتی از شب را صرف نظافت دفتر کار مدیران نمایند.

لغت «کار» تداعی کننده‌ی میلیون‌ها انسان است و هرگز مرا به یاد نویسندگان نمی‌اندازد. کار، مدت زمانی است که برای تبدیل به پول صرف می‌شود، و نویسندگی زمانی است که به طلا تبدیل گشته است. همه‌ی انسان‌ها برای آن که حق زندگی کردن داشته باشند، ناچارند پول به دست آورند؛ اما هیچ‌کس مجبور به نوشتن نیست و

همین نداشتن اجبار، سبب می‌گردد تا نویسنده به کودکی شبیه شود که در حال بازی است، نه مرد بالغی که مشغول به کار است و شاید همین بازی او را زنده نگه می‌دارد.

اگر میان هنرمند و سایر انسان‌ها ارتباطی هست، - که به گمان من حتماً هست، چرا که در غیر این صورت هیچ پدیده‌ای بدون آگاهی از این ارتباط خلق نمی‌شود - بنابراین ارتباطی است میان عشق و گناه؛ زیرا هنرمند مانند کسی است که در نبود خود، از او می‌خواهیم از خانه مراقبت کند. کار او این است که جز نگهداری از سهم پاک و معصومانه‌ی زندگی ما که هرگز چیزی را به نفع خود نمی‌خواهد، کار دیگری انجام دهد. رامبراند پیر و دیگر روستاییان هلندی همزمان او، از همین نابسامانی‌ها شکوه می‌کردند:

آن‌ها زمین کشاورزی‌شان را با چنگال‌هایشان می‌خراشیدند تا بتوانند از آن راه، روزی مورد نیازشان را به دست آورند و رامبراند در جست و جوی نور بود تا از آن به رؤیای خویش دست یابد. آثار رامبراند هنوز از آن روستاییان سخن می‌گوید و در زیر چهره‌ی اغنیا، افراد بی‌بضاعتی را نشان می‌دهد که از طلا و عشقی خالص و ناب پوشیده شده‌اند.

باز به حاشیه رفتم...

به گمانم این کتاب کم‌کم به کلامی از مادرم شبیه می‌شود، وقتی مرا می‌دید که با موهای نامرتب از خانه بیرون می‌روم و در آن لحظه می‌گفت: «انگار با طوفان برخورد کرده‌ای!»؛ پس این کتاب نیز با طوفان برخورد کرده است. در هر حال چرخیدن با باران نیز چندان خالی از لطف نیست و در هنگام طوفان، شادی و هیجان با هم می‌آمیزند. برای تو نیز می‌نویسم، ای پدر که آرام آرام شکسته و فرتوت می‌شوی. برای تو که در زمان حیاتت به من ارث می‌بخشی. وابسته

نبودنت را و این دانش که چیزهای پراهمیت در زندگی بسیار اندکند و اهمیت، هیچ وزنی ندارد. برای تو می‌نویسم و به مخالفت از این اعتقاد شایسته‌ی احترامت، این که کار همان اصالت است و با تعهد به آسوده خیالی‌ات، راهی را انتخاب می‌کنم که هرگز برایت قابل تصور نبود. تویی که پدرت سال‌های عمرش را با بیگاری در کارخانه‌ای بزرگ، هدر داد و روحش را فرسود...

اگر پدر و مادر به این حقیقت آگاه بودند که تأثیر چندانی در آفریده شدن فرزندشان ندارند، وحشت وجودشان را فرامی‌گرفت: چند تصویر از یک فیلم، چند جمله از یک کتاب، بیش از هر عامل دیگری مرا ساخت. فیلمی به نام « روزی روزگاری توکای آواز خوانی بود » - نامی که از جهان کودکان گرفته شده بود - سبب شد تا شغل آینده‌ام را برگزینم. نام شغلم را نمی‌دانستم. شاید نوازنده‌ی یک گروه ارکستر، نوازنده‌ی سنج یا ساز مثلثی شکل...

این فیلم، ماجرای جوانی است که تمام روز را بی‌هدف در خیابان‌های شهر می‌چرخد. به این جا و آن جا سرک می‌کشد، به مغازه‌ها می‌رود، بدون آن که تصمیمی برای خرید داشته باشد. با عابرین هم صحبت می‌شود و با یک لبخند، یا یک جمله‌ی پرلطافت، نیرویی خاص به دیگران هدیه می‌کند و بعد ساعت نه شب او را می‌بینیم که چند پله یکی از پله‌های یک اپرا بالا می‌رود و با برداشتن وسایلش، نفس نفس‌زنان، در جایگاه مخصوص خود در ارکستر قرار می‌گیرد. درست به موقع و برای نواختن ساز مثلث خویش؛ و این دقیقاً همان جایگاهی بود که آرزو داشتم در یک ارکستر عظیم داشته باشم و نه هیچ چیز دیگری؛ هر روز یک ثانیه نواختن ساز مثلث و اوقات دیگر را تلف کردن...

نویسندگی؟!...

همین کاری که از سر خیال انجام می‌گیرد...

هر کتاب، به منزله‌ی یک نت ساز مثلث است. چیزهای دیگر در جاهای دیگر رخ می‌دهد. درآمیختگی زمان با زمان، در افزوده شدن زمان بر زمان که گاه خسته کننده می‌شود. از این کسالت و خستگی ترسی ندارم. حتی به آن نیازمندم، به همان اندازه که به تنهایی نیاز دارم، اما ترس من از آن عشقی است که رو به نابودی می‌گراید.

و در انتها، مرگ از راه می‌رسد...

مرگی که نه تنها حزن‌انگیز نیست، بلکه برای او که در چنگال مرگ قرار گرفته، شادی بخش است. بنابراین چهره‌ای زیبا همانند نوازندگان به خود گرفته است: جوان هنگامی که از خیابان می‌گذرد تا دل ناشناس زیبایی را که در پیاده‌رو دیده است به دست آورد؛ با یک اتومبیل تصادف می‌کند. در چهره‌ی بی‌روحش لبخندی به چشم می‌خورد که همانند لبخند گرتروود است؛ با خستگی کم‌تر و تأثیرگذاری بیشتر.

من به همه جای دنیا سرک کشیدم... روح من زنبوری بود که اکنون به کندوی خویش برمی‌گردد؛ در حالی که از عطر آغشته است. برای آنکه ثابت کنیم زندگی زیباست و نباید مشغله‌ای جز خوب زیستن داشت، نیازی نیست برای آن داستانی بنویسیم و یا فیلمی بسازیم. زندگی را بدون این‌ها باید شناخت. به این کلام کاترینا (*Catherine de Sienne*) - یک قدیسه‌ی ایتالیایی - معتقدم:

«آنها از دوست داشتن، تنها رنج آن را چشیده‌اند، نه زیبایی و لطافت آن را.»  
اما بهتر است این جمله را این گونه بیان کنیم: اگر قرار است در زندگی برای

چیزی یا کسی کاری انجام دهیم، هدفمان را باید دعوت زیبایی و لطافت قرار دهیم که همان قدرت نامیده می‌شود. بدون شک میان ما و مردگان ارتباطی مخفیانه برقرار است. همانند ارتباطی که میان جزء جزء زندگی با کل آن وجود دارد.

اینک به ذکر نامه‌ای می‌پردازیم که آن را خطاب به مرده‌ی هشتاد ساله‌ای به نام آندره دوتل (*Andre Dhotel*) - نویسنده‌ی فرانسوی - که جوان به نظر می‌رسید، نوشته‌ام:

«آندره عزیز، اکنون پس از مرگ به کجا رفته‌ای؟ در کجا سکونت گزیده‌ای؟ به طور قطع کتاب‌هایت زنده‌اند و همین، آرام و قرار را از تو گرفته. تو که دیگر روی زمین نایستاده‌ای و دیگر شربت همیشگی‌ات را در زیر آلاچیق آسمان نمی‌نوشی. شاید به یاد داشته باشی، آن طوفانی را که در تابستان، وزیدن می‌گیرد و نم‌نم باران را با قطرات سنگینش؛ قطراتی که گرد و خاک راه را در هوا می‌پراکنند و چون سنگی به اطراف می‌بارند و سپس رگبار شروع به باریدن می‌کند و تمام آب‌های موجود در آسمان به یکباره چون سیل فرو می‌ریزد.

گاه تصور می‌کنم، همه‌ی زندگی ما از همین قطرات ساخته شده است و تنها در آخرین روز زندگی، به هنگام رسیدن مرگ است که چون رگباری بر جان و روحمان می‌بارد. اگر از مرگ با شما سخن می‌گویم، به این دلیل است که به باور من، عجیب‌ترین و تازه‌ترین اتفاقی است که در زندگی انسان رخ می‌دهد؛ بنابراین تا همین سه هفته‌ی پیش، چیزی از زندگی‌ات نمی‌دانستم. چند کتابت را به تازگی خوانده‌ام. در آن‌ها به نشاط دوران نوجوانی دست یافته‌ام، به آن شوق که هرچه سریع‌تر به پایان کتاب برسم و در عین حال از سرعت روان کلمات بکاهم. در خانه‌ی یک جوهر و در زیر شاخه‌های یک

صوت، احساس آرامش می‌کنیم، چرا که تو بذرهایی جادویی در جوهر می‌ریزی و زمانی شگفت را در رؤیاهایت راه می‌دهی. در کتاب‌های تو، دو چیز وجود دارد که هرگز به سه تبدیل نمی‌شود. یکی خاک بورگونی است؛ در خاک آردن (*Ardenns*) - منطقه‌ای در شمال فرانسه - یا ژورا (*Jura*) - کوهی در فرانسه -. در آن لحظه که این خاک را با نامش می‌خوانی، صدایت آن چنان لطافتی می‌بخشد که گویا مادری فرزندش را از دوردست‌ها صدا می‌کند. دوم زنان هستند. آن‌ها همانند عشقی که در خود عشق نهفته است، لطیفند و مانند زندگی درون زندگی، پر صلابت. زنان این جوهر، نه از جنس جوهرند، بلکه ماهیتی از آتش دارند. در ابتدای کتاب، تمام دنیا را میان خود و یک مرد قرار می‌دهند.

در پایان کتاب، آن مردی که از اولین جمله به دنبال آن‌ها بوده است، به علت سختی‌هایی که متحمل شده، این قدرت را می‌یابد تا تصمیمش را عملی ساخته و از آن‌ها خواستگاری کند.

آندره دوتل عزیز، من کتاب‌هایت را به این شکل می‌خوانم: تو به این دلیل می‌نویسی که جایگاه مرد را نیز به بلندی جایگاه زن برسانی و این به حقیقت که کار دشواری است. تو، آن جسمی را که از شخصیت‌های زیادی بهره گرفته و روح را که به دست خود عشق رها شده است؛ در کنار یکدیگر نگاه می‌داری. همسران در زندگی مشترکشان، آن چنان در نظر یکدیگر خام و ناقص جلوه می‌کنند که گاه مضحک و گاه تأسف برانگیز می‌شود؛ اما از خواندن کتاب‌های تو حس شراکتی دوباره را بدست می‌آورم، شراکتی بکر از درون شراکتی نابود شده. در نوشته‌های تو، تضاد قدیمی رؤیا و حقیقت، این تضاد تلخ که همچون میوه‌ای کال و نرسیده دندان‌ها را بی‌حس می‌کند، مردود

به حساب می‌آید. هیچ چیز دیگری جز حقیقت نیست؛ حقیقتی که با رؤیا نوشته نمی‌شود.

اجازه بده، گستاخانه این را بگویم: برخی از نوشته‌هایت چقدر تلخ و بی‌روح است. در همه‌ی کتاب‌هایت، جملات متأثرکننده دیدم. مثل آن مرداب که داستان را مه‌آلود ساخته بود و کلمات پیش نمی‌رفتند. خیلی زود متوجه شدم که این سبک نوشتن برای زیباتر جلوه نمودن داستان ضروری است و همین سبک این زیبایی را پدید می‌آورد؛ همچون بوته‌هایی که در قسمت بی‌درخت جنگل می‌رویند. به طور قطع نویسندگان دیگری هستند که قلمی زیباتر از تو دارند، اما بیشتر آنان آن چنان اختلالی در کار خود به وجود می‌آورند که نمی‌توانند کتابشان را به دست ما برسانند: کتابی به آن حد سنگین و پرتجمل که پیش از رسیدن به ما، خرد می‌شود...

اما تو به آرامی قدم برمی‌داری و شبیه به یکی از قهرمانان زن در کتاب‌های خودت می‌مانی که اینک نمی‌دانم در کدام یک از داستان‌های تو بوده است، زیرا تمام آن‌ها را با یکدیگر مخلوط کرده‌ام. همان زنی که به هنگام پشت کردن به دوست پیش از حد منطقی‌اش، زمزمه کنان می‌گوید:

«هرگز به آن چه فردا رخ خواهد داد نمی‌اندیشم.»

با شنیدن این جمله، همچون صیادی در مقابل صیدش، در جای خود می‌خکوب شدم. این سخن را زنی می‌گوید که تمام زندگی‌اش را از دست داده و این تقدس زندگی است که زیر آلودگی چند واژه، مدفون شده است. آه، ای آندره دوتل عزیز، خوش یمن باشی که جملاتی چنین شیرین نوشته‌ای. یک روز من نیز همانند تو، در خاک خواهم خفت، اما آن هنگام احساس



خوشبختی می‌کنم که این عبارت را بر روی سنگ قبرم، بنگارند: «هرگز به آنچه فردا رخ خواهد داد، نمی‌اندیشم.»

بین خودمان بماند، به مرگ چندان معتقد نیستم؛ شاید کمی... به اندازه اعتقادی که به تمام چیزهای جدی دارم و آن چنان جدی که به اندازه‌ی بخار روی شیشه پایدار نیست، بخاری که با اولین اشعه‌های خورشید محو می‌گردد. ای دوتل عزیز، با تو وداع می‌گویم. می‌روم تا شرابی ناب بنوشم. بطری روی میز است، نوشته‌ی روی آن را همینک برایت می‌خوانم:

«شراب سرخ بورگونی، گنجینه‌ای در علفزار، خانه‌ای آرام و پناهگاهی دنج.»  
شراب سرخ، گنجینه، پناهگاه...

گویا تمام این واژه‌ها را زمین نوشته‌های تو، دیده‌ام. همه‌ی آن‌ها را با شراب سر می‌کشم، به سلامتی‌ات.»

نیمکت کوچک گرتروود، پنجره‌ی هیجان‌انگیز عمویم، نوازنده‌ی جوان، عبارتی از آندره دوتل که می‌گوید: «زندگی، بیشتر اوقات کارت تبریک‌هایی این چنین برایم ارسال می‌کند. گویا این کارت‌ها را به همراه نامه‌هایی، از خارج برایم پست می‌کند، تا مرا از سرنوشتم مطمئن سازد. همان زندگی که درخشش آن هرگز به اندازه‌ی درخششی نیست که در این شعر وجود دارد:

زندگی شوخی نیست

آن را جدی بگیر

همانند یک سنجاب

بی‌انتظار از این جا و از ماورا

کاری جز این نداری

جز این که زندگی کنی...

این شعر تا مدتی طولانی، دلم را رنجانده بود؛ تا جایی که متوجه شدم فقط آن را دوست داشته‌ام، بدون آن که مفهوم آن را به درستی فهمیده باشم. اگر به اطراف خود نگاهی بیاندازم، کتاب‌هایی به چشم خواهد خورد که بسیاری از آن‌ها، حاصل دست شاعران است؛ اما من در این شب، از طریق آن‌ها، به بالاترین فهم از یک زندگی برتر نخواهم رسید و آن را در یک کیف پلاستیکی خالی، پیدا خواهم کرد که تو ای ناتالی، آن را در این جا، پس از اقامت جا گذاشتی. به کیف نگاه می‌کنم که روی قبالی افتاده است و نام فروشگاه پَنلوپ (*Penelope*)، روی آن خودنمایی می‌کند؛ و پَنلوپ همان کسی بود که در داستان اودیسه مظهر وفاداری به زندگی زناشویی شناخته شد. او در مدت بیست سال غیبت همسر خود، در پاسخ به خواستگاران فراوانش می‌گفت که پس از به پایان رساندن بافتن کفن پدر شوهرش، به یکی از آن‌ها پاسخ مثبت خواهد داد، اما هر شب هر آن چه را که بافته بود، می‌شکافت و روز بعد دوباره شروع به بافتن می‌کرد. تا سرانجام همسرش بازگشت و زندگی‌شان را از نو آغاز کردند.

من در مقابل این نام، توانایی هیچ کاری ندارم، جز این که لبخندی بزنم و به تو، ای ملکه‌ی مهربان که هر روز قلبت را می‌بافی و هر شب آن را می‌شکافی، درود فرستم.

نه، امشب از این شعر، بهتر از این کیف خالی، تصویر دیگری نخواهم یافت، زیرا این کیف نشان دهنده‌ی وجود بی‌آلایشی است که در زندگی سراسر پریشان من می‌درخشد.

شعر هیچ آمیزه‌ای با زبان ندارد، بلکه تیری است که زبان را نشانه گرفته است. این که این تیر با یک صوت اصابت کرده یا از نهان بی‌صدای اشیاء

پرتاب شده باشد مهم نیست؛ این اهمیت دارد که نشانه یکی است و آن پدید آمدن ناگهانی یک زندگی جدید در درون زندگی ماست؛ وجودی آن چنان نمایان که نشاط خاموش شده در وجود ما را دوباره روشن می‌سازد.

مالارمه (*Stephan Mallarme*) - شاعر فرانسوی - در یک نثر چهار سطری که مانند خطوط سفید روی مرمر سیاه درخششی حیرت‌آور دارد، خود را با رؤیاهای کودکی آمیخته می‌بیند که بدون شک دخترش می‌باشد. آن دختر از برپایی بازاری در آن حوالی به هیجان آمده است. مالارمه خود را تحت الشعاع این تخیلات نشان می‌دهد - گرچه تخیلات چنین شاعر توانایی، بی اهمیت نبوده است - او به صدای کودک گوش می‌دهد و او را در دوردست‌ترین نقطه‌ی خیال‌پرور ذهن، به سوی تاب‌ها و الاکلنگ‌ها هل می‌دهد. آنچه او را وادار به تسلیم می‌کند - گرچه «تسلیم» لغت مناسبی نیست، چرا که او بدون لحظه‌ای درنگ و تردید چنین کاری می‌کند - صدای شوق کودک است؛ صدایی که آن را این چنین می‌خواند: «ترانه‌ای درخشان بدون هیچ غصه‌ای»...

بیشتر اوقات به این عبارت کوتاه و در عین حال حقیقی فکر می‌کنم. زندگی‌ام را با آن می‌گذرانم. هرگز توصیفی بدین لطافت از این وجود و عشق نشنیده‌ام. ترانه‌ای درخشان بدون هیچ غصه‌ای. این شعر، به دنبال دل خویش، راهی بازار شدن است. روزها همچنان سپری می‌شوند و هرگز قابل بازگشت نیستند. امروز را چگونه گذراندم؟ دیر از خواب بیدار شدم، پس از آن قهوه‌ای نوشیدم، سیگاری آتش زدم، به سراغ نوشته‌هایم رفتم و تنها پانزده سطر نوشتم. سپس از پانزده سطر، دوازده سطر آن را خط زدم. روی کاناپه دراز کشیدم. مطالبی خواندم که چندان برایم جالب نیامد. اکنون شب را سپری

می‌کنم، یک شب مهتابی ماه نوامبر. تنها کار مهمم در طول امروز این بود که چند تکه نان برای پرندگانی که از سرما خود را جمع کرده‌اند، در تراس گذاشتم. گرچه این جا غذا فراوان است، آن قدر که می‌توان یک دست پرنده را تا چندین هفته سیر کرد...

چه پرندگان برای خوردن غذا بیایند و چه نیایند، من به کار خود می‌پردازم: آن زمان که زندگی نشان از سردی به خود می‌گیرد، در نوشته‌های شاعران به دنبال چیزی می‌گردم تا بتوانم به پرواز خویش ادامه دهم؛ بنابراین آن چه اهمیت دارد پرواز است، نه شاعران.

رخدادی را که سبب شد نوشتن این کتاب را آغاز کنم هرگز از یاد نخواهم برد؛ گرچه هنوز نمی‌توانم از آن سخنی بگویم؛ جز بی‌حوصلگی که نصیب من ساخت و پیش از آن ترسی بود که تمام وجودم را فرا گرفت...

# فصل دوم:

نوشتن، انفجار قلب است در سکوت...

ادامه دهیم...

ادامه دهیم تا بتوانیم به درجات بالاتر نائل شویم...

ادامه دهیم تا به هیجان این صفحات بیافزاییم. این منطقی است که من همواره آن را به کار می‌بندم: گسترش بخشیدن برای حل کردن. از این نوع منطق زیاد دارم که می‌توان آن‌ها را ارزشمند دانست و به آن‌ها اتکا کرد؛ همانند تکیه زدن به عصا برای قدم زدن. یک بار هم راهنمایی برای خود ساختم که «هرگزها» یم را هدایت می‌کرد. این هم لیست مختصری از نهی‌ها و انکارها و راه‌حلشان:

هرگز آرزوی هیچ چیز نداشتن و در انتظار نشستن...

هرگز از روش زندگی خود به کسی چیزی نگفتن...

همیشه لبخند بر لب داشتن...

هرگز منت بر سر کسی نگذاشتن و باز هم لبخند زدن...

هرگز کمک نخواستن و باز هم در انتظار نشستن...

می‌توانم این لیست را ادامه دهم، اما باید بگویم که این کار برای من هیچ

سودی در بر ندارد، زیرا در نهایت به این جمله ختم می‌شود: هرگز به «هرگز»

فکر نکردن...

اما اگر چنین لیستی را تهیه می‌کنم، تنها به این دلیل است که لذت پاک کردنش را احساس کنم. نه به آموزگاری نیاز هست و نه به اسلوبی: برای زندگی کردن، خود زندگی کافی است. ما خود را محدود به تعلقاتی کرده‌ایم که خط پیوند کمرنگی با ما دارند، اما این پیوند خیلی زود ایجاد می‌گردد. کودک سه ساله تنها در سنین بالا، از خود مقاومت نشان می‌دهد و درست در لحظه‌ی آخر، توفقی را به وجود می‌آورد که برای ادامه‌ی زندگی ضروری است.

در کتاب مقدس گفته شده که فرشتگان تنها به این دلیل نازل می‌شوند که آن زندگی سنگین و از پیش زندگی شده را متوقف سازند. فرشتگان تنها متعلق به آن جهان ناپیدا و یا کتاب‌ها و نقاشی‌ها نیستند، بلکه اثر آن‌ها را در همه جای دنیا می‌توان یافت؛ اثری که همچون ردپای نورانی لاک‌پشت‌ها روی زمین می‌ماند. کندی و تندی می‌تواند یک علم باشد. با تلقین بر کندی می‌توانیم تندی بکر و دست نخورده‌ای را حاصل کنیم. فرشتگان مانند لاک‌پشت‌هایی هستند که به جای لاک، دو بال را با خود حمل می‌کنند. لاک‌پشتی فرشته‌گون، از صفحه‌ی سفید کاغذ عبور کرد و این گذر، فصل دوم این کتاب را موجودیتی دوباره بخشید. از آن جا که علاقه‌ی خاصی به قرینه‌سازی دارم، امیدوارم تعداد صفحات این فصل از کتاب با فصل اول مساوی شود؛ اما شاید عدم تساوی زیبایی بیشتری داشته باشد: همان‌طور که بر سر در مثلثی شکل کلیسای بزرگ لوتون، تصویری است که نشانگر عدم قرینگی است؛ تصویری از وزن کردن روح‌ها در دو کفه‌ی ترازو، در حالی که عدم توازن در آن کاملاً نمایان است...

روی کفه‌ی سمت چپ شیاطین قرار گرفته‌اند که با خشم بسیاری روی آن فشار وارد می‌کنند، اما هرگز نمی‌توانند از کفه‌ی سمت راست پایین‌تر بیایند،

چرا که کفهی دیگر به علت نیک بودن ارواح، سنگین تر است. این تصویر، پس از مرگ را نشان می‌دهد اما در همین زندگی نیز همواره این اتفاق رخ می‌دهد؛ در آن زمان که روح ما، به وزن دقیق خود می‌رسد و بیش از پیش سبک می‌گردد.

پروست (*Marcel Proust*) - یکی از نویسندگان فرانسوی - برای درمان بی‌خوابی در دوران کودکی‌اش صدها مطلب نوشت؛ در آن زمان که مادرش برای گفتن شب به خیر و بوسیدن او، وارد اتاقش نمی‌شد. روی یک کفهی ترازو، نبودن تنها یک بوسه، تعادل را به هم زده است و بر کفهی دیگر، شب‌هایی است که با سیاهی جوهر به صبح رسیده‌اند؛ تمام نوشته‌های موجود در روی زمین... اما کفهی اول با وجود کمبود یک بوسه، از کفهی دوم سنگین تر می‌نماید...

خوابیدن، همواره اولین کار من بوده است؛ حتی قبل از نوشتن. خوابیدن تا درازای روز را دوست دارم اما زمانی که در خانه‌ای جز خانه‌ی خودم خوابیده‌ام، همین دیر برخاستن نگرانم می‌سازد: در خانه‌ای که از آن شما نیست، مزسوم‌ترین ساعت برخاستن از خواب چه زمانی است؟ این مسأله نیز همانند مسائل جدی دیگر، قابل حل نیست.

اکنون باید ساعت ده باشد، شاید هم یازده و شاید هم دیرتر. در یک صبح یکشنبه در ماه اوت. دیروز صبح به خانه‌ی نویسنده‌ای با نام شارل ژولیه (*Charl Juliet*) در ژوژوریو (*Jujurieux*) - روستایی در جنوب شرقی فرانسه - رسیدم و امروز این جا را ترک می‌کنم. اتاقی که دیشب را در آن سپری کردم، بسیار ساده است. روی دراور، دسته گل سرخ رنگی قرار گرفته که

از خوابم مراقبت می‌کرد. ساعت ندارم و می‌ترسم مدّت زیادی را در خواب بوده باشم. کنار پنجره می‌آیم. از جنب و جوش مردم متوجه زمان شوم. از بیرون صدای گفت و گویی را می‌شنوم. صدای اول را که جز کمیاب‌ترین صداها و در حال پرسیدن یک سؤال است، به خوبی می‌شناسم. بله، صدای شارل ژولیه که بسیار برایم آشناست. او در کنار در خانه‌اش ایستاده و مشغول صحبت با یکی از همسایگان خود می‌باشد. همیشه نسبت به صداهایی که باد به همراه خود می‌آورد، حساسیت داشته‌ام. صداهایی که برای خطاب به شما نیامدند، اما در یک لحظه، چند کلام نه چندان مهم را به گوش تان می‌رسانند و این عمل هر روز تکرار می‌شود.

یکی از نویسندگان دهه‌های نخستین قرن بیستم، با نام مترلینک (*Mourice Maeterlinck*)، پیرامون بهترین گفتگوهای عادی روزمره، سخنان زیبا و ارزشمندی را نوشته است. او از پنج - شش نفر می‌گوید که غرق در گفت و گو در مورد آب و هوای خوب و نیز باران شده‌اند. در همین حال که از این گفت و گوها کسالتی ایجاد می‌شود، گفت و گوی دیگری در سکوت چهره‌ها پدید می‌آید: گفتگوی روح با روح؛ و چون این حالت دوّم نفوذی بس عمیق دارد، به زمان کمی نیازمند است تا پایان یابد. بنابراین افراد به بحث کسالت‌آور خود، بی‌اختیار ادامه می‌دهند؛ سپس از یکدیگر جدا می‌شوند، بدون آن که هیچ‌گونه کلام مهمی به همدیگر گفته باشند. با این همه با شادی از هم خداحافظی می‌کنند. این اندیشه‌ی مترلینک، نشان دهنده‌ی پیوندی است که میان زندگی و نویسندگی وجود دارد. هر نویسنده‌ای هنر پرداختن به گفت و گوی دو طرفه را دارد و واژه‌ها را تنها به آن دلیل می‌نویسد تا به واژگان دیگر فرصت حضور بدهد.



در هر کتاب، دو کتاب نهفته است. کتاب نخست، آن است که نوشته می‌شود و کتاب دوم، آن است که خوانده می‌شود. در این کتاب است که خواننده به وابستگی‌های مشترک بین خود و نویسنده آگاه می‌گردد.

نوشتن از طریق موسیقی کلمات و رقص واژگان، شعور ظاهری را پرورش می‌دهد، اما در همین حین، شعور نهفته را که از ظرافت و حساسیت بیشتری برخوردار است، بیدار می‌کند: پس نویسنده در عین حال هم می‌تواند جراح باشد و هم متخصص بیهوشی؛ پیش از آن که روح را جراحی کند، آن را از هوش می‌برد.

من یک نویسنده‌ام. چهل و سه سال از عمرم را صرف تفکر و بیان این عبارت کرده‌ام: من یک نویسنده‌ام. آیا بیان این جمله‌ی ساده، تا این حد دشوار بوده است که باید در موردش تا این حد می‌اندیشیدم؟ و چرا امروز از بیان آن، خنده‌ام می‌گیرد؟ مانند وقتی، آشکارا چیزی را تأیید می‌کنیم که در اعماق وجود هیچ اعتقادی بدان نداریم و همین ما را به خنده می‌اندازد؟

این خنده به چند دلیل است. دلیل اول در دورترین نقطه است. در اتاق کودکی که ورود به آن ممنوع است. کودکان تنها انسان‌های بزرگی هستند که تا به حال شناخته‌ام. آن‌ها بازیگرانی هستند که در خیابان‌ها می‌گردند و روح پر جنب و جوشی دارند. هنگامی که به این دنیا پا می‌گذارند، نه لباسی بر تن دارند و نه واژه‌ای می‌شناسند و نه کلامی می‌دانند و هیچ دارایی ندارند مگر دارایی نداشتن، گرسنگی، اشک و خنده. اطرافیان کودکان حدود بیست یا سی سال آن‌ها را در پناه خود می‌گیرند و به آن‌ها می‌گویند: داخل شوید، این جا خانه‌ی شماست... لبخندتان را همین جا بگذارید... این لبخند به ما قوت قلب می‌بخشد... روشنایی‌اش را در این جا نگه دارید...

اینان که کودک را راه می دهند، والدین او هستند. کودکان کنار در می مانند و در حیاط خانه به بازی مشغول می شوند. شب به داخل خانه می آیند و سال‌ها، عمرشان را در آن جا سپری می کنند و در طول این سال‌ها، با روح در حال فرار خود باقی می مانند. کودکان، غریبه‌هایی هستند که در کنار پدر و مادر خویش زندگی می کنند. من کودکی بودم که هیچ‌گاه مایل نبودم، کسی باشم. کودکان در سنین هفت یا هشت سالگی آرزو دارند هوانورد یا دزد دریایی شوند، اما من در این جا از گذشته می گویم. به زمانی که به غارهای لاسکو برمی‌گردد؛ غارهای دوران پیش از تاریخ که روی دیوارهایشان نقاشی‌هایی کشیده شده بود. از دورانی که به روح نزدیک تر است.

از چند سال اول می گویم. کودک دو - سه ساله به هیچ شغلی علاقه مند نیست. اصلاً مفهوم شغل را نمی داند. عمیقاً دوست دارد هیچ باشد و این یعنی همه چیز. به آشپزخانه آمدن، سفره را با لکه‌های غذا آلوده کردن، و در همان حال، در وجود مگسی در حال پرواز نفوذ کردن. در آسمان سیال بیرون از پنجره، در جنگل مقدس ملائک، همان جنگلی که هیچ گرگی در آن وارد نمی شود، جنگل عشق که دنیا از آن جدا شده است...

امروز، ما همه‌ی ویژگی‌هایمان را از دست داده‌ایم. همه‌ی آن‌ها را. میل به با هم بودن و آداب و رسوم آن را ادا کردن. شعور کاملمان، تمام وقتمان. قلب، ما را رها کرده است. دیگر هیچ چیز برایمان باقی نمانده است؛ مگر آن‌چه را که در این جا ذکر می‌کنم و آن هم نه به وضوح. دیگر چیزی جز زمین‌های دست نخورده‌ی سرزمین‌های کودکی برایمان باقی نمانده است. این سرزمین آرزوها، برای کودکان سرکش. دیگر دوران کمونیست به سر آمده. هدف برای داشتن یک دنیای بهتر به اتمام رسیده و جای بسی شکر است که به اتمام رسیده

است. دنیا هر روز به فجاعت بیشتری کشیده می‌شود. اگر دنیا را به حال خود رها کنیم تا خود به تنهایی راهش را ادامه دهد، تنها به سوی انهدام ارزش‌ها قدم برمی‌دارد. لحظه‌ای نمی‌توان دنیا را به حال خود وا گذاشت، زیرا گرایشی قوی به سوی نابود کردن دارد. دنیا به سوی تجاوز، قتل و غارت پیش می‌رود. به سوی کولیم (Kolyma)، تبعیدگاه مجرمان سیاسی در دوران کمونیست، به سوی سارایوو (Sarajero) پایتخت بوسنی و هرزگوین و مقر نیروهای صرب، به سوی تربلینکا (Terblinka) اردوگاه جنایت نازی‌ها، و نام‌های مقدس دیگر در طول تاریخ...

دوران کمونیست به سر آمده، اما تنها یک چیز در ما باقی مانده است که هرگز از آن صرف نظر نخواهیم کرد. ما همه چیز را به نابودی کشیده‌ایم، اما اصل موضوع هنوز از بین نرفته است و آن خاطرات دوران کودکی است. این که همه‌ی ما این دوره را تجربه کرده‌ایم و هنوز در آن سیر می‌کنیم؛ زیرا کودکی فناپذیر است و بسیار نیرومندتر از مرگ، و مرگ حتی توانایی حس کردن آن را هم ندارد.

کودکان دو ساله، در حالی که بر قایق‌های شیر سوارند از رودخانه‌ی زندگی عبور می‌کنند؛ خود را به جریان رودخانه می‌سپارند و از هر کجا که می‌گذرند، شور و نشاطشان را در همه جا پراکنده می‌سازند. من به این دوره و به ایمان پاک‌ی که در آن جاری است، پناه می‌آورم. به دو سال اوّل زندگی‌ام، تکیه می‌زنم. دل از آن نبریده‌ام. هرگز این کار را نخواهم کرد. حتی به هنگام مرگ هم خود را دو ساله احساس می‌کنم. به هنگام نوشتن نیز... بنابراین نمی‌توانم خود را نویسنده بخوانم و زندگی‌م را صرف آن کنم. در دوران خردسالی، در آن حیاطی که همیشه مشغول بازی بودم، هر بعدازظهر همسایه‌ای را می‌دیدم که به سمت

اداره‌اش می‌دوید، در حالی که نیم ساعت از زمان کار گذشته بود. او مردی شاد و در عین حال بیش از حد پرحرف بود. در مورد همه چیز اظهار نظر می‌کرد. در مورد هوا، سیاست، اخلاق و روش دیگران. کسی که درباره‌ی چیز نظری بدهد، به اعتقاد من مسخره می‌نماید و همین مرا می‌خندانند. برای من نیز، داشتن یک شغل به معنای رفتن به محل کار در دیرترین زمان ممکن بود. اما عشق، در نقطه‌ی مقابل آن قرار داشت... همیشه بر سر قرارهای عاشقانه زودتر از زمان موعد می‌رسیم. از مدت‌ها قبل خود را برای آن روز آماده می‌کنیم و شب پیش از آن، خواب به چشمانمان نمی‌آید.

بنابراین من هیچ شغلی ندارم. زیرا نویسندگی، شغل محسوب نمی‌شود. تنها شاید یک بازی کودکان باشد... سفره را بالک‌های جوهر آلوده می‌سازم، و در همان حال در وجود مگسی در حال پرواز نفوذ می‌کنم. در آسمان سیال بیرون از پنجره، در جنگل مقدّس ملائک، همان جنگلی که منطقیون وارد آن نمی‌شوند... جنگل عشق که دنیا از آن جدا شده است...

به هنگام نوشتن، در مقابل این کاغذ سفید، از این که کسی باشم احساس شرم می‌کنم؛ حتی اگر آن کس، یک نویسنده باشد؛ زیرا کسی بودن، هرگز ارزشی ندارد، و حتی «هیچ» هم به حساب نمی‌آید...

من در سن چهل و سه سالگی دوست دارم همه چیز باشم. چهل سال بعد از سه سالگی، به هدر نرفت. به من آموزش‌های زیادی داد. مثلاً آموخت که هر چیزی احتمال نشدن دارد، اما نباید از چیزی، تنها به این خاطر که امکان‌پذیر نیست، دست شست. سنّ من، سه سال و چهل است، اما همواره آن چیزی را طلب می‌کنم که غیر ممکن است. می‌نویسم، می‌خوابم، به انتظار می‌نشینم.

جوهرم را همزمان با تلف کردن وقت خویش تمام می‌کنم، در جنگل معجزه‌آسای ملائک قدم می‌زنم، و دیگر از گرگ‌ها نمی‌ترسم، زیرا برای فراری دادن آن حربه‌ای چاره‌سازتر از روشن کردن آتش بدم و آن نگاشتن واژگانی است بر صفحه‌ی سفید کاغذ...

بازی کردن با کلمات در زبان، مانند تحت تأثیر قرار دادن دنیا است: اگر نازیها به اسرا فرمان می‌دادند که در مقابل پیکرهای شهدا از لغت «اجساد» استفاده نکنند، بلکه به جای آن لغت «عروسک‌ها» را به کار برند، تنها به این دلیل بود که سوزاندن عروسک به مراتب ساده‌تر از جسد آدمی است. به اعتقاد من، دو تن هست که با هم درآمیخته‌اند؛ یکی تن جسمانی و یکی تن زبانی. هنگامی که یکی از این دو شادمان شده یا اندوهگین می‌گردد، اثرات آن به دیگری نیز منتقل می‌شود. هرگاه که زبان دروغ بگوید، مرگ تن‌ها را تهدید می‌کند و به همین علت است که برخی از سخن‌ها سبب مرگ ما شده و برخی دیگر زندگی دوباره به ما می‌بخشند. به همین سبب، دوست ندارم توانایی‌های خود را به عنوان یک نویسنده دریابم، زیرا به نیروی زندگی بخش نویسنده‌گی آن‌چنان اعتقادی دارم که در مقابل زیبایی آن لحظه‌ای تردید نمی‌کنم. کتاب‌های مورد علاقه‌ام، همان‌هایی هستند که از شدت نشاط و در عین حال خستگی، روی زمین ولو شده‌اند. نوشته‌هایی که از میزان بالای هوش، ابله‌ی نشان می‌دهند و نیز کتاب‌هایی که از سلامت فراوان، بیمار جلوه می‌کنند و هر بار چهره‌ی تازه‌ای به خواننده می‌بخشند. برای گفتن از آن‌ها، تنها بیان یک کلمه ضرورت دارد. آن را برمی‌شماریم:

همه‌ی آثار ریلکه (*Rainer Maria Rike*) شاعر اتریشی،

همه‌ی آثار پاسکال (*Blaise Pascal*) دانشمند فرانسوی

و همه‌ی آثار داستایوفسکی (*Fedor Dastaievski*) نویسنده‌ی روسی، و به همین شکل... این کتاب‌ها از بخش سیال ذهن نوشته شده‌اند؛ آن‌جا که ذهن به قعر اعماق ناخودآگاه می‌رسد. این کتاب‌ها از معنویت الهی سرچشمه گرفته‌اند و ما بدون گذشتن از نادانی خود، قادر نیستیم به اعماق این نور دست یابیم؛ یا قبول این خطر که مقدار ناچیزی از آن را با خود حمل می‌کنیم، مانند جلبک‌هایی که به تور صیّادان گیر می‌کنند. گرچه انجام این خطر زیباست. این که بکوشیم همیشه دانا و فهیم نشان دهیم، تلاش بی‌نتیجه‌ای است و می‌توان آن را نشانی از حماقت دانست.

من هیچ‌گاه به دنبال نوشتن نمی‌روم، بلکه این نوشتن است که در پی من می‌آید. چیزی است خارج از دنیا که در من جراحی پدید می‌آورد. نوشتن یعنی خود را به بیماری هموفیلی مبتلا ساختن؛ جاری شدن جوهر از بدن به محض اوّلین زخمی که ایجاد می‌گردد...

یا از دست دادن ماهیّت اصلی خود برای به دست آوردن آن‌چه به چشم ظاهر می‌بینیم. به این علّت می‌نویسیم که به یک بیماری پوستی مبتلا هستیم؛ چون می‌دانیم که بدون پوست متولّد شده‌ایم و سطحی‌ترین تماس سبب سوختن عصب ناشناس شده و رؤیایها را برمی‌انگیزاند. جهان بر بدن انسان خام و نارس طبل می‌زند. دیگر کاری باقی نمانده مگر پاک‌نویس کردن و انتقال صدای طبل بر صفحه‌ی سفید کاغذ و این بیشتر به عهده‌ی موسیقی است تا نیروی ذهن آدمی، و پیش از آن به عهده‌ی سکوت است یا موسیقی...

اما گرایش من به نوشتن به دلیل خود نوشتن نبود، بلکه به علّت سکوتی بود که از آن برمی‌خاست. به کنار در نشستن و نظاره به هر آن‌چه که وارد می‌شود،

بدون آن که بر هیاهوی دنیا چیزی بیافزاید. این چیزی است که یک عزلت‌نشین می‌خواهد. او که از دنیای خارج جدا شده و دنیای درون خود پناه آورده است...

شنیده‌ام که در روستایی نزدیک اورلئان (*Orleans*) - یکی از شهرهای فرانسه - کلیسای کوچکی واقع است از عهد قرن دوازدهم. هر کس بخواهد از این کلیسا دیدن کند، باید کلیدش را از یک جوان عقب‌مانده‌ی ذهنی بگیرد. او در بزرگ کلیسا را باز کرده و شما را به داخل هدایت می‌کند؛ دستتان را می‌گیرد و برای هر کدام از نقاشی‌ها و مجسمه‌های آن جا، به شما توضیح می‌دهد. من هنوز این شانس را نیاورده‌ام که از این کلیسا، با وجود متصدی‌اش، دیدن کنم. تنها می‌توانم در تخیلات خویش، میان خداوندی که در سگوی محراب نشسته است و عقب‌مانده‌ای که نمی‌تواند کلمات را درست ادا کند، انواری الهی تصور کنم. نویسنده، خداوند نیست، آن معلول ذهنی هم نیست، اما برای این که بتوان خداوند یا آن عقب‌مانده بود، باید به آن سادگی دست یافت که از آن برخوردار نیست و نمی‌تواند از آن بهره‌ای ببرد؛ اما باور دارم که همه‌ی کتاب‌های بزرگ، در این جا، در این گفتگویی که به واسطه‌ی ما میان معنویت و معلولیت صورت می‌گیرد، خلق می‌شوند؛ در این برخوردی که به یکباره میان روح مسحور شده و بدن زخم دیده حاصل می‌گردد و از تقدس برخوردار است. نوشتن یعنی قدم برداشتن در یک کلیسای کوچک قدیمی، با مقدس‌ترین فردی که می‌تواند همراه انسان باشد...

دوست دارم تا از موسیقی سخن به میان آورم. از شور و نشاط، و با سخن گفتن از این دو، رسالت اصلی این کتاب را به جای آورم.

در مدارس همیشه به کودکان، این‌گونه آموخته می‌شود که نخستین خصوصیت یک نویسنده، زنده بودن اوست و کودکان، همیشه خیال می‌کنند که یک نویسنده یعنی یک مرده. البته کودکان حق دارند، چرا که اغلب نویسندگان به علت گرفتاری به جنون کمال‌طلبی اتاق نویسندگی را تمیز نگه می‌دارند و هیچ‌گاه نمی‌گذارند این حقیقت افشا شود که نوشتن با چه شکل شلوغی گریبان نویسنده را می‌گیرد. بله، کودکان درست می‌اندیشند: زندگی یعنی آن که هیچ تصمیمی پیرامون مفهوم زیست نگرفته باشیم. به آن شکل مورد آخر یک جمله تصمیم می‌گیریم، در آن می‌اندیشیم، خطرها را پیش‌بینی می‌کنیم، دوباره از سر می‌گیریم، مردّد می‌شویم، خطش می‌زنیم، تصمیممان را تغییر می‌دهیم، به این جا و آن جا سرک می‌کشیم. در هر حال، عنان جملاتی را که می‌خوانید، از دست نداده‌ام. آن قدر آن‌ها را می‌نویسم تا واژه‌ی مناسب را بیابم؛ واژه‌ای که آب را جاری گرداند و تفکر را به پرواز درآورد. من عنان این جملات را آن‌چنان در دست دارم که افسار یک اسب را در اختیار می‌گیرند تا حرکاتش را کنترل کنند، نه این که صرفاً او را به قدم زدن وادارند؛ اما سبک دلخواه و مطلوب این کتاب، وحشی و نامشخص بودن است.

هیچ‌گاه نتوانستم، آثار بودلر (*Charles Baudelaire*) - شاعر و نویسنده‌ی فرانسوی - را بخوانم. به اعتقاد من، بیش از حد با دین پیوند خورده است؛ مانند کسانی که همواره مایلند نهی کنند، حتی اگر خود طالب سرپیچی از آن باشند. البته توانسته‌ام چند سطر از آثارش را مطالعه کنم. گفت و گویی که در آن از «ناشناسی عجیب» در مورد دل‌بستگی‌اش سؤال می‌شود و او به جای تمام پاسخ‌های قابل پیش‌بینی می‌گوید: «ابرها، آن ابرهای زیبا و سفیدرنگی که



در آسمان نیلگون جریان دارند... جز این به چیز دیگری علاقه ندارم...» البته نه به ابرها، بلکه به آزادی حرکت که ابرها نشان دهنده‌ی آن هستند، آزادی تحول‌پذیر... آزادی بی‌وفایی به خود برای وفاداری به زندگی در زندگی خویشتن...

گلن گولد (*Glenn Gould*) - نوازنده‌ی سرشناس پیانو و اهل کانادا - در یک کتاب به صورت پرسش و پاسخ بیان می‌دارد که به هنگام فراگیری قطعه‌ای از موسیقی، چگونه با به کار بردن یک جاروبرقی در کنار پیانو به بهترین شکل هنر دست می‌یابد: سر و صدای جاروبرقی، دیواری را میان دنیای بیرونی و تفکرات او حائل می‌کند، زیرا سر و صدا قسمت زیان‌بخش ذهن به خود معطوف می‌دارد و تنها قسمتی را آزاد می‌گذارد که می‌تواند موسیقی را به خود جذب کند. زندگی نیز تنها در زمانی نیرو می‌گیرد که یکی از راءها به رویش بسته شده باشد. سپس شفاف و مبرّأ، از تنها شکاف باقی مانده جاری می‌گردد. بیان او، بیش از سال‌ها موسیقی مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. انتظار من از هنر و هنرمندان این است که اصل زندگی را بنیان نهاده و نردبانی بسازند تا به وسیله‌ی آن، به سمت زندگی ساده‌تر بالا رویم. زندگی را از نویسندگی بیشتر دوست دارم و نویسندگی را تنها در صورتی دوست دارم که برای خدمت به زندگی به کار بسته شود. خواندن برای کسب شهرت، نفرت‌برانگیز است. خواندن زمانی ارزشمند است و نتیجه‌ی اعجاب‌برانگیزی می‌دهد که برای تمرکز قدرت‌های روحی خود به کار برده شود. بخشی از خوشبختی و قاعده‌ی جاروبرقی را به گلن گولد مدیونم: آن چه به ظاهر می‌تواند برای زندگی ما مزاحمت ایجاد کرده و آزار دهنده باشد، به راحتی قادر است به همان اندازه کارساز و قدرت‌بخش گردد.

قاعده‌ی چاله‌ی پر از آب را هم به کودکی با نام هلن (*Helen*) مدیونم که در آن زمان ده ساله بود:

روزی هلن مرا از خبر عجیبی آگاه کرد و گفت با یکی از دوستانش مشغول نوشتن کتابی هستند و تاکنون بیش از صد صفحه نوشته‌اند و نمی‌تواند آن را نشانم دهد و تنها می‌تواند نامش را به من بگوید: «غیر قابل مقاومت». فردای آن روز از گرفتاری که نصیبشان شد برایم گفتم. تمام صفحات کتاب، در چاله‌ی پر آبی افتاده و دیگر چیزی نیست جز ورق‌های کثیفی از جوهرهای درهم فرو رفته و از داستان چیزی باقی نمانده، جز عنوانش!... اما او خندان بود و ادامه داد: «اهمیتی ندارد، آن را دوباره خواهم نوشت!»

و همین خنده بود که به من درس مهمی آموخت: این که اصل موضوع هیچ‌گاه از بین نمی‌رود، حتی اگر به ظاهر از میان رفته باشد.

خنده را دوست دارم. آن‌چنان که در مورد چهره‌ی روشن مسیح، دستخوش تردید می‌شوم. من در انجیل هیچ‌گاه نوری از خنده ندیده‌ام. شاید درست است که می‌گویند خدایان لذت خنده را نچشیده‌اند. آن‌ها بیشتر مایلند لبخند بزنند و با این حال بعید به نظر می‌رسد که آن را برای ابلیسان باقی گذاشته باشند تا همانند یک استخوان، آن را به نیش بکشند و تصور نمی‌کنم در بهشت جایی برای خنده وجود نداشته باشد: هرکس خندیدن کودکی را نظاره کرده باشد، هر چیز در این و در آن زندگی را به چشم دیده است.

ما کم‌تر از آن چه فکر می‌کنیم، تنهایی... آن‌چنان کم که یکی از مشکلات بزرگ این دنیا، یافتن جایگاهی است در میان اطرافیان، دور ساختن مردگان از زندگی و طلب اندک تنهایی که برای استراحت ضروری است.

طبق استدلال دنیا، جایگاه خود را نمی‌توانیم به دست آوریم مگر با گرفتن جایگاه دیگری؛ اما تا زمانی که زندگی خودمان را به دست نیاورده‌ایم قادر نیستیم جایگاه خود را به چنگ آوریم: هر دو را با هم کسب خواهیم کرد و این احساس شادی آفرین است.

ده سال پیش، چشمم به سایه‌ی کبوتری خورد در ویتترین یک قابسازی: گوشه‌ای از یک تابلو. کبوتری که با جوهر چینی نقاشی شده است. پرواز او که سراسر ظرافت و قدرت بود، مرا در یک روز پاییزی مانند امروز، در سر جای خود متوقف ساخت. قدرت پرواز و گشادگی بال‌هایش، عشقی را در من جوشاند. به مغازه‌ی قابسازی رفتم و تابلو را بی‌درنگ خریدم. در خانه، آن را روی زمین گذاشتم و به یک دیوار تکیه‌اش دادم. هیچ‌گاه قادر نبودم چیزی را به دیوار آویزان کنم. در طول این ده سالی که در این آپارتمان سکونت گزیده‌ام، هر روز احساس می‌کنم که در عرض امروز و فردا باید آن را ترک کنم. پس مستقر شدن فایده‌ای ندارد. هنوز کاغذ دیواری خانه‌ام را عوض نکرده‌ام. کاغذی زشت و کثیف که در درمانگاه‌ها نیز مانند آن یافت نمی‌شود. به علت همین بی‌تفاوت بودن نسبت به زندگی، گویی مرگ همین فردا فرا می‌رسد. به یک زندگی ثابت با برنامه و کار از پیش تعیین شده معتقد نیستم. تنها به نقطه‌ی مقابل آن یعنی جاودانگی اعتقاد راسخ دارم؛ بنابراین، این کاغذ دیواری بدون این که چیزی روی آن چسبیده باشد روی دیوار قرار گرفته و لکه‌های قهوه‌ای که ده سال پیش روی آن پاشیده شده، هنوز باقی مانده است...

بیشتر نوجوانان پرشور و حال‌کسانی هستند که دیوار اتاقشان پر است از عکس‌های مورد دلخواهشان یا حتی مطالبی که دوست دارند؛ زیرا نوجوانی دوره‌ای است که چهره‌ی روشنی در آن وجود ندارد. چهره‌ی حکمرانی که در دوران کودکی‌اش

وجود داشت، دیگر رو به خاموشی گراییده است و چهره‌ی جدید، چهره‌ی مرد یا زنی خواهد بود که هنوز کامل نشده و نمی‌دانیم که از تکامل آن راضی خواهیم بود یا خیر؛ پس خارج از خود، در روزنامه‌ها و مجلات، در عکس‌های هنرمندان و با ورزشکاران، به دنبال چهره‌ی مورد دلخواه خود می‌گردیم. آن‌ها را مانند پوشیدن لباس، امتحان می‌کنیم. اگر مناسب نباشند، ناامید نمی‌شویم و دوباره شروع می‌کنیم، آن‌قدر می‌گردیم تا سرانجام آن را بیابیم. این جست و جویی است که مدت زمان درازی به طول می‌انجامد. روزی از والدین جدا خواهیم شد و یا پول به دست می‌آوریم و به سن بزرگسالی می‌پیوندیم؛ یعنی از آن‌ها تقلید می‌کنیم و همین سبب می‌شود تا به آن‌ها ملحق شویم و آن وقت دیگر عکس و پوستر و عبارت به دیوار نمی‌چسبانیم. چند تابلوی نقاشی به دیوار آویزان می‌کنیم، با این تصور که دیگر در پی یافتن چهره‌ی جدیدی نیستیم، اما بدون آن که متوجه باشیم، هنوز به دنبال آن می‌گردیم...

آن زمان که آثار شکسپیر را مطالعه می‌کنیم یا با لذت به رنگ آسمان می‌نگریم، پیوسته به این امید هستیم که چهره‌ی مطلوب خود را در آن‌ها بیابیم. حتی هنگامی که عاشق می‌شویم نیز چنین عمل می‌کنیم، با این تفاوت که در مورد قبل به کشف خطوط خالص چهره‌ی خود می‌رسیم، اما در مورد بعد به کشف چهره‌ی آن دیگری! آن چه در ما انگیزه‌ی جست و جو ایجاد می‌کند، امیدواری است؛ همان امیدواری که فناپذیر است. حتی در ناامیدترین انسان‌ها. هیچ کس نمی‌تواند لحظه‌ای را بدون امید زندگی کند. دانشمندی که خلاف این عقیده را دارند و ادعا می‌کنند که به راحتی می‌توانند در یک زندگی بدون امید سر کنند، هم به خود و هم به دیگران دروغ می‌گویند.

به اعتقاد پاسکال، حتی آن کسی که خود را به دار می‌آویزد، به زندگی بهتر از این امیدوار است و از این رو تن به چنین عملی می‌دهد که به دار آویخته شدن، تبدیل به تنها راه سعادت شده است. او با این کار معتقد است که پس از این نفس راحت‌تری خواهد کشید... بنابراین او هم امید دارد!

امید غذای روح و سرچشمه‌ی آرامش آن است. روح نیز به اندازه‌ی جسم نیازمند تنفس و تغذیه است. تنفس روح، عشق و زیبایی است که در تنهایی و سکوت معنا می‌شود. تنفس روح، نیکویی است و سخن نیک. در دوران خردسالی، هر چیز از راه دهان وارد می‌شود. او هوا، خاک، نان و حتی سخن را با انگشتانش برمی‌دارد و آن‌ها را در دهان خود وارد کرده و می‌بلعد... و اما سخن... سخن، حضور بی‌واسطه‌ی جسم است و در روح، حضور مادی است که در صورت راست بودن کلام، آن را ایجاد می‌کند. ماهیت هر کسی را می‌توان از واژه‌هایی که به کار می‌برد، به خوبی شناخت. به اعتقاد من اعضای محافل ادبی، البته به جز چند استثنایی که وجود دارد، تنها از نام‌های خاصی قوت می‌گیرند؛ از نام‌هایی که به بالاترین درجه‌ی شهرت خود رسیده باشند.

ادب و ذکاوت دو بحث کاملاً جداست؛

در صورت دارا بودن یکی از آن‌ها، باید فاقد آن دیگری بود.

می‌توان ادیب و فرهیخته بود، اما به صورت خطرناکی، احمق. ذکاوت از روح جاری می‌گردد و تنها از طریق زادن، به همه بخشیده می‌شود؛ حتی اگر کسی آن را به کار نیندد و این جرأت را نداشته باشد که از تنهایی روح خود بهره

ببرد. ذکاوت، تنها به همین معناست: تنها ماندن در مقابل خود و دنیا و نیز شیوه‌ی واکنشی که او در مقابل تحولات رخ داده از خود نشان می‌دهد و همچنین صلاح کار خود را از آن دریافتن. به طور مثال، مطالعه یکی از نشانه‌های ذکاوت است که هرگز به ادب و فرهنگ مربوط نمی‌گردد. مطالعه به منزله‌ی آزمودن خویش است، در سخن کس دیگر.

جوهر را از طریق خون به ژرفای روح رساندن و روح را با آن آغشته کردن، بلعیدن آن چه می‌خوانیم و مبدل ساختن خود به آن و مبدل ساختن آن به خویشتن. هر مطالعه‌ای که روح را متحول نسازد، هیچ ارزشی ندارد و فقط وقت را بیهوده هدر داده است. هر زندگی که توسط خود زندگی دگرگون نشده باشد و به تنهایی و بدون کمک گرفتن از هر آموزشی، به دنبال بهترین‌ها برای این تحول نرود، عمرش را تلف کرده است. در مورد بهترین‌ها برای شخص، خود او تصمیم گیرنده است که در این راه به تنهایی خویش کفایت نکند و از مطلوب فکری و اخلاقی، فاصله‌ی مناسب را بگیرد. ذکاوت آموختنی نیست، اما ادب آموختنی است. کم‌کم از لابه‌لای درس و تحصیل و مطالعه، ظاهر می‌شود و با گذر زمان افزایش می‌یابد و در نهایت تردد چند تن معدود به تکامل می‌رسد. اگر فقط در ادب و فرهنگ زندگی کنیم، به زودی تمام آموخته‌هایمان را از دست می‌دهیم. چند صباحی است که دیگر در محافل ادبی، به تفکر در مورد آثار نمی‌پردازند و آن‌ها را مورد عنایت قرار نمی‌دهند و از آن‌ها بهره‌ای نمی‌برند. در این زمانه فقط نام نویسنده است که ارزش دارد؛ تنها نامش، برای فخرفروشی و آلوده کردن خود. فرهنگ و ادب تا زمانی که بدین اندازه از ذکاوت به دور باشد، می‌توان نام آن را بیماری نامید و در واقع

جز استفاده از آن هیچ بهره‌ی دیگری نمی‌توان از آن برد.

سخنان زیادی در مورد تغذیه کردن از زبان گفته‌اند، اما من این قصد را ندارم - نیت من این است که پس از حاشیه‌روی طولانی، به آن کبوتر نقاشی شده در قاب با جوهر چینی بپردازم - گرچه چندین سال است که به عنوان غذا، جلوی ما نمی‌گذارند: زبانی آلوده به لغات اقتصادی که خود از لغات جنگ مایه می‌گیرد. تصویر کبوتر، نشان دهنده‌ی شور و نشاطی است که به پرواز در آمده است؛ با خلوصی که در خود می‌بیند. تصویری فاقد تصویر، در درون من با این تصویر همخوانی دارد. سخنی که یک شاهد در دادگاه محاکمه‌ی کلاوس باریه (*Klaus Barbie*) به قاضی افشا کرد: یک زن که از حبس جان سالم به در برده بود، شهادت داد که دشمن را دیده است در حالی که از مقابل صف زنانی که در دو طرف راهرو ایستاده بودند، نوزادی را از آغوش مادر بیرون کشید و در حالی که به راه خود ادامه می‌داد، کودک را ناگهان از پشت به زمین پرتاب کرد. در آن لحظه تمام مادران و غیر مادران که حس مادرانه‌شان تحریک شده بود، خود را به طرف کودک پرت کرده تا پیش از رسیدنش به زمین او را بگیرند...

در مقابل این صحنه زبانم قادر به گفتن نیست. در مقابل این عمل وحشیانه و این لطفی که همه‌ی زنان کردند... ابتدا تصمیم داشتم بنویسم «در مقابل این عمل دیوسیرتانه»، اما فکر کردم گفتن نام دیو به عالم کائنات برمی‌گردد و داشتم فراموش می‌کردم که نشان دادن یک عمل غیر انسانی تنها از انسان برمی‌آید؛ انسانی که هر لحظه می‌تواند زندگی کس دیگری را به مرگ نزدیک سازد و یا آن قدر به آن بها دهد که انگار با زندگی خودش طرف است: عمل قتل، قاتل را از انسان‌های دیگر تفکیک نمی‌کند، بلکه این عمل او را به ابتدای داستان

آفرینش برمی گرداند. به فریادهای قابیل در مقابل جسم بی جان برادر و به این سؤال که برای هر انسان در هر موقعیت زندگی اش پیش می آید: آیا برای برادر خویش نگهبان مناسبی هستم؟

اگر عمل زشت قابل جزاست، جز این حکم دیگری نمی توان کرد که مرتکب شونده ی چنین خطایی، از آدمیت به دور است. او برای این پرسش تنها یک جواب را برگزیده است. ساده ترین و در عین حال بدترین جواب را. همه چیز در دایره ی انسانیت به این نکته ختم می گردد، به این که راه وحشی گری و خشونت، منع شده و راه تبرک و تقدس، پیوسته در پیش گرفته شود. ظلمی که نازیها در حق یهودیان کردند، قابل نوشتن در تاریخ نیست. نمی توان به راحتی از آن گذشت و نیز فقط از یک کشور بر نمی خیزد، بلکه امری است که به طور قطع رخ داده و آسیبی جاودان را در زمین و زمان به جای گذاشته است؛ آسیبی که به زخمی کهنه مبدل گشته است؛ ظلمی است که یک انسان در حق تمام انسان ها کرد؛ و ظلمی است که انسان به خودش کرد. جنایتی که تنها یک انسان می تواند مرتکب آن شود و انسان های دیگر را نیز گریبانگیر این جنایت کند. به همان شکل اشک های جاری در یک انسان، می تواند دیگر انسان ها را نیز شست و شو دهد. قتل نیز مانند نیکویی می تواند عالم گیر باشد یا سبب نجات گشته و یا موجب مرگ شود.

کبوتری که در حال پرواز است و کودکی که در حال پرت شدن است...

تصویر اول مدام در ذهن ترانه می خواند و تصویر دوم در سکوتی سرد

باقی می ماند...

آن چه می توانم در موردش بگویم این است که می تواند یک الگو باشد؛ الگوی دنیایی که منطقتش، منطق اسلحه است در مقابل امید و کودک سه ساله ای که در



وجود ما شاد و پر نشاط است. منطقی که تا دیروز از طریق جنگ پیش می‌رفت و امروز از طریق تجارت جهانی ادامه می‌یابد. بیشتر نوجوانان، با غذای خود بازی می‌کنند، در آن زمان که بی‌اشتها می‌شوند. در مورد آن‌ها که بی‌اشتهایند همیشه می‌گویند که حوصله‌ی خوردن ندارند و از آن امتناع می‌کنند، حال آن‌که با علت نامناسب بودن غذاها، برای حفظ سلامتی خود از خوردن آن پرهیز می‌کنند و ما آن‌ها را بیمار می‌انگاریم، تنها به این دلیل که آن‌ها پذیرای عشق فاسدی نمی‌شوند که ما می‌خواهیم مزه‌اش را بچشند؛ در نتیجه، نوشتن یعنی به درد بی‌اشتهایی مبتلاگشتن؛ یعنی نپذیرفتن خوراکی‌هایی که دنیا برایمان مهیا می‌سازد و یافتن خوراکی مناسب و سرشار از صداقت؛ حتی اگر به بهای فرتوت و ضعیف شدن و تمام شدن خوراکی که سبب افتخار واقعی می‌گردد و همین جست و جو کردن، خود می‌تواند به منزله‌ی یک تغذیه باشد.

اینک بعد از پرت شدن از موضوع اصلی، دوباره به جریان کبوتر چینی برمی‌گردم. از ناشری که قرار است روی این کتاب کار کند، مؤکدانه می‌خواهم که اگر پذیرای این کتاب می‌شود، این را نیز بپذیرد که کبوتر را در قسمت پایین سمت چپ جلد چاپ کند، به صورتی که در حال شروع پرواز است و از عنوان کتاب که با رنگ سبز نوشته شده است، بگذرد و به فرسودگی بیشتر بیافزاید و هر چه بالاتر رود، محوتر گردد. از ناشر می‌خواهم که اگر دوست داشته باشد، می‌توانم کبوتر را به او هدیه دهم، زیرا کبوتر در تصویر، تنها به سر نمی‌برد. در کنار او علف‌هایی است که خیلی کم‌رنگ نقاشی شده‌اند. در مقابل این نقاشی، همواره به من گفته‌اند که در آن تضادی به ضرر کبوتر دیده می‌شود: آن علف‌ها، اثر یک نقاش واقعی است که بیش از حد از سرعت عمل

برخوردار است؛ بنابراین کبوتر درخشش کمرنگ تری به خود می‌گیرد. آن را به این خاطر نیز دوست دارم که از نقش و نگار خالی است و نیز به این خاطر که کمتر مورد علاقه‌ی کسانی قرار می‌گیرد که تنها به کلیت تابلو می‌نگرند. این درست است که قسمت دیگر تابلو از نظر زیبایی شناختی، صحت بیشتری دارد، اما کبوتر از واقعیتی بهره‌مند است که به مراتب از واقعیت اندک زیبایی شناختی فراتر است...

اخیراً مشغول خواندن نوشته‌ای بودم با عنوان « آیا به صدایم گوش می‌کنی؟ » (*Tu m'entendus?*). این یکی از جالب‌ترین و حقیقی‌ترین سؤالاتی است که می‌توان پرسید. من به این کتاب علاقه‌ی زیادی داشتم و پیرامون آن مطلبی نوشتم. این متن در این جا نیز باید حضور داشته باشد. کنار این دو تصویر: تصویر کودک و کبوتر. به نویسندگان نیز علاقه‌مندم و آن زمان علاقه‌ام بیشتر می‌گردد که گفتن حقیقت را در سر می‌پرورانند، نه ادبیات را. آن زمان تنها هدفشان از نوشتن لمس حقیقت است، نه به این خاطر که زیبایی‌اش را درک کنند، بلکه صرفاً به این خاطر که در حقیقت وجودی خود غرق شوند. زیبایی این کتاب نیز از تنهایی هولناکش نشأت می‌گیرد. این کتاب در نوع خود تنهاست، به همان شکل که از حبس آزادشدگانش این‌گونه‌اند. به ظاهر آن‌ها آزاد شده‌اند، اما دوده‌ی تنورهای آدمسوزی، رنگ چهره و حتی چشمانشان را تغییر داده است. آن‌ها از مرگ به دست دشمن نجات نیافته‌اند، بلکه آن را در هر کجای دنیا که قدم بگذارند، حس خواهند کرد. به اعتقاد من همیشه مشکلاتی وجود دارند که هیچ‌گاه فراموش نمی‌شوند؛ مشکلاتی که تعداد معدودی دارند و شاید تنها محدود به دو موردند: اولین مشکل، ذلت بشر به

دست خود بشر است. مشکلی که سبب دل‌کندن انسان از انسان می‌گردد. این که با بشر چنان رفتاری نشان می‌دهند که هیچ کس جرأت انجامش را حتی روی یک حیوان وحشی نداشته باشد. این مشکل در ابتدا، از ذهن پاک نمی‌شود و اگر هم به سلامت از آن نجات یابیم، ناخودآگاه به هر چیز با دیده‌ی شک و تردید می‌نگریم. خاطرات ننگین حبس، باید برای همیشه از زندگی محو گردد. دوّمین مشکل، به علاوه‌ی خوار شدن، آن است که در ابتدای این کتاب، همچون قطعه سنگی قرار داده شده، مشکل ترس پایان‌ناپذیر از مرگ، و این قطعه سنگ همانند قلبی بی‌فروغ، در سرتاسر این کتاب خودنمایی می‌کند. گرچه خودنمایی آن بسیار اندک است، اما صدایش به وضوح در گوش می‌پیچد؛ صدایی همانند آن صداهایی که در سکوت و تاریکی شنیده می‌شود. در حالی که مشغول مطالعه‌ی این کتاب است و به خود اطمینان کامل دارد. مطالعه یعنی یافتن دلبستگی مشترکی که میان خواننده و نویسنده وجود دارد. یافتن احساس علاقه‌ای که امکان تحقق دارد و این کتاب همانند یافتن خویشاوندی است که در حال خفگی است و لخته‌هایی از واژه‌های سیاه را قی می‌کند؛ لخته‌هایی که در عین تیرگی، از روشنایی نیز بهره‌مندند و شما هراسانید، شما، خواننده‌ای که در کنار او و در همان اتاق مطالعه، دراز کشیده‌اید. شما از این هراسانید که زبانش، با مرگ بسته شود و به حلقومش برگردد و از این که قادر نیستید کاری برای او انجام دهید، رنج می‌برید. کاری در مقابل این همه اضطراب و ترس. سرانجام سعی می‌کنید تا او را درک کنید و پس از فاصله‌ای که میان او و خود درونی‌اش افتاده است، می‌کوشید تا به او ملحق شوید...

در حالی که پیوستن به او را با وجود ترسی که دارید، غیرممکن تصوّر

می‌کنید، به او می‌پیوندید با این حس که به او پیوسته‌اید و به سؤال «آیا به صدایم گوش می‌کنی؟» که از تاریکی برخاسته است، به راستی پاسخ مثبت دهید؛ به راستی و صداقت...

ادامه می‌دهم و هر آن‌چه را که در نویسندگی و در زندگی خویش از سر گذرانده‌ام، از لوح خاطر می‌زدایم. ما در زندگی، ابتدا سبب پرورش یکدیگر می‌شویم، سپس همه چیز را رها می‌کنیم. مادران کودکان را پرورش داده و کودکان، مادران را و سرانجام از یکدیگر جدا می‌شوند. عشاقی که روح یکدیگر را در کام خویش می‌کشند، سپس همدیگر را ترک می‌کنند؛ البته در این موارد هیچ چیز بد یمنی در کار نیست بلکه هر آن‌چه اتفاق می‌افتد، ضروری است. خوردن و سرانجام رفتن. یک قانون طبیعی برای رشد! حرکتی مشروع برای پرورش یافتن؛ و این ماتمی است غیر قابل اجتناب.

با قدم‌هایی آرام، برف‌ها را می‌پیمایم. گاه متوقف می‌شوم، تنها به این علت که قوای از دست رفته‌ام را بازگردانم. روی برف‌هایی قدم می‌گذارم که زندگی را پوشانده‌اند و لطافتشان را به آن انتقال داده‌اند. قدم می‌گذارم و به راه خود ادامه می‌دهم، چون هنگامی که به پشت سر می‌نگرم، هیچ نشانی از خاطرات پیش چشم نمی‌آید: روح‌هایی که در جسم‌ها محبوس شده‌اند، روح‌هایی که هیچ چیز نیستند، مگر شیوهی درخشنده‌ی سخن گفتن از جسم‌ها. روح‌ها، تازه و دست نخورده به زمان مرگ خویش نزدیک می‌شوند، به سبکی دانه‌های برف، شادکام از عمری که گذرانده‌اند...

یکی از سخت‌ترین کارهایی که همواره آن را پشت گوش می‌اندازیم، حفظ زندگی خویش با حس تازه‌ی آن است. این امر بدون شک از آن جایی نشأت

می‌گیرد که این تازگی، تنها در صورتی حاصل می‌گردد که مرگ در نزدیکی ما و تنها خود ما، قرار گرفته باشد. من هر روز به مرگی که در حال نزدیک شدن است می‌اندیشم. این اندیشه‌ای نیست که آینده را در بر بگیرد، بلکه اندیشه‌ای است که احتمال وقوعش در زمان حال بیشتر است. این اندیشه کوچک‌ترین نشانی از بیماری خاصی ندارد. این مرز نزدیک مرگ و زندگی را می‌توانم در یک واژه خلاصه کنم؛ در یک نگاه کلی که همان خندیدن است. زندگی در من تحوّل‌ی ایجاد می‌کند، همانند کاغذ ابریشمی لطیفی که با یک نگاه سنگین، تکه‌تکه می‌شود. زندگی به همین اندازه مرا سرشار از تهدید می‌سازد و تکه‌تکه شدن، مرا شاد و پرنشاط می‌سازد.

آن‌چه که می‌خواهم بگویم، همه از آن آگاهند. کودکان نخستین کسانی هستند که آن را می‌دانند و البته قبل از کودکان، حیوانات. اغلب می‌گویند، حیوانات از وجود مرگ در درون خود بی‌خبرند، اما به اعتقاد من آن‌ها در اشتباهند. حتی ریکله نیز در این مورد به خطا رفته است. اگر حیوانات نگاهی فراتر از نگاه انسان‌ها دارند و اگر خداوند چشمانشان را پاک و مبرا کرده است، دقیقاً به این دلیل است که با آگاهی قبلی از سرنوشت خویش قدم برمی‌دارند. آن‌ها می‌دانند که در آستر ابریشمی مرگ خود قدم می‌گذارند. سگ‌ها به خوبی می‌دانند که در چه زمانی دیگر لذت بوکشیدن را نخواهند چشید و تا آن حد به حدس خود مطمئنند که ما پیش از وعده‌ی ملاقاتی عاشقانه، کاملاً اطمینان داریم که طرف مقابل، بر سر قرار حاضر خواهد شد؛ متعهد، وقت‌شناس و خوش‌قول. کودکان نیز از این دانش مرگ و زندگی بهره‌مندند و آن را از قدرت بی‌خبری خویش به دست آورده‌اند. همین بی‌خبری آن‌هاست که اصل زندگی را در اختیارشان قرار می‌دهد؛ و اما شاعران... همه‌ی شاعران از این دانش

حیرت‌انگیز برخوردارند و همگی با این نور به این درجه از علم رسیده‌اند: هر آن چه در این جا قرار دارد، هر اندازه هم که گذرا باشد، باز جاویدان باقی خواهد ماند. فیلسوفی همچون آنتون آر تو (*Antonin Artoud*) تعداد اندک صفحات را با این قبیل واژگان عظیم و پرشکوه، پرتألو می‌ساخت؛ واژگانی که هیچ کس آن‌ها را نخواهد خواند؛ به خصوص صنف پزشکان و ادیبان:

«در هر لحظه از زندگی، ولادت خود را پشت سر می‌گذاریم.»

این جمله از لابه‌لای نوشته‌هایش یافته شد که در ۶ آوریل ۱۹۴۵ در بیمارستان رودز (*Rodez*) آن را نگاشته بود: «مرگ، ماجرای است که در طول حیات خود، مجبور به زندگی آن بودم.» این عبارت نیز نوشته‌ی اوست و در ۱۳ سپتامبر ۱۹۴۶ نگاشته است و من می‌توانم به تعداد این جملات، تا بی‌نهایت، اضافه کنم. هر صفحه از کتاب‌های آر تو را که می‌گشایم، مرا به عشق زندگی بی‌واسطه می‌کشاند. به برف‌های همیشگی دوران کودکی... آن زمان که بازی می‌کردیم و هیچ‌کس بازی‌مان را تماشا نمی‌کرد. همان‌گونه که می‌میریم و هیچ‌کس مرگ ما را نمی‌بیند و هیچ‌کس هم در عالم غیب نیست تا زندگی دوباره‌مان را در اوج شور و نشاط و خنده‌های جنون‌آمیز ببیند. کودکان در سرعت فوق‌العاده‌ای می‌میرند. آن‌ها از عشق می‌میرند. آن‌ها در درد غوطه‌ور شده و نفسشان بند می‌آید و در آن می‌سوزند و چند لحظه‌ی بعد، دوباره زنده می‌شوند، در حالی که اشک‌هایشان را فراموش کرده‌اند. کودکان در این زمین خلق شده‌ی خداوند، می‌خوابند و زندگی می‌کنند و سپس می‌میرند. از یک کودک دو ساله، از میزان اعتقادش به خدا نمی‌پرسند، زیرا او در این سن مجبور به پرستش خدا نیست. او، خود، نمودی از خداست. او با روح خالص و بکر پیوند خورده است. آر تو از همان نبوغی برخوردار است که یک کودک

دو ساله، یک ساله و یا شش ماهه از آن بهره‌مند است. کتاب‌های او، به عظمت اقیانوس‌هاست و عشق جنون‌آمیز، همچون سیلابی آن را می‌شوید و تمامی بادهای حیرت‌انگیز آن‌ها را از هم می‌پراکنند. صدای او به خروش رودخانه‌ای می‌ماند که راهش توسط سدّی بسته شده است، اما با این حال می‌رود و به راه خود ادامه می‌دهد. رودخانه‌ای بزرگ و پرشکوه که همه چیز را با خود همراه می‌سازد. معجزه‌ای که از یک نور و دوران کودکی برمی‌خیزد. زیبایی کتاب‌های آرتو، به این است که همیشه آن‌ها را نیمه تمام رها می‌کند: نامه‌ها و نوشته‌هایی را که مرگ همیشه جاوید، آن را به غباری مبدّل ساخته است. کتاب‌هایی که از زیر سلطه‌ی نویسندگانشان بیرون می‌آیند، می‌توانند جذاب‌ترین و زیباترین کتاب‌ها باشند. پاسکال هرگز تصمیم نداشت کتاب اندیشه‌هایش را، آن‌گونه که ما می‌شناسیم، بنویسد. او مایل بود تا کتابی سراسر منطق را بنگارد تا هیچ جای بحثی در آن وجود نداشته باشد. مرگ که از آستانه‌ی پنجره‌ی نیمه باز وارد شد، صفحات را درهم ریخت و کتابی خلق کرد که به مراتب نیرومندتر از زمانی است که خواست و تمایل نویسنده در آن دخیل می‌بود؛ کتابی که رگبار به آن حمله کرده است...

هنگامی که نوشتن این کتاب را آغاز کردم، با خود پیمان بستم با ریزش اولین برف زمستانی آن را به پایان برسانم. قندیلک‌هایی که از شاخه‌های درختان نمایان است، نشان از آن می‌دهد که زمان وفای به عهد فرا رسیده است...

اوایل ظهر، در یکی از بزرگ‌ترین اتاق‌های ساختمان نشست‌ام و مشغول نوشتن هستم. نوشتن یعنی آن هنگام که صفحه‌ی سفید کاغذ، ضخامت آسمان

ابری را به خود می‌گیرد و برفی سنگین روی آن می‌بارد. آن‌چه در قلب پنهان شده است، شکافی پیدا کرده و همانند توده‌ای سفیدرنگ جاری می‌گردد. نوشتن، انفجار قلب است در سکوت، و پس از آن، دیگر هیچ... تقریباً هیچ چیز: حروفی که کلمات را می‌سازند و کلماتی که جملات را پیش می‌برند و درهم می‌پیوندند... جملاتی که در یک ظهر زمستانی در یکدیگر، حل می‌شوند...

من با ماشین تایپ کار می‌کنم، زیرا نوشتن با دست را نمی‌دانم. دست به علت فاصله‌ی نزدیکی که با کاغذ دارد، در نوشتن سادگی خاصی را ایجاد می‌کند. ماشین تایپ، فاصله‌ی بیشتری را پدید می‌آورد و سردی لازم برای لمس آتش و انداختن آن در صفحه‌ی کاغذ را به وجود می‌آورد. آن روزهایی که مشغول نوشتن نیستم فراوانند. این روزها همانند حیوانات وحشی حمله می‌کنند و گاه آن‌قدر زیاد می‌شوند که هفته‌ها و ماه‌ها به طول می‌انجامند. دیگر از آن‌ها ترسی ندارم؛ دیگر از هیچ چیز ترسی ندارم، جز از نابودی این زندگی شرافتمند که از کنار من عبور می‌کند؛ به آن شکل که از کنار زندگی هر کسی می‌گذرد، حتی از بی‌بضاعت‌ترین و مفلوک‌ترین زندگی‌ها...

هیچ برنامه‌ای در ذهن ندارم. هیچ‌گاه برای زندگی خود برنامه‌ریزی نکرده و روش خاصی را در پیش نگرفته‌ام. برای نوشتن نیز به همان اندازه اسلوب و روش وجود دارد که برای عشق ورزیدن. در هر دو مورد باید به تنهایی و بدون موعظه و نصیحت رفت، و بدون رعایت هیچ‌گونه آداب و شناختی...

آن زمان که نوشتن را آغاز می‌کنم، زمانی است که تمام نوشتن، در این جا حضور دارد و منتظر است تا پرداخته شود. در غیر این صورت، نوشتن بی‌فایده است. در نتیجه خواستن، یافتن و خواندن آن بیهوده می‌نماید. از همان جمله‌ی اول، تمامی کتاب تحت اختیار قرار گرفته است. نمی‌گویم این



جا هنوز هیچ چیز قرار نگرفته است و یک ثانیه بعد متن آغاز می‌شود. در مورد آن فقط می‌توانم بگویم که همانند تفکیک مکان بارانی و مکان غیر بارانی است از یکدیگر. هر زمان که باران می‌بارد، احساس می‌کنیم باران پیش از این باریده و همیشه بارشش ادامه خواهد داشت و همچنین زمانی که هوا آفتابی است، چنین تصویری داریم. نوشتن نیز، این‌گونه است. نوشتن همانند یک دوره‌گردی است که در فواصل زمانی نامشخص، نزد من می‌آید و سپس بی‌خبر مرا ترک می‌کند. او حق دارد.

این ساده‌ترین حق کسانی است که به آن‌ها عشق می‌ورزم؛ این که بی‌دلیل بیایند و بی‌دلیل بروند؛ بدون آن که درصدد توجیه رفتارشان برآیند...

از آنان که دوستشان دارم، خواهان هیچ چیز نیستم؛ تنها می‌خواهم خود را از من رها کنند و در مورد آنچه انجام می‌دهند و آنچه انجام نمی‌دهند، توضیحی ندهند و البته چنین چیزی را نیز از من نخواهند...

چرا که عشق، تنها با آزادی معنا پیدا می‌کند، همان‌گونه که آزادی نیز تنها با عشق معنی می‌یابد.

من نیز همانند دوست عزیزم، نوشتن، سرگردانم. من که معمولاً از آپارتمان خود خارج نمی‌شوم اما بیش از حد در حرکتیم. در این روزها که در خانه‌ی من کمتر باز می‌شود، هیچ‌کس به اندازه‌ی من با دنیا پیوند نخورده است. در این لحظات که نمی‌نویسم، هیچ‌کس نیز به اندازه‌ی من نمی‌نویسد. من اکنون سه سال دارم و در این سن مشغول نوشتن هستم. با تک‌تک حروف الفبا، کلبه یا کاخی می‌سازم. اگر مناسب حالم نبود، یکی دیگر از نو بنا می‌کنم و یا با پای برهنه وارد راهروها می‌شوم و در خانه‌ای که از جوهر ساخته شده است، تنها و

بی‌کس در سه سالگی، ترانه می‌خوانم. هرگز از این تنهایی، احساس تنهایی  
نکردم...

منتظر خواهم نشست، تا نخستین دانه‌های برف زمستانی، باریدنشان را  
آغاز کنند و این انتظار، همانند نوشتن می‌تواند لحظات زندگی‌ام را سرشار از  
سرمستی گرداند. از بیان شرح حال خود، در این اواخر، پرهیز می‌کنم...  
نمی‌توانم چیزی بگویم، مگر آن‌که از مسبب این احوال نام برم...

به جز این سه خط پایانی که می‌تواند سه خط آغازین نیز باشد، سخن دیگری  
نمی‌توانم بر زبان آورم...

و این پایان فرسودگی است...

# قان روی میز

یکی از قوانین دنیا، قانون انکار است؛ قانون مصیبت و هیچ استثنایی وجود ندارد. قانونی سخت و به هم ناپیوستنی... قانونی به سختی آموزش‌های اولیه... قانونی برگرفته شده از دروغ... از دوران خردسالی...

از همان زمان که می‌آموزیم دوران کودکی تمام شدنی است و نیروها و تفکرات بیشتر و بزرگ‌تری در انتظارمان هستند، این قانون در سرتاسر زندگی ما حکم می‌راند و به زندگی مادی، و نیز زندگی معنوی ما رهنمود می‌بخشد. هر زمان که خواسته‌ها و هوس‌هایمان را ارضاء کنیم، خشنود می‌شود و با نگاهی مفتخرانه به خود می‌نگرد. از نفرت‌های ما زاده شده و با آن‌ها رشد می‌یابد. در نقش معلم یا خویشاوندی ظاهر می‌شود تا ما را قانع سازد؛ با صدایی نرم و آرامش‌بخش، با صدایی خیرخواهانه، دوست‌داشتنی و متقاعدکننده، جهان را با تمام خوبی‌ها و بدهی‌هایش به ما می‌بخشد. در قبال هیچ، همه چیز به ما اعطا می‌کند. تنها اگر مقدار ناچیزی از زندگی شخصی‌مان، زندگی در سکوت و تنهایی‌مان را به آن بدهیم، کافی است تا در قبال آن تمام دنیا را به چنگ خود درآوریم.

متابعان این قانون، به راحتی قابل شناسایی‌اند. آن‌ها آن‌قدر در زندگی شخصی خود جلو می‌روند که گویا زندگی از آن خودشان نیست و تنها یک

اندیشه‌ی فاسد و غیرقابل تصوّر بر این تنهایی و سکوت حاکم است. آنان زندگی خود را از بر کرده‌اند و به مقتضای شرایط حکمرانی می‌کنند و خود، فرمانبرداری قدرتمند برای خویشان می‌گردند. تمام این دسته آدم‌ها، از زندگی خود، جز آن چه را که نداشته‌اند و جز بخش‌های آلوده‌ی آن، چیز دیگری نیافته‌اند. مصیبت آن‌ها نیز، درست در همین جاست... این حادثه‌ای است در اوایل زندگی؛ و آب از سرچشمه‌ی خود آلوده می‌گردد...

این حادثه، در آن زمان اتفاق می‌افتد که کودک می‌آموزد به صدایی که همان صدای خود اوست و تنها برای او سخن می‌گوید گوش ندهد و به جای آن، به آوایی آتشین یا آسمانی گوش بسپارد که برای هیچ‌کس سخنی ندارد. سپس یافتن این صدای ابتدایی، به زمان درازی می‌کشد. برای پیوند دوباره با زندگی خویش باید زمان زیادی را صرف کرد. ابتدا باید این صدای آلوده به عقل و اندیشه را دعوت به سکوت کرد. این کار را از طریق زیبایی، کتاب، تابلوی نقاشی و حتی عشق می‌توان عملی ساخت. در این کار، زیبایی کمک زیادی به ما می‌کند: پیش از آن که ما را آگاه سازد، آن چه را که در ما باقی مانده است، به سکوت وا می‌دارد. زیبایی، آن چیزی نیست که سبب خرسندی فرد می‌گردد و بر نیروهایش می‌افزاید. زیبایی در ابتدا درست نقطه‌ی مقابل تمام این‌هاست: نه تنها ما را غنی نمی‌سازد، بلکه فقر را نصیبمان می‌گرداند. نه تنها شادی به ما نمی‌بخشد، بلکه در ابتدا ما را آزرده می‌سازد. این بدان دلیل است که نخست باید طعم مرگ را بچشیم و پس از آن حیاتی تازه به دست آریم و زندگی را بیابیم که هرگز آن را نداشته‌ایم. زیبایی آن چیزی نیست که با واژه قابل توصیف باشد و یا در اندیشه جای گیرد. زیبایی آن چیزی است که سبب ناپیوستگی می‌گردد. پیش از آن که نورانی کند، تاریک می‌سازد. پیش از آن که

بخشد، می‌گیرد.

اولین کار نیکی که گوستاورو<sup>(۱)</sup> به ما ارزانی می‌دارد، همین سکوتی است که در نوشته‌های او موج می‌زند؛ سکوتی که نه به علت فقدان کلام، بلکه به علت درخشندگی و روشنایی است. به اعتقاد من کتاب‌ها را باید از دست متفکرین گرفت، زیرا آن‌ها نمی‌دانند خواندن چیست و در واقع آن چه را که می‌خوانند نمی‌شناسند، بنابراین کتاب‌ها را باید به دست کسانی سپرد که هرگز نمی‌خوانند، زیرا برای خواندن باید ارزش قائل شد و آن را همان‌گونه شناخت که محققان نشان داده‌اند. مؤلفان را نمی‌توان نویسنده دانست. نویسنده کسی است که نه تنها از خود می‌گوید، بلکه بیش از حد مایل است تا دیگران نیز از او بگویند. نویسنده کسی است که تمام تلاشش را می‌کند تا خود را کسی نشان دهد. او در سر تفکراتی می‌پروراند و واژه‌های مناسبی را برای این افکار می‌جوید. کلامش را در نوشته‌هایش بیان می‌کند تا از این طریق او را بشناسند. اما یک مؤلف هیچ تفکری در سر نمی‌پروراند و با افکار خود چیزی نمی‌نویسد، بلکه با داستان خود می‌نویسد، یعنی آن چه می‌نویسد حاصل دست است، نوشته‌هایی با یک نسخه‌ی چاپی. هنگامی که آن‌ها را مطالعه می‌کنیم گویا به تلی از خاک برمی‌خوریم، نه به ترانه‌ی باران بر روی زمین...

---

۱- گوستاورو (*Gustave Roud*) شاعر و نویسنده و مترجم سوئسی است که در سال ۱۸۹۷ چشم به جهان گشود. نخستین اشعارش در مجله‌ی کایه وودوا (*Cahiers Yaudais*) منتشر شد. او به علت ابتلا به بیماری سل برای مدتی گوشه‌ی عزلت گرفت و پس از آشنایی با ناشری به نام مرمو (*Mermod*) گوشه‌نشینی را رها کرد. برخی از آثار او عبارتند از: برای یک درودگر، رساله‌ی کوچک گردش در صحرا، بدرود، نوای تنهایی، برای یک رکوبیم. او در سال ۱۹۷۶ در سویس چشم از جهان بست.

دست‌نوشته‌های یک مؤلف، این ویژگی را دارند که سبب می‌گردند که از همان ابتدا آن‌ها را بشناسیم: از یک سو فرشتگان را لمس می‌کنند و از سویی دیگر به لمس جسم می‌پردازند. در حقیقت مطالعه‌ی آثار آن‌ها، جسم را تحت تأثیر قرار می‌دهد. یک مؤلف تنها این دو هدف را در نظر می‌گیرد. با همان سادگی و زیرکی که برای یک کار لازم است. جملاتی که خوانده می‌شوند، از چشمانی جاری می‌گردند که آن‌ها را می‌خوانند و نیز از دستانی که سنگینی کتاب را حس می‌کنند و به درگاه خداوند نزدیک می‌شوند...

نوشتن یعنی همین. یعنی آن چه گوستاورو انجام می‌دهد. کار را با حوصله، دقت و آرامش انجام دادن. واژه‌ها را به دنبال یکدیگر آوردن. مانند یک کشاورز روی مزرعه‌ی بیان خویش کار کردن، انتظار کشیدن، مراقبت کردن، دست‌چین کردن و تقویت آن چه ضعیف شده است و هر روز را بدین شکل آغاز کردن، و نه‌راسیدن از زمستان‌ها و از سکوت و مصائب برای نوشتن، بهره بردن، و شناختن آن چه فراتر از ماست و نیز به آن پیوستن، و پس از گذراندن این مراحل، توقع هیچ سپاسی نداشتن... کار خویش و انجام آن را هدف قرار دادن و به همین کفایت کردن... و در این راه از تمام امکانات استفاده کردن و جز این هدف را بی‌ارزش دانستن...

نوشتن یعنی همین؛ در غیر این صورت کتاب‌هایی نوشته می‌شوند که بیهوده‌اند و هیچ ارزشی ندارند، بنابراین زحمتی که برای نوشتن آن‌ها کشیده شده به هدر رفته است. کتاب‌هایی که از تفکرات بسیار وزن گرفته‌اند، کتاب‌هایی برای سخنرانی در جلسات، کتاب‌های نویسندگان.

یک مؤلف بزرگ، خواه چهره‌ای بیافریند و خواه دامانی از نور را تطهیر سازد، باز یک شاعر است. گوستاورو، شعر را این‌گونه توصیف می‌کند که البته

جای انکار ندارد: «شعر کلامی است با اثر دارویی و شفابخش... هر کلام باید تأثیرگذار باشد، در غیر این صورت نباید گفته شود.»

با این حال شعر با مشکلی روبرو است و آن خود واژه‌ی «شعر» است. این واژه دیگر مانند گذشته، روشن نیست و مناسبتش را از دست داده است. انسان را به یاد دوران تحصیل می‌اندازد. تداعی کننده‌ی گچ و تخته سیاه است. به جای آن می‌توان واژه‌ی مناسب دیگری را به کار بست که به همان اندازه غیرقابل تلفظ است و حقیقتی را به دنبال خود می‌کشد. آن واژه «عشق» است. شاعر کلامی دارد که پوششی آن را در بر نگرفته است. کلامش در فضای اطراف حل می‌گردد و در صدایی که آن را می‌خواند، ناپدید می‌شود. کلامش عاقلانه نیست و اگر باشد از ابلهانه بودنش بیشتر نیست. کلامش از زبان برمی‌خیزد. کلامی برخاسته از هر چیزی، حتی از خودش. هیچ مفهومی را در بر ندارد و جز از خود، از هیچ چیز دیگر سخن به میان نمی‌آورد. کلامی که بخشوده شده است. بخشیدن پرتلاؤیک تنهایی به تنهایی دیگر...

شعر هر چیز را به جایگاه اصلی خود باز می‌گرداند. زمین را به زمین، زندگی را به زندگی، فنا را به جاودانگی... کلام شاعر کلامی عاشقانه است. آن‌گاه که بر زبان جاری می‌گردد و گوش آن را می‌شنود، پیوندی نامرئی را به وجود می‌آورد. در این دنیا، طالب نان را سنگباران می‌کنند، اما در عشق به هر آن کس که جسارت خواستن چیزی را ندارد، کلامی به زلالی و شفافیت آب، می‌بخشند.

اگر معتقد باشیم بخشاینده‌ی روشنایی، خود در نور قرار گرفته است، به خطا رفته‌ایم. کسانی مانند گوستاورو که همیشه تلاش کرده‌اند آرامش را هدیه کنند، خود هیچ‌گاه طعم آرامش را نیافته‌اند. در حقیقت آن چه را که می‌بخشند

همان چیزی است که خود فاقد آن بوده‌اند؛ گویا بذل و بخششی غیرارادی انجام می‌دهند. هرگاه در واژه‌ها مقدار اندکی صداقت وجود داشته باشد، همین کافی است تا کتابی تأثیرگذار خلق شود و به همه‌ی خوانندگانش تالووی خاص بخشد.

اما یک مؤلف هرگز نمی‌تواند در کتاب خود از چیزی یاری بخواهد، زیرا او رسالتی جز این دارد. رسالتش تنها ادامه دادن است. به طور قطع از بیان جمله‌ای زیبا، لذتی به انسان دست می‌دهد، اما این لذت بسیار کوتاه‌مدت است. اما زیبایی گوستاورو در این است که رنج را همانند رنج می‌بیند. همانند سیب‌هایی که از شاخه فرو ریخته‌اند. او به همه چیز با دیده‌ی یکسانی می‌نگرد و به یک اندازه توجه و لطافت نشان می‌دهد. رنج را جز در خود رنج نمی‌بیند، زیرا معتقد است رنج هیچ سودی ندارد و بدی مطلق آن چیزی است که به هیچ کاری نیاید، اما شگفت است که رنج به طرزی عجیب، با شادی نزدیک است؛ همانند دو میوه بر یک شاخه. آن چه کلام را زیبا می‌سازد، صداقتی است که در عمق آن نهفته است و آن چه سبب این صداقت می‌شود، بخش خاصی از کلام نیست، بلکه چیزی است خارج از آن؛ چیزی که به هنگام شنیدن در شما ایجاد می‌کند. آن نیرویی است که به شما می‌بخشد. نیرویی که کوتاه‌مدت نیست و خود قادر نبوده‌ایم آن را در خود پدید آوریم. نیرویی که تمام ضعف‌های ما را به خود می‌گیرد، بدون آن که نابودشان سازد. پس آن چه که موجب صداقت کلام می‌گردد، نشاطی است که به ما می‌بخشد. همچون دمیدن روح به جسمی بی‌جان و جمع شدن تمام نورها در چشمان ما...

شادی، نخستین ستاره‌ی آسمان وجود ماست. کافی است به آن دقت کنیم تا متوجه موقعیت زمانی و مکانی خود در روز و شب شویم. موقعیت عشق و سکوت. این تنها نشانه‌ای است که حقیقت را غیرقابل انکار می‌نماید. کتاب‌ها



نیز همانند انسان‌ها هستند. برخی از آن‌ها با ظاهری فریبنده و شیرینی کلام، دروغ می‌گویند و شما بلافاصله متوجه دروغ آن‌ها می‌شوید، در همان وهله‌ی اول با نخستین واژه و آن دروغ را نه از واژه‌ها و کلمات، بلکه از لحن سخن درمی‌یابید، چرا که حقیقت همانند موسیقی است و با لحن سخن پیوندی جاودانه دارد. اگر در این موسیقی نئی به اشتباه نواخته شود، کاملاً محسوس است. ما نمی‌توانیم علت اشتباه آن را بگوییم، اما مطمئنیم که اشتباهی در کار است.

سخن، هم می‌تواند دروغ باشد و هم صادقانه و این غریزه است که این دو را از هم تشخیص می‌دهد. غریزه‌ای که در گوش وجود دارد و این تشخیص با رسیدن نفس گوینده‌ی آن، صورت می‌گیرد؛ و این درست همان چیزی است که «احساس» خوانده می‌شود و یا به آن شادی می‌گویند. شادی بسیار سخت‌گیر است و هیچ عطوفتی نمی‌توان در آن یافت. نسبت به رنج و عذاب بی‌توجه نیست. ناامیدی را در حد تعادل نگه نمی‌دارد. شادی به معنای شور و نشاط نیست، زیرا شور و نشاط، قدرتی است که در خود به وجود می‌آوریم؛ قدرتی فناپذیر. شادی خلق حقیقت است به همان شکل که وجود دارد: ناشدنی، غیرقابل باور و در عین حال درخشنده. برخی از صفحات نوشته‌های گوستاورو همانند یخ، سرد و مانند آسمان ابری، تاریک‌اند، اما با این حال از مطالعه‌ی آن‌ها احساس سردی و تلخی در انسان به وجود نمی‌آید؛ گویا تمام صفحات لحظه به لحظه قدرتی را می‌بخشند که پایدار و بادوام است، درخشنده و غیرقابل توصیف همچون صداقت. یک نویسنده، تمام وجودش را در اثر خود باقی می‌گذارد. او دانشی می‌خواهد بدون استاد و شاگردی می‌خواهد بدون کلاس. او مایل است تا به اصل موضوع دست یابد. اصل

موضوع چیزی خارج از مسیر اجباری کسب علم است که همواره آن را می‌آموزیم؛ همان‌گونه که مادر به کودک خود می‌آموزد، از جهان مادی و از فرشتگان که به مراتب از درس‌های تاریخ و اجتماعی ارزشمندتر است. طبیعت، بسی بیش از دروس اخلاق، پیرامون جاودانگی و ابدیت به ما می‌آموزد؛ در نتیجه لازمه‌ی مهم آموختن، تنهایی است و این شرط لازم برای هر آموزش است؛ آموزش صداقت. شناخت تنهایی در هر زمان و مکانی که باشیم باید انجام بگیرد. تنهایی چیزی است که ذهن به طور ذاتی آن را می‌شناسد و این شناخت ریشه‌ای است؛ به همان اندازه ریشه‌ای است که نان روی میز. تنهایی همانند نان خوش طعم است و بوی دلپذیری دارد و میان دست خرد می‌شود و خودش را به سرنوشت می‌سپارد تا تکه‌تکه شود. چیز دیگری برای تکه‌تکه کردن نیست. چیز دیگری برای نوشتن نیست؛ و تنها موضوع داستان‌های گوستاورو همین است. همان‌طور که تنها موضوع داستان‌های مؤلفان نیز این است.

ما در مورد تنهایی به خطا می‌رویم، همان‌گونه که در مورد همه چیز به خطا می‌رویم. فکر می‌کنیم در این زندگی تنهایییم و این در صورتی است که از تنهایی می‌ترسیم و از آن همچون عشق می‌گریزیم. فکر می‌کنیم در این زندگی تنهایییم، اما این تصور هرگز درست نیست؛ ما نیمه‌ی راه را پیموده‌ایم و همان اندازه که از زیبایی فاصله داریم، از تنهایی نیز به دوریم و همان‌قدر از مرگ فاصله داریم که از ادامه‌ی حیات دوریم. ما گرفتار همان دروغ و دلسردی هستیم. ما با ابهام روبه‌رویم؛ ابهامی در کار، یا لذتی که از آن لذتی برده نمی‌شود و یا عشقی که نوری از عشق در آن نهفته نیست:

- امروزت را چگونه گذراندی؟

- بدون هیچ کار مهمی... فقط حرف زدم و وانمود کردم که به آن چه در زبان می‌دانم اعتقاد راسخ دارم...

من برای مبارزه با چنین رفتاری است که می‌نویسم. بله؛ در دورترین نقطه‌ای که می‌توان از دنیا فاصله گرفت و به خود نزدیک شد و خود را در تنهایی خویش پنهان ساخت و با عشق به این تنهایی، برای مدتی، نفس راحت کشیدن. برای آن که خود را در شب، به خاطر آن چه در روز گفته‌ایم یا شنیده‌ایم، پاک و مبرا سازیم. برای خلاصی از سنگینی دنیا. او که می‌نویسد، مایل است تا خود را رها سازد و آن که خود را رها می‌سازد، دیگران را نیز در رهایی از خود یاری می‌دهد.

از گوستاو رو چیزهای زیادی نمی‌دانم، مگر آن چه خود نوشته است. حتی آن زمان که از خود می‌نویسد، چیزی در مورد خویشتن نمی‌گوید و تنها از هر آنچه غیر از اوست سخن به میان می‌آورد: از پرنده، از تنگ شراب، از ابرهای آسمان و یا از امیدی که هرگز نیست و در عین حال همیشه وجود دارد. امید همان چیزی است که به این نوشته‌ها رنگ دیگری می‌بخشد و آن‌ها را با یکدیگر هماهنگ می‌سازد. هر واژه را سبکبال می‌کند، گرچه تمام اشیاء بر این صفحات وزن خویش را دارند. یک هنرمند این‌گونه عمل می‌کند. یک مؤلف از بیماری همه‌گیر مادی‌گرایی و آرمان‌گرایی نجات پیدا کرده است. مادی‌گرا کسی است که زمین را در چمدانی حبس می‌کند و آرمان‌گرا کسی است که آسمان را گرو نگه می‌دارد. مادی‌گرا برای ماده ارزش و اعتباری هر چند اندک قائل است و معتقد است که ماده ماهیتی جز خودش ندارد و آرمان‌گرا، به آسمان اعتبار می‌بخشد، هر چند ناچیز، تا بتواند با نام خود کلامی بگوید.

گوستاورو، نه این‌گونه است و نه آن‌گونه. او نور را در لابه‌لای انگشتان خود قرار می‌دهد و یا به چهره، به انتظار و حتی پوست درختان، توجه می‌کند و مدتی طولانی و با دقت به آن‌ها می‌نگرد و خود به آن‌چه می‌نگرد تبدیل گشته و به عمق آن وارد می‌شود و از ماهیتش می‌گذرد. سپس به دنیای نوشتن باز می‌گردد. چهره‌اش را با صفحات سفید کاغذ، شست و شو می‌دهد و هر آن‌چه را با وسعت نظر خود در وجودش انباشته کرده، بر صفحات کاغذ می‌نشانند. «انجام دادن» از اهمیت چندانی برخوردار نیست، گرچه اصلی‌ترین بخش را به عهده دارد، ولی با این حال کم اهمیت است، زیرا همه‌چیز پیش از آن که انجام گیرد، در دایره‌ی قسمت نوشته می‌شود. در حقیقت، نوشتن پیش از زمان مقرر آغاز می‌گردد. کتاب پیش از زمان تفکر ادامه می‌یابد. من به هنگام مطالعه‌ی کتاب، به این زمان و به این وجود نامرئی نگاه می‌کنم و به آن‌چه که او بدون سخن بیان می‌دارد به دقت گوش می‌دهم؛ به این که ما هیچ‌گاه تنها نبوده‌ایم و برای اثبات این عقیده باید تنهایی را به طور عمیق حس کنیم.

پس از آن گوستاورو را به خوبی خواهیم شناخت...

او همان کسی است که نام تنهایی را «فراوانی» خواند...

# پل کوچولو

حکیم، توانا و در عین حال غمگین: مردی سالمند، با شکمی بزرگ و سری بی‌مو، در یکی از واگن‌های ترن مشغول مطالعه‌ی بخش اقتصادی روزنامه است. حکیم، توانا، غمگین...

نمی‌دانید این تصویر ذهنی را در کتاب‌ها خوانده‌اید و یا با چشم خود در عکس‌ها دیده‌اید؛ اما مهم آن است که در چه سنی با این تصویر روبرو شده‌اید: بله، درست در سنّ بیست سالگی؛ در این سن که نظری بلند و دیدگانی باز داریم و هر چیزی برایمان به وضوح قابل رؤیت است و هنوز از تفکیک خیلی چیزها می‌ترسیم و چیزهایی را که خود به هم پیوند خورده‌اند، با هم پیوند می‌دهیم؛ علت را به معلول، چشمه را به سرچشمه...

این از نظر بیست ساله‌ی شما می‌گذرد و زیر آن نوشته‌ای را می‌بینید با این توضیحات: «پل کلودل (Paul Claudel)، شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی، متولد ۱۸۶۸ در ویلنوو - سور - فر (Velleneuve - Sur - Fere) و در یک خانواده‌ی متمول. برخی از آثار او عبارتند از: شناخت خاور، هنر شاعری، داد و ستد و دو نمایشنامه با نام‌های: سر طلایی و شهر. او سرانجام در سال ۱۹۵۵ در پاریس دیده از جهان فرو بست. پل کلودل را می‌توان شاعر، نویسنده، حکیم، توانا و غمگین دانست.»

این تصویر برای مدّتی، شما را از حس کردن کتاب‌هایش بازداشت و او را فراموش کردید. تا زمانی که جمله‌ای از او جلوی چشمتان درخشیدن گرفت؛ جمله‌ای که نقل قول از دیگری بود؛ جمله‌ای شفاف و فراتر از هر جمله‌ای و انگیزه‌ای برای طی کردن مسیرهای سخت و ناپیمودنی... همانند کشتی قدیمی‌ای که باری از آرد و باروت را با خود حمل می‌کند...

تصویر را از یاد نبردید، زیرا که از یاد بردنی نبود. شما تنها آن چه را که سبب شگفتی‌تان شده بود، با نگاهی ستایش برانگیز نگریستید. این بار به کتاب‌هایش مراجعه کردید تا جمله‌های دیگری را همانند آن بیابید، وانگهی در کتاب‌ها، دهکده‌ای را یافتید در میان یک دشت و دانش آموزانی در مسیر قلم و جوهر، توی نفس شکوه‌آمیز کودکان، علف درس را در طویله‌ی علم و نیز پل کوچولو را کشف کردید که انگشتانش را در جوهر فرو کرده و بر میوه‌ی چرک کلمه می‌نوشت: «من، پل کوچولو، نویسنده‌ای مانند ملانک خواهم شد، با گچی سفید در دست راست و تخته‌ای طلایی در دست چپ... مراقب حساب‌های دخل خداوند خواهم بود! نور، به این اندازه از حساب برداشته شده و شادی و نشاط، به این اندازه ارائه گشته است... من هر شب به رسیدگی حساب‌ها خواهم پرداخت. من، پل کوچولو، به باغ‌های خداوند، سرک خواهم کشید و سیب‌های سبز و ترش و هلوهای سرخ و صورتی را خواهم چشید و هسته‌ی آن‌ها را بر صفحه‌ی کاغذ خواهم انداخت. هسته‌های سکوت و غنچه‌های طلایی رنگ و گل‌های ریز و درشت را خواهم چید و آن‌ها را در آب آرام صفحه‌ی کاغذ، شناور خواهم ساخت. من، پل کوچولو، گله‌ی روحم را تا آستانه‌ی چراگاه مرگ خواهم کشاند؛ شادمانه و آوازخوان... آواز در جلو و روح در پشت... بله، این گونه به تمام پیچ و خم‌های راه کلام، قدم خواهیم گذاشت و

از تمامی جنگل‌های لغات، گذر خواهیم کرد. صدای هر عبارت بر صفحه‌ی کاغذ، همانند صدای ریختن شیر درون سطل آهنین خواهد بود؛ و هنگامی که شب، پرده‌ی سیاهش را بر آسمان می‌کشد، ما به مزرعه رسیده‌ایم و من با سربلندی و در حالی که کمی مضحک به نظر می‌آیم، وارد خواهم شد...

و البته همیشه به هنگام گردن‌افرازی، مضحک به نظر می‌آییم...

در آن لحظه که به علفزار می‌رسم، تمام گاوها و کتاب‌هایم را رها خواهم کرد و سلطان چشم که پادشاه سرتاسر زندگی و فرمانروای دل است، مرا نزد خود خواهد خواند و به من خواهد گفت: " پل کوچولو، از تو رضایت کامل دارم، کارت را به خوبی انجام دادی، خوب است، خوب است..." »

پل کوچولو، نه کاتولیک، نه شاعر، نه نویسنده، نه حکیم، نه توانا و نه

غمگین...

پل کوچولو، پسر کلودل، یک روستانشین، یک چوپان...

شاعر کسی است که رفتاری سرد و بی‌روح و متأثرکننده دارد و در گوشه‌ای می‌نشیند و برای چند تن به سخنرانی می‌پردازد، اما این جا کسی است، درست نقطه‌ی مقابل شاعرانی این گونه؛ روستازاده‌ای با دو چوب از جنس جوهر، که در طبلی می‌کوبد و می‌گوید: زبان به این دلیل به وجود آمده و پروردگار مهربان به این دلیل آن را در کام ما قرار داده و خط، بله، خط به این دلیل برای پل کوچولو ایجاد شده است: برای خواندن، برای خوردن و برای پر کردن شکم از آن چه که هست؛ و برای پاک کردن نگاه، زبان و روح، از آن چه که موجود است. پل کوچولو، روح کودکی است که در کالبد یک مرد دمیده شده؛ پیوندی موفق از خون و شیر، قدرت و صداقت، صبر و خشونت.

برای آن که پل کوچولو به خوبی خلق شود، دست کم به دو زن نیاز است. زن

اول مادرش و زن دوم محبوبش... مادر، انسان را در مرکز دنیا قرار می‌دهد و محبوب، او را به اقصی نقاط این مرکز تبعید می‌کند. در واقع عملی را که یک زن انجام می‌دهد، تنها یک زن دیگر می‌تواند آن را خنثی کند. از مادر، اندیشه و قدرت درونی خویش را می‌گیریم که می‌توان به آن افتخار کرد و از محبوب، حقیقت بیچارگی خود را می‌فهمیم که می‌توان آن را نوشت. از یکی آرامش می‌گیرید و از دیگری، ناآرامی.

بله، دو زن برای خلق پل کوچولو کفایت می‌کند؛ برای آن که انگیزه‌ای باشد تا نامه‌نگاری‌اش را با خدا آغاز کند. البته با خدا یا با آن زن، زن دوم، زن نامرئی؟ باید صبر کرد تا فهمید. نامه‌ای بی‌انتها که از واژه واژه‌ی آن، کتاب‌ها پدید می‌آید. نامه‌ای همانند یک عبارت؛ عبارتی همانند یک پیاز که پوست آن را می‌گیریم. پوست اول، بارانی که بر ظروف سفالی سرخ رنگ می‌بارد و پوست دوم، سایه‌ای که روی مردابی افتاده است. پوست سوم، حلقه‌ی طلایی خورشید یا کمان درخشنده‌ی ماه که بر علفزارها پاشیده است و پوست چهارم، گربه، نی و یا درختی، و اینگونه تا آخر پیاز می‌رسیم... تا آن آخرین واژه، تا آن آخرین نفس، تا آخرین روز مدرسه...

آن گاه که تلاش بیشتری برای یافتن می‌کنیم و آن زمان که چگونگی پدید آمدن آن‌ها را از خود می‌پرسیم. از اینگونه عبارات در کتاب‌ها، به نتیجه‌ای نمی‌رسیم و متوجه راهی می‌شویم که در آخر یکی از صفحات، از یاد رفته است؛ راهی اولیه و بسیار ابتدایی. چگونه می‌توان از این راه انتظار معجزه‌ای داشت. راهی مثل یک گازانبر که دو لبه‌ی آن یکی سست و شکننده و دیگری محکم ساخته شده است.



بله، پل کوچولو، با این وسیله می‌نوشت. با یک دست، همانند یک جانور، شوکت و بزرگی را می‌گرفت و با دستی دیگر، همانند یک فرشته، کوچکی و بی‌ارزشی را. هنگامی که گازانبر را می‌بست، گویا این دو را به هم می‌پیوست؛ شوکت را به بی‌ارزشی، تلخی را به شیرینی، جاودانگی را بر فنا... دو عبارت در یک عبارت. دو حرکت در یک حرکت. حرکت قصابی که کاردش را در راسته‌ها فرو می‌کند و حرکت فرش‌بافی که تار و پودها را به هم گره می‌زند. پل کوچولو، این گونه طی طریق می‌کرد. این کودک روستایی، بدین شکل قدم برمی‌داشت. گاه در میانه‌ی راه می‌ایستاد تا گذشتن قطاری را که عازم پاریس بود تماشا کند، همان قطاری که پیرمرد در آن نشسته و مطالب روزنامه را مطالعه می‌کند؛ بی‌توجه به چشم‌انداز اطرافش و بدون آن که پل کوچولو را ببیند که خندان است و این خنده تا مدت‌ها پس از پایان قطار ادامه دارد؛ تا مدت‌ها پس از مرگ پل کلودل...

یعنی مدت‌ها پس از پایان مرگ، که پل کوچولو با تمام گله‌اش به اوج آسمان می‌روند...

در همان لحظه که کاتولیک، شاعر، حکیم، توانا و غمگین، راهی پاریس‌اند...



# دو سیپ پلاسیده در کاسه

از سوئیس پیش شما می‌آید. درست در مواقعی که انتظارش را ندارید به شما نزدیک می‌شود. در آن زمان که شب از راه می‌رسد، در آن زمان که از روز دیگر رمقی باقی نمانده است؛ چه زمستان و چه تابستان. همواره به استقبالش می‌روید و قدمش را روی چشمانتان می‌گذارید. کتاب را می‌گشایید و با آغوشی باز از او پذیرایی می‌کنید و او را همچون ستاره‌ی خوشبختی دوست می‌دارید. نامش رامو است. شارل فردینان رامو (*Charles Ferdinand Romuz*)؛ نویسنده‌ی فرانسه زبان سوئیسی که در سال ۱۸۷۸ در پولی (*Pully*) دیده بر جهان گشود و در سال ۱۹۴۷ در زادگاه خود، درگذشت. از جمله آثار او: پاریس، نوشته‌های مردی از اهالی وو، امه پاش، نقاشی از وو، شفای بیماری‌ها و اگر خورشید باز نمی‌گشت را می‌توان نام برد. کتاب‌هایش را به سختی می‌توانید بیابید، زیرا در سوئیس اقامت ندارید، بلکه در فرانسه‌اید و بسیاری از کتاب‌های او در آن جا پیدا نمی‌شوند. انگار خورشید می‌تواند خاموش شود، ماه می‌تواند به دام بیافتد و عشق می‌تواند دستگیر شود، اما مطالعه‌ی کتاب‌های او چه منفعتی را دربردارد؟

شما با چشمانی بسته نیز می‌توانید جمله‌ی او را تشخیص دهید. تنها با شنیدن... با زبانی که مانند قیچی، سفیدی صفحه‌ی کاغذ را می‌برد، با مسیر

صدا که هوا را درمی‌نوردد، با خرده‌ریزهایی که از هر واژه می‌ریزد. پیش از این چشمانتان را با تمام کتاب‌ها خسته کرده‌اید و با هر جوهری کهنه ساخته‌اید؛ اما در مقابل این کتاب‌ها، گویا در سحرگاه خواندن قرار گرفته‌اید؛ گویا در مقابل خوبی نشسته‌اید؛ همان خوبی لطافت ملائک... همان خوبی که چگونگی هر چیز را نشان می‌دهد... با نگاهی درخشان، و آوازی شفاف و بی‌انتها... او در ساک دستی خود، تنها چند واژه نگه داشته است و آن‌ها را بر فرشی گسترانیده و می‌آراید. سپس کار خود را آغاز می‌کند و این کار نه افزودن، بلکه کاستن است. نه گفتن کلام، بلکه سکوت است. دست او روی کاغذ به چپ و راست می‌رود. روح او با زبانش پیوند می‌خورد و در مسیر این پیوند، مقداری هوا، مقداری طلای خالص فرو می‌ریزد. البته مقصود، سخن گفتن با زبان فخر فروختن نیست و در واقع همه چیز باید به گونه‌ای باشد که در زندگی هم آن گونه هست: با یکدیگر پیوند خورده، آمیزه‌ی خاک و باران، شب و روز، پیدا و ناپیدا... باید تا به این حد از پیوستگی رسید که در آن، پیوستگی در وهله‌ی اول قرار دارد: در آن هنگام که شربت جام در آب می‌تراود، در آن هنگام که تنهایی با عشق درمی‌آمیزد؛ تا به آن حد که همه چیز با یکدیگر درآمیخته و خالص شده‌اند؛ همانند آسمان شب در دل دختری بالغ، زیرا که ما بدین شکل زندگی می‌کنیم و در طول این زندگی به همین شکل باقی می‌مانیم: با آسودگی خاطر، با پریشان‌خاطری، سرد و بی‌روح و در عین حال گرم و پرحرارت. در واقع پیوستن با همه چیز و هیچ چیز و همیشه در مرز تصمیم‌گیری بین این هیچ چیز و همه چیز، بدون آن که هرگز تصمیمی بگیریم...

شاید در وضوح و ابهام غوطه‌وریم. آن که قادر است ما را ببیند، این توانایی را دارد تا دوستانم بدارد. همان کسی که می‌نویسد و از سوئیس آمده...

شاید از دوران کودکی و یا شاید از بهشت آمده... اوست که قادر است ما را به وضوح ببیند. او خانه‌اش را، واژه به واژه بنا می‌سازد. او در چهارچوب جمله قرار گرفته است. نمی‌توانیم مانع وارد شدنش گردیم. سرتاسر زندگی در خانه‌ی او واقع شده است. روستاها، رودخانه‌ها، فصول، سنگ‌ها در اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف، هر آن چه هست؛ به طور کامل: چشم‌انداز مه از پشت شیشه، دو سیب پلاسیده در کاسه، لباس‌های فرم، و نواری از تور... گویا اشیاء از زیر کلمات قد علم کرده‌اند و آن‌ها را شکافته‌اند، مانند نخستین گلی که از لابه‌لای برف خود را بیرون می‌کشد و اینک تمام اجسام بدون این که نیاز به واسطه یا معرفی داشته باشند، در این جا حضور دارند و در حالی که می‌خندند، خودنمایی می‌کنند و پس از این که مورد تحسین قرار گرفتند، ناپدید می‌گردند و در آن لحظه که دور می‌شوند، چه جوان به نظر می‌آیند... اکنون که کوچه‌های روستا یک به یک پیداست... اکنون که چهار فصل عریان شده‌اند، همه چیز به وضوح دیده می‌شود: خیابان‌ها، اجسام و حتی زمان... اینک نوبت داستان زندگی کتاب‌هاست: زنی زیبا عشقش را به مردی هدیه می‌دهد و زیبایی او به دلیل عشقی است که می‌بخشد. مرد این زیبایی را می‌پذیرد، بدون آن که حتی کوچک‌ترین درکی از آن داشته باشد. مرد انسانی است سرد، بی‌احساس و کودن و فقط می‌نگرد و هیجان زده می‌شود. محبوب او در همه جا هست: در آسمان نیلگون، در رؤیاهای سپید، در همه جا... و چون رودخانه‌ای در چشمان او هویدا است که هر چه را می‌بیند، طراوتی خاص به آن می‌بخشد. ما همراه این مردیم، این مرد عاشق. در ابتدای آفرینش، در دل کتاب. می‌بینیم که هیچ سلامتی جز بیماری نیست و هیچ سخنی جز آواز نیست. سپس دیگر چیزی دیده نمی‌شود. در یک حرکت، توسط یک جمله، به

قسمت دیگر داستان کشیده می‌شویم. قسمت تاریک و پر از ابهام، زمین بد. در این قسمت دیگر از آن عشق خبری نیست... آن مرد نتوانسته است از این عشق نگهداری کند. پیش از این، دو نفر بودند و اینک تنها یک نفر باقی مانده است. منظره‌ای جلوی چشم می‌آید که دیگر شباهتی به منظره‌ی پیشین ندارد؛ در حالی که خود آن منظره است، با تحولات بسیار... آسمان تیره و سنگین شده است. رنگ‌ها در یکدیگر آمیخته‌اند. خانه‌ها مملو از مردگان شده است. در دشت‌ها، حیوانات با خاک یکسان شده‌اند. در وجود عاشق دیگر روشنایی روز وجود ندارد...

در پایان کتاب، انتظار هیچ رخدادی نمی‌رود؛ اما با این حال ما به انتظار نشسته‌ایم، اما نمی‌دانیم منتظر چه کس یا چه چیز هستیم. تمام قصه همین است و دیگر هیچ. از یک کتاب به کتاب دیگر، تغییرات زیادی دیده نمی‌شود. در این کتاب یک شانه است و در آن کتاب یک شال؛ در این یکی گندم است و در آن یکی درخت؛ اما تنها چیزی که یکسان است، رقص جنون‌آمیزی است بر پوششی از جوهر و نیز نامزدی‌های دل‌انگیز تابستان و بارش برف در وسط همین تابستان و همچنین معجزه‌ای ساده و راه‌حلی یکسان؛ داستان‌های مشابه؛ مردان چگونه عاشق می‌شوند و چگونه از آن دست می‌کشند؛ دختران چگونه عذاب می‌کشند و دیگر هرگز آن را از خود جدا نمی‌کنند...

به محض مطالعه‌ی کتاب، مطالعه‌ی دیگری نیز شروع می‌شود. اندیشه‌ای بی‌واژه، اندیشه‌ای که به عشق ختم می‌گردد؛ اندیشه‌ای که در اوج عشق پرواز می‌کند؛ مانند عقابی که پیش از گرفتن طعمه‌ی خود، در آسمان به پرواز در می‌آید. می‌کوشید تا کمبودهای عشق را در زندگی‌تان دریابید و نیز کمبودهای زندگی را در عشق‌تان. به خاطر لذتی که در رؤیا وجود دارد، جست و جو

می‌کنید، گرچه هیچ هدفی برای جست و جو ندارید. کتاب‌ها را در اطرافتان پراکنده می‌کنید. در کتابخانه هم که دیگر جایی برای کتاب جدید باقی نمانده. کتابخانه شما را به یاد مرگ می‌اندازد؛ مرگ خودتان!... جمع کردن و نگاه داشتن، چه فایده‌ای دارد؟ آن چه یک بار آتش گرفته، هرگز بار دیگر آتش نمی‌گیرد، پس نگاه داشتن بی‌فایده است. در نتیجه شروع به باز کردن کتاب‌ها می‌کنید. تمام آثار رامو را؛ به جز یکی از آن‌ها به نام شادی در آسمان... کتابی نایاب که تمام صفحاتش زرد شده... مدت زمان درازی است که آن را نگاه داشته‌اید، زیرا وجود آن آرامشی خاص به شما می‌بخشد. یک نگاه به آن کافی است تا این آرامش را دریافت کنید؛

اما روزی آن کتاب را هم خواهید بخشید...

البته با تردید بسیار آن را می‌بخشید تا از دستش ندهید...





# زندگی در اتاق کار

زن می‌نگارد...

یادداشت‌هایی با تمام رنگ‌ها، با مرکبی از همه‌ی خون‌ها...

او به هنگام شب می‌نگارد، زیرا غیر از شب، موقعیتی برای نوشتن ندارد. پس از اتمام کارهای روزانه مانند خرید، استحمام بچه‌ها، کمک در انجام تکالیفشان و...، روی میزی نوشتن را آغاز می‌کند که سفره‌ی غذا تازه از روی آن جمع شده است. در سکوت و تاریکی شب. زمانی نوشتن را آغاز می‌کند که یا بچه‌ها سرگرم بازی‌اند یا از فرط خستگی مشغول استراحت هستند و با مادرشان کاری ندارند. زمانی کمیاب که تنها متعلق به خود اوست. خود را در مقابل صفحات کاغذ می‌یابد. زن‌های زیادی بدین شکل در خانه‌های یخ بسته‌شان، به نوشتن می‌پردازند و در میان آن‌ها بسیارند کسانی که در این زندگی زیرزمینی، حتی آن‌چه را که می‌نویسند، به چاپ هم نمی‌رسانند:

«زندگی در صدد عذاب من است... روزها، او مرا به مرگ نزدیک می‌کند و شب‌ها، من او را. همیشه خیال می‌کردم ملکه‌ای خواهم شد، اما اینک تنها چیزی که می‌دانم، گدایی است. همیشه دوست داشتم زندگی‌ام به عشقی تصوّرناپذیر آراسته گردد، اما اینک جراحی سنگین، زندگی‌ام را آلوده ساخته است... هنوز زنده‌ام و از زندگی بی‌تنوعم در بین این خرابه‌ها، عذابی سخت را

تحمّل می‌کنم...»

زن همانند یک نابینا به زندگی‌اش ادامه می‌دهد و نوشتنش چون بهار امتداد می‌یابد. اغلب دفترچه‌ای را نشان می‌دهد که هر کدام از جملاتش چون تیری در قلبت فرو می‌رود و تیزی‌اش به گونه‌ای خارق‌العاده در چشمت جای می‌گیرد. آنچه در تو اثر می‌گذارد، رازگونه بودن آن است. یک روز اقدام به نوشتن می‌کند و یک روز هیچ تصمیمی برای این کار ندارد. روزی که نمی‌نویسد، سال‌ها به طول می‌انجامد و این به علت وجود کودکی است که تازه چشم بر این جهان گشوده است. شیر داخل مرکب‌دان را بیرون می‌ریزد و نوزادش را با ورق‌های سفید کاغذهایش در قنّاق می‌پیچد. تمام واژگانش را به او هدیه می‌کند و کودک به دلخواه خود از آن‌ها خنده، شادی و نشاط می‌سازد. زن ارزشمندترین دارایی، یعنی صدایش را به او تقدیم می‌کند و بچه از آن، اسباب‌بازی نرم و قابل‌انعطافی می‌سازد و زن با تمام وجود دلبسته‌ی کودکش می‌گردد؛ با تمام آنچه به او تقدیم می‌دارد، یعنی یادداشت‌ها، سکوت و تنهایی‌اش. او تمام دارایی‌اش را نثار کودک می‌کند و به خستگی خود می‌نگرد و می‌خندد و با این حال خود را خوشبخت حسّ می‌کند؛ خوشبختی که مانع عذاب و یأس او می‌شود. او مدام دلواپس کودک است. پس از یک شب خسته‌کننده و رخوت‌آور، در حالی که بی‌خوابی سختی را پشت سر گذاشته... او از بچگی یاد گرفته است که همیشه برای همه‌ی عزیزانش دلواپس باشد. این ماهیتی است که در او وجود دارد. او این‌گونه عشق می‌ورزد و راه دیگری را برای این کار نمی‌داند. عشق به همراه از خود گذشتگی... عشقی جاویدان... کودک به تدریج رشد می‌کند، در حالی که قوا و نیرویش را از مادر گرفته است. نخستین گام‌ها، نخستین واژگان، ساعات گذرانده در مدرسه... اینک زن به

سوی یادداشت‌هایش بازمی‌گردد. ابتدا آرام و مخفیانه، گویا می‌خواهد خطایی انجام دهد و می‌خواهد کسی از آن چیزی نفهمد. در صفحات نخستین، عکس‌هایی از کودکش را می‌چسباند و در چند صفحه بعد، یک نقاشی پاره‌پاره شده و در گوشه و کنار برخی از صفحات کتاب جملات مورد علاقه‌اش را می‌نویسد؛ همانند مواد زایدی که در آب جاری مطالعه وجود دارد. عکس‌ها به تدریج کم‌تر می‌شوند و به جای آن جملات طولانی و طولانی‌تر. مدام در حال نقل قول است و گاه آن‌ها را تصحیح است. می‌گوید: «تصحیح شد.» این جمله را به نقل از جمله‌ی پل الوآر (*Paul Elouard*) می‌گوید و در عین حال در آثار آپولینر (*Apollinaire*) نیز این جمله دیده می‌شود. واژگان را تغییر داده یا جابه‌جا می‌کند. ویرگولی را حذف یا اضافه می‌کند تا از این طریق متن زیباتری به دست آورد. او هنوز در دوره‌ی درمان به سر می‌برد. او با صدایش آشتی می‌کند، زیرا عمل پیوند با موفقیت پایان یافته است. او صدایش را می‌پذیرد، همان صدایی که پیش از این با صدای دیگران درآمیخته بود...

سرانجام آن زمانی فرا می‌رسد که خود به تنهایی می‌نگارد؛ به تنهایی و در حالی که ترانه‌ای بر لب دارد، مأیوس و در عین حال خندان. کودک در اتاق خود خوابیده است. کودکی که به زودی او را ترک می‌گوید. عشقی که منجر به مرگ او می‌شود. همه‌ی رؤیاها و آرزوهایش را می‌نویسد. همان زندگی ایده‌آل، بدون هیچ کم و کاستی.

کودک قادر نیست در این زندگی راه یابد، حتی شوهر و نیز خودش. این زندگی واقعی‌ترین زندگی است که ما فاقد آنیم. او می‌نگارد تا بدان دست یابد. آنچه را که هرگز نداشته است. آن را برای تغذیه‌ی روزانه‌اش می‌نگارد؛ تغذیه‌ی سکوت؛ تغذیه‌ای که نانش از جنس نور است...

همان‌گونه که می‌توانیم جذب خودمان گردیم، جذب نگاشتن خود نیز خواهیم شد. این‌ها یکی هستند. هر دو همان نهری هستند که روی صفحه‌ی سفید کاغذ، زیر جامه‌ای به رنگ خون جاری می‌گردند. زن در مقابل زبان قرار گرفته، به همان شکل که در مقابل آینه‌ی افسانه‌هایش قرار می‌گیرد. در دوران کودکی، آسمان را در نهر تماشا می‌کرد و با کم‌سوترین نور، قلب خود را تسلیم می‌ساخت. این همان چیزی است که پس از گذشت سال‌ها، در نوشته‌هایش می‌یابد و همان چیزی که در خواننده‌هایش کسب می‌کند. به خواندن رمان علاقه‌ی زیادی دارد. کتاب در نظرش چون آبی زلال است. صورتش را نزدیک آن می‌برد تا طراوت و خنکی آن را بهتر احساس کند. میان خواندن و نوشتن تفاوتی وجود ندارد. نویسنده، خواننده‌ی متنی است که می‌نویسد. گاه احساس نویسنده متحوّل می‌شود. از آن‌چه می‌خواند احساس خستگی می‌کند؛ همانند کسی که از شدّت کار خسته‌کننده به خواب می‌رود. او بسیار دانا است. پدر و مادرش همیشه به او می‌آموختند از روی متانت، اطاعت امر کند. همانقدر که قادر نیست از همسر بدرفتارش جدا شود، این کتاب را هم نمی‌تواند رها کند. او تا صفحه‌ی آخر کتاب را می‌خواند. گویا زمان به آخر رسیده است. همسرش همیشه با دیده تعجب به او می‌نگرد:

- «باز هم یک کتاب دیگر؟!»

پاسخی نمی‌دهد. گرچه باید برای این پرسش پاسخی داشته باشد.

- «چرا همیشه کتاب می‌خوانی؟ تو که همسر نمونه‌ای هستی، چرا تمام وقتت را باید صرف خواندن کتاب کنی؟»

چه کسی او را درک می‌کند؟

- «مطالعه دردهایم را تسکین می‌دهد. می‌خوانم تا دید بهتری داشته باشم و

حقیقت زندگی را بدون این درد حس کنم؛ اما تنها برای این نمی‌خوانم تا دردهایم التیام یابد، زیرا التیام‌پذیر نیستم و تنها برای این نمی‌خوانم تا ببینم و درک کنم، زیرا چیزی برای دیدن و درک کردن وجود ندارد. می‌خوانم تا دردهایم را ببینم...»

درد و رنج در زندگی زنان همانند گربه‌ای است که خود را به پای انسان می‌مالد. زمانی که کارهای روزمره‌شان را انجام می‌دهند، گربه قلبشان را در دست می‌گیرد و بین پنجه‌هایش می‌چرخاند و آن را همچون موشی دم‌مرگ به بازی می‌گیرد. این گربه حتی زمانی که گوشه‌ای نشسته و کار خودش را انجام می‌دهد، وجودش همچنان در زندگی زنان احساس می‌شود، زیرا آن‌ها می‌دانند که او در هر حال وجود دارد و هرگز از ذهنشان خارج نمی‌گردد. حتی به هنگام خواب گربه، صدای نفس‌هایش آن‌ها را عذاب می‌دهد؛ همانند زمانی که در جنگل هستیم و صداهایی می‌شنویم که نمی‌دانیم چیستند و از کجا می‌آیند. اما مردها هیچ‌گاه نمی‌گذارند درد و رنج در وجودشان باقی بماند. به محض آن که چیزی سبب ناراحتی‌شان گردد، با خشم و رفتار خشونت‌آمیزشان، اعتراض و نارضایتی‌شان را نشان می‌دهند؛ اما زنان همانند نطفه‌ای آن را در دلشان پرورش می‌دهند؛ تا جایی که این درد منجر به نابودی‌شان گردد و برای آن که ساعات دردناکشان را با راحتی بیشتری بگذرانند، مشغول خواندن کتاب می‌شوند. کتاب پشت کتاب و در نهایت به آن چیزی دست می‌یابند که در لحظه به لحظه‌ی روزهای زندگی‌شان وجود دارد: امیدها و تنش‌ها، تحقیرها و بخشش‌ها، و گربه‌ای بدبخت در حالی که زیر نوشته‌هایش خوابیده است و از لاغری کمرش فرو رفته، و به او پناه آورده است...

هنگامی که به نوشتن نمی‌پردازد، هنگامی که در آینه‌ها نظری نمی‌اندازد، به

مردانی که خود را به او نزدیک می‌کنند می‌نگرد. با سردی با آنها برخورد می‌کند و در عین حال بدون آن که چیزی از دلربایی کردن بداند، به دلبری می‌پردازد؛ گویا از این که او را قابل توجه بدانند، خسته شده است؛ خسته از خودش، از همه...

حضور غایب دارد. انگار وجودش را تاریکی فرا گرفته است. به گذشته‌اش فکر می‌کند. گیسوان بلند و سیاهش در سن بیست سالگی، چون رودخانه‌ای مواج بر روی شانه‌هایش ریخته بود. به احتمال زیاد این گمشده‌ای است که او در نوشته‌های خاموش خود جستجو می‌کند: چهره‌ی گذشته‌اش... چهره‌ای گشاده و پرنشاط... شاید چیز دیگری است و شاید هم هیچ چیز نیست...

برای نوشتن نیاز به چیزهای زیادی نیست؛ تنها نیاز است زندگی‌ای داشته باشیم، سرد و تهی... آن‌چنان تهی که هیچ‌کس خواهان آن نباشد و از طریق آن بتوان به خدا رسید. زندگی سرشار از هیچ... درست برخلاف زندگی کسانی که در بگومگوهای راست و دروغ خود را گم کرده‌اند...

از این نوع زندگی چیز مهمی نمی‌توان نگاشت. هیچ چیز جالبی برای گفتن در آن وجود ندارد. تنها راه بهتر نگرستن، عدم حضور است؛ یعنی فقدان... آری... برای دیدن چهره‌ی واقعی یک فقیر، فقط می‌توان یادداشت‌ها را ورق زد و به کلماتی که در طول یک شب پشت سر هم ردیف شده‌اند، نگریست: میراثی دست نیافتنی که تنها در رؤیاهای یک کودک رشد می‌کند...

# اکسیر دکتر پونژ

هم اکنون، ادیبان و فاضلانی که از نقاط دور آمده‌اند و از راه می‌رسند، همانند گذشته سختگیری خواهند کرد. این‌ها دکترای نوشتن دارند. آن زمان که جسم از التهاب خود می‌افتد، شروع به جراحی می‌کنند. پوست مطلب را همانند پوست یک خرگوش، می‌کنند؛ یعنی پوست را از گوشت جدا ساخته، استخوان‌هایش را بیرون می‌آورند. هزاران رابطه‌ی غیر مستقیم، گیومه و پرانتز را می‌یابند. در حقیقت همه چیز را می‌یابند، جز اصل مطلب را. این‌ها به بیماری سختی گرفتارند. گرفتار بیماری بیانات پوچ و فاسدند. حتی آن زمان که کلام درستی را بیان می‌کنند، باز گرفتار خطای کلامند: زیرا آن چه باید کرد، خواندن ترانه است...

پرنده‌ای که پونژ نامیده شد، در ۲۷ مارس ۱۸۹۹ بر بام دنیا نشست و در ۶ اوت ۱۹۸۸، از آن پر کشید. او ترانه‌اش را در شبی طربناک باقی گذاشت. فرانسیس پونژ (*Francis Ponge*) دوران کودکی‌اش را در آوینیون سپری کرد. نخستین مطالبش در مجله‌ی موتن بلان (*Mouton blanc*) به چاپ رسید و سپس اولین کتابش با نام «دوازده نوشته‌ی کوتاه» منتشر شد. پونژ در اشعارش، اشیاء را مورد توجه قرار داده و توصیف دقیقی از اشیایی چون صدف، پروانه، شمع و... داشته است. پونژ یکی از پیشگامان رومان نو می‌باشد. برخی دیگر از آثار او عبارتند از: رود سن، صابون و کارخانه‌ای در سبزه‌زار.

شاید خیلی از ما، احترام گذاشتن را یاد نگرفته‌ایم؛ چه نسبت به دیگران، چه نسبت به خود؛ اما پونز همیشه تأکید می‌کرد که حتی به اشیاء نیز احترام بگذاریم، چرا که از کورسویی در تاریکی می‌تواند آفتابی درخشان پدید آید و از دانه‌هایی بی‌وزن، برفی سپید و پاک.

در آزمایشگاه بچه‌گانه‌ی خود، زردآلویی را در دستش حرکت می‌داد و هر چیز دیگری مثل صابون را، او فراتر از نگریستن می‌دید. به چهره‌ی هر چیز خیره می‌شد و چهره‌ای از یاد نرفتنی به آن‌ها می‌بخشید؛ یعنی از سکوت، درخشان‌شان می‌ساخت و از نور، پرطنین. از چنان ادب و متانتی برخوردار بود که همه چیز را به سوی خود می‌کشاند و سپس با آغوشی گرم به استقبالشان می‌رفت و نگاهش را که توسط روشنایی پاک و مطهر شده بود، به آن‌ها هدیه می‌کرد. زیتون را با قلبی بیدار، گردو را با قلبی مجنون و پرتقال را با قلبی متحیر، توصیف می‌کرد.

او جوهر مرکب را این‌گونه می‌دید: «در سطل ورق کاغذها، قورباغه‌های سبز در حال جنب و جوشند. در سطل را برمی‌داریم، جمله‌ای سبز به هوا می‌جهد و حقیقتی که در چشم فرو می‌رود...»

با لبخند به شما تأکید می‌کنم: چشیدن مزه‌ی کامیابی روز بر شب، به مراتب برای انسان دشوارتر است تا برای یکی از این گیاهان. با خوشحالی به شما تأکید می‌کنم: این فنجان چای، این صندلی چوبی سفیدرنگ و این گل قاصدک که در هوا پرواز می‌کند جاودانه خواهند ماند. این‌گونه می‌رفت و بدون این که کلامی بگوید، می‌گفت: «خوبی در جزئیات دیده می‌شود، در توجه به هر آن چه ناپیداست.» نوشتن او مانند نوازش یک جام بلورین بود. سکوت را در صفحه‌ی کاغذ خالی می‌کرد تا در صوت تحوّل ایجاد کند. این کار را آن قدر تکرار می‌کرد تا صوت



صحیح را به دست آورد؛ همانطور که یک نوزاد، از اعماق خواب، بر بوسیدن مادر لبخند می‌زند، روح او نیز از درون لایه‌های زبان، از لمس یک ماده شکوفا می‌شد.

گاه، مرگ با حرص و ولع نزدیک می‌شد و او را با خشم می‌فشرد، همان‌گونه که دیگران را می‌فشرد. مرگ از او جدا نمی‌شد. او از این حسن اخلاقی بهره‌مند بود که همیشه بدها را برای خود نگه می‌داشت و جز خوبی و آن چه زندگی بخش است، چیزی نمی‌بخشید.

در یک دوره‌ی سنی که دیگران به موفقیت‌هایی دست می‌یابند، او به تماشای سنگی می‌نشست و در جایی که دیگران هدفی جز اثبات خویشتن ندارند، او مضطرب صدای خواهرش آب، برادرش درخت و دیگران خاندانش بود. او ژرف دیدن و شناخت زیبایی‌ها را ترجیح می‌داد. در بستر خواننده‌ی کتاب‌هایش می‌رفت و در ساک دستی‌اش هیجان جملاتش را می‌یافت که سبب تسکین درد بود. اولین ترکیبات دارویش را در کتاب گیاه‌شناسی لافوتن (*Jean ed le Fontaine*) - شاعر فرانسوی - یافته بود. کوچولوها... از کتاب‌هایی که فقط کتابند، دوری کنید! آن‌ها به هنگام شب، از شما جدا می‌شوند. به سوی اوئی بروید که تمام فکرش نوشتن نبود، بلکه خدمتگزاری بود. نگاهش چون درختی بود که آن را می‌تکاند و سیب‌ها را روی پیش‌بندش می‌انداخت و بهترین آن را دست‌چین می‌کرد؛ البته سیب‌های نه چندان خوب را هم نگاه می‌داشت، زیرا برای هر آن چه آفریده شده بود، احترام قائل می‌شد و به هر عابری سلام می‌کرد...

ما پیوندی از آسمان و خاکیم که به نطفه‌ای تبدیل شده‌ایم...  
 به نی کوچکی شبیه هستیم از جنس سفال؛ ترانه‌ای هستیم برای خواندن، نئی هستیم  
 برای نواختن و به دنبال همه‌ی این‌ها، سکوت...

یک ورق از صفحات کتابش را جدا کنید. آن را از وسط تا بزنید و سپس هر  
 نیمه را دوباره تا کنید؛ همان‌گونه که یک هواپیمای کاغذی ساخته می‌شود.  
 روی بال سمت چپ با جوهر قرمز بنویسید: «در بوستان پونژ سالخورده،  
 یاس‌های کبود شکوفه داده‌اند» و روی بال سمت راست با جوهر سبز بنویسید:  
 «تمام پرندگان دنیا، روز در آن آشیان می‌کنند» و سپس هواپیما را روانه آسمان  
 آبی کنید.

هنگامی که کودک بودم، پدرم مرا روی شانه‌های خود سوار می‌کرد و با  
 خود به خیابان‌ها می‌برد. در آن زمان منظره‌ای تمام نشدنی در مقابل چشمانم  
 قرار داشت و آن، همان درخشندگی زندگی بود. اکنون که پدر پیر و سالخورده  
 است، روی شانه‌های چند کتاب سوار می‌شوم و زندگی بی دردسر را تماشا  
 می‌کنم و می‌بینم که در آن نیز مرگ، روزی فرا می‌رسد.  
 اما زنده‌ها هستند که باید همچنان دوستشان داشته باشیم، تا زمانی که  
 زنده‌اند و آن را که می‌رود، به حال خود واگذاریم...

# زاغ‌ها

فرانتس کافکا (*Franz Kafka*) اغلب شما را به گردش و تفریح می‌برد. او نویسنده‌ای آلمانی است که در سال ۱۸۸۳ در پراگ و در خانواده‌ای یهودی و تاجر متولد شده است. او پس از تحصیل در رشته حقوق، در اداره بیمه مشغول به کار می‌شود، اما روحیه‌اش آن کار را نمی‌پذیرد و می‌کوشد تا زندگی‌اش را صرف ادبیات سازد. او سرانجام در سال ۱۹۲۴ در اثر بیماری سل درمی‌گذرد. برخی از آثار او عبارتند از: وصف یک نبرد، مسخ، پزشک دهکده، دیوار چین...

اینک او همان کارمند دون پایه‌ی شرکت بیمه است؛ با چتری خاکستری رنگ و کلاهی لبه‌دار و بیانی فراخ. رئیس منتظر اوست، یا پدرش یا شیطان! او با پدرش مشکل دارد. پدرش مردی واقع‌گراست و قادر نیست روحیه آسیب‌پذیر و عدالت‌پیشه‌ی پسرش را بپذیرد.

او همچنان که از شما فاصله می‌گیرد، عبارتی را، همان عبارت همیشگی را در کف دستان شما می‌گذارد. این عبارت، نه در کتاب‌های او، بلکه در نامه‌هایش قابل رؤیت است؛ همان نامه‌هایی که برای معشوقه‌های خود می‌نوشته است. یکی از آن عباراتی که برای انگیزش عشق نوشته و برای غیرممکن ساختن است. او در قطار نشسته و این عبارت را نوشته است و شما

در سن بیست سالگی، برای نخستین بار آن را می‌خوانید؛ اما بیست سال بعد، هنوز اثرات آن عبارت در ذهن‌تان باقی مانده است و زمان، اثری در سادگی آن نداشته است. یک روز آن را در دفترچه یادداشت خود می‌نویسید تا هر روز بتوانید آن را ببینید: «در حالی که باز می‌گردم، مشغول تماشای زاغ‌هایی هستم که بر دشت‌های پوشیده از برف، در حال پروازند...»

این عبارت، از حرکتی بی‌انتها تشکیل شده است. حرکت رفت و آمد بین قلبی غمگین و برف سفید صداقت باعث شده مردی که به آن می‌نگرد، خواسته‌ی خود را به خاطر آورد؛ خواسته‌ای آن چنان قوی که توان مقاومت در مقابل آن را از دست داده و همین سبب نگرانی و ناراحتی او شده است و این از برفی نشأت می‌گیرد که زاغ‌های سیاه روی آن لگه‌های سیاهی انداخته‌اند. این عبارت نوری را از خود ساطع می‌کند به درخشندگی شیرهی درختی که دایره‌های عمرش به تدریج بزرگ‌تر می‌شوند. در این عبارت، روح و دنیا مبادلاتی ابدی با یکدیگر دارند: خلوص و صداقتی که در ما وجود دارد مانند برف است و زاغ‌ها مانند ملامتی سیاه که روی این برف نشسته‌اند.

معشوقه، مخاطب این عبارت نیست؛ گرچه نامه به خاطر او نوشته شده است. مخاطب این عبارت شخصی است که آرام و بی‌صدا آن را در ذهن خود جاری ساخته و به تنهایی در واگن قطار نشسته است. این عبارت از فرانتس کافکا، به خود فرانتس کافکا برمی‌گردد و در بین راه از دشت‌های پوشیده شده از برف گذر می‌کند. این عبارت از یک شاعر است؛ از کسی که نیست. قطار مملو از مسافران زیادی است، مثل یک دانشجوی جوان که در رشته‌ی شیمی تحصیل می‌کند و می‌رود تا با نامزدش باشد و نیز کشاورزی که از محضر برمی‌گردد، و یا کودکی که در آغوش مادر آرمیده است، یا سه سرباز که به

مرخصی می‌روند و در بین همه‌ی مسافران، مرد جوانی که در شرکت بیمه مشغول به کار است؛ اما اثری از آن شاعر نیست، زیرا هیچ‌کس «شاعر» نیست! هیچ‌کس نیست که چون کودکی خندان و درختی به بارنشسته شعر بگوید. هیچ‌کس شاعر نیست، زیرا پای سرشت انسان در میان است؛ لطافت او، یا ناتوانی‌اش...

آن چه وجود دارد تنها شعر است؛ شعری مانند دشت‌ها، برف و مانند چهارفصل، اما هیچ شعری را نمی‌سازد، همان‌طور که هیچ‌کس قادر نیست باران بهاری یا برف زمستانی را بر ما فرو بریزد. شعری زندگی بخش است که با شفافیت در وجود ما قدم می‌گذارد تا به خوبی آن را بشناسیم؛ شناختی عمیق، آن‌گونه که مادر فرزندش را می‌شناسد یا عاشق معشوقش را. بیش‌تر از آن که اطمینان باشد، لبخند است. بیشتر از آن که کلامی باشد، سکوت است. شعر چیزی نیست، مگر ظرافت این شناخت و روشنی این صداقت، که در وجود ما بسیار فراتر از خود ماست. سرمنشاء این صداقت، زیبایی یک یادداشت نیست، اوست که نفسش را در سینه نگاه می‌دارد و برای مدّتی دراز ناپدید می‌شود. او در حالی که هیچ‌چیز نمی‌گوید، همه چیز می‌گوید. مخاطبان او دیگران نیستند، او خود را مخاطب قرار داده است، به گونه‌ای که انگار با کس دیگری سخن می‌گوید؛ اما بیانش آن چنان سست و ضعیف است که انعکاسش را در خود نمی‌بیند، بنابراین به هدف خود نمی‌رسد و مانند مه در هوا معلق می‌ماند. این بیان که در دشت‌ها و علفزارها سرگردان مانده است، مروارید هر شعر است و این مروارید در دست هیچ‌کس نمی‌افتد، بنابراین نمی‌تواند ما را لمس کند.

آن گاه که ما مورد خطاب قرار می‌گیریم، سخنی نمی‌شنویم؛ زیرا چیزی رای شنیدن وجود ندارد، چرا که قصد مطیع کردن ماست. منظور هر کلام و بیان این است که رسالت خود را به انجام رساند. هر بیان تصمیم دارد تا بر ما حکم کند، حتی کلامی که از سر تواضع گفته شده باشد. آن چه به ما گفته می‌شود، به ما نظری می‌اندازد تا بتواند به راحتی ما را راضی کرده یا فریبمان دهد و ما تنها آن چیزی را به خوبی می‌شنویم که نگاهش به ما نیست. آن کلامی که هیچ انتظاری از ما ندارد و فرمانی به ما نمی‌دهد، کلامی آرام که در اوج آسمان و بر فراز علفزارها به پرواز درمی‌آید و با یک زمزمه پیوند می‌خورد...

منظور از موفقیت یک تبادل نتیجه‌بخش است؛ نتیجه‌ای بیش از حد انتظار. اما این عبارت چنان دلنشین و زیباست که تصاویر بسیاری را برای شما آشکار می‌سازد: موفقیت یک بازرگان، مبادلات یک نویسنده و نیز سبز زندگی یک عاشق. تمام این تصاویری که نشان از موفقیت دارند، نشانه‌ی دنیا هستند. پس چرا باید از آن‌ها اجتناب کرد؟

شاید با خود بگویید که ما تنها از چیزهایی اجتناب می‌کنیم که زیانی بر ما وارد آورد. اما در حقیقت انسان مغلوب آن چیزی می‌شود که به دست آورده است: بازرگان مغلوب مالی که کسب کرده است، نویسنده مغلوب تحسین‌ها و ستایش‌ها، و عاشق؟

خودتان می‌دانید که عاشق با دیگر چیزها متفاوت است. این به خود او بستگی دارد و قلب پوشیده از برفش... در این لحظه، عبارت کافکا را در همین جا فراموش می‌کنید؛ عبارتی نابود نشدنی در میان تمام عبارات. یکی دیگر از عبارات او که در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشته است و همین معنی را سردتر

می‌رساند. این چنین است:

«در مبارزه میان خود و دنیا، از دنیا حمایت کن.»

اما با این حال عبارت اولی را بیشتر می‌پسندید. چراکه به رؤیا نزدیک‌تر است و این که عبارت دوم، فاقد برف و زاغ است...





# خورشید درون تاب

کم پیش می‌آید که واقعاً با کسی رویارو شویم. چه از معاشرت زیادی برخوردار باشیم، چه از آن دسته افراد انزواطلبی باشیم که در تنهایی خود غوطه می‌خوریم.

بیشتر مردم، به این دلیل از رویارویی با خودشان می‌هراسند که در کلام خویشتن حضور واقعی ندارند و از روح فاقدند. من همیشه برای وجود دیگری ارزش قایل بوده‌ام، اما اگر آن دیگری از این شگفتی غیرقابل تصوّر همانند دیگران بهره‌ای نبرده باشد، این ارزش کاهش خواهد یافت. چگونه می‌توان سخن گفت، در حالی که کسی در مقابل ما نایستاده است؟ بله، غیرممکن می‌نماید. گاه میل به داشتن حس اشتراک با دیگری آن چنان قوّت می‌گیرد که می‌کوشم در این زمینه خود را بیازمایم، اما اکثر اوقات بی‌نتیجه است. نظرات هیچ‌گاه مرا تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. آن‌چه مرا به خود جلب می‌کند این است که دیگری تمام وزن زندگی‌اش را روی ترازوی لغات قرار داده باشد و اندیشه‌اش را با تکیه به این ترازو جاری سازد.

گاه، به نوبه‌ی خود حس می‌کنم که توانایی عشق ورزیدنم را از دست داده‌ام و در همین حال، بیش از هر کس دیگری عشق می‌ورزم. من زیاد اهل معاشرت نیستم، اما زمانی که آن دیگری در این‌جا حضور دارد، قادرم تا زمان باقی

است با او بمانم. هنگامی که متولد شدم، فهرست تمام غذاها را مقابل چشمم گذاشتند، اما به اعتقاد من هیچ کدام از آنها قابل خوردن نبود، اما فقط در زمان حضور آن دیگری است که میل به خوردن را در خود می‌بینم: خوردن یک قاشق نور و نوشیدن جرعه‌ای هوا...

همدلی بدین معناست که هر آن‌چه دیگری حس می‌کند، به سرعت در درون خود احساس کنیم، با این اطمینان که به خطا نرفته‌ایم. این احساس به گونه‌ای است که تصوّر می‌کنیم دلمان را از سینه‌ی خود درآورده، و در سینه‌ی آن دیگری جا نهاده‌ایم. همدلی به منزله‌ی شاخکی است که سبب لمس موجودات زنده‌ی دیگر می‌گردد؛ چه این موجود زنده برگ‌ی از یک درخت باشد، چه یک انسان. این که قادریم، به بهترین شکل حس کنیم، به علت لمس کردن نیست؛ بلکه به علت وجود دل است که با وساطت خود ما را قادر به انجام هر کاری می‌سازد. نه گیاه‌شناسان شناخت کاملی از گیاهان دارند و نه روانشناسان درک کاملی از روح‌ها؛ بلکه باز این دل است که این قدرت را در آن‌ها پدید می‌آورد. دل حتی می‌تواند از تلسکوپ‌ها نیز قوی‌تر عمل کند. دل، نیرومندترین اندام شناخت است و این شناخت بدون تفکر و برنامه‌ریزی پیشین رخ می‌دهد. انگار دیگر این وجود ما نبوده است که به حضور دیگری توجهی خاص نشان داده است. این بسیار شگرف است، زیرا نمی‌دانیم در این لحظه چه کسی هستیم. دل از هرگونه دانش مفید به اسلوبی خاص سبقت می‌گیرد؛ این لحظه که همچون آذرخشی تمام آثار هویت را به آتش می‌کشد و پرده‌ی حایل میان من و آن دیگری را می‌درد و بالاترین درخشندگی را با تپش‌های کوچک قلبش جای می‌دهد. از طریق همدلی است که می‌توان از وجود دیگری مراقبت کرد، تا آن حد که خود به آن اندازه مراقب خویشتن

نبوده است. او با همدلی تمام توجهش را همچون پرده‌ای از نور روی او پوشانده است، در حالی که هیچ‌گونه تسلط روانی را بر او تحمیل نکرده است. این هنر تنها زمانی پدید می‌آید که با وجود داشتن بیشترین نزدیکی، فاصله‌ی مقدس حفظ شود. پرنس میشکین (*Mychkin*)، شخصیت اصلی در رمان «لبه» اثر داستایوفسکی، شاهزاده‌ی همدلی کردن است. شاید به واسطه‌ی همین همدلی و با دیدن عکس‌های یادگاری است که دوران پرنشاط مدرسه برایم تداعی می‌شود. هیچ‌چیز به اندازه‌ی این عکس‌ها، تحوّل برانگیز و تأثیرگذار نیست، زیرا سرنوشت و شادمانی‌ها از همین زمان روی این چهره‌ها و خارج از چهارچوب عکس جریان یافته است.

در این عکس‌ها، کودکان همانند خوشه‌های ترد انگور، در کنار هم در عکس جای گرفته‌اند. این همه چهره و این همه دانه‌ی انگور، و دست سرنوشت که همچون درخت تاک آن‌ها را در هم خواهد فشرد و از آن‌ها شرابی ناب و پرارزش خواهد گرفت...

از طریق همدلی می‌توان از جاده‌ی زمان، تا این چهره‌های پاک کودکان در عکس‌ها به عقب برگشت؛ تا جایی که بتوان آن‌ها را حس کرد. تمام تاریخ مطابق این زمان می‌شود. در این دوره‌ی کوتاه زمانی، به دل کودکی که در زمان قدیم می‌زیسته است و نیز به دلی که آخرین لحظات زندگی‌اش را در این دنیا می‌گذراند پیوند می‌خوریم.

همدلی بدون دل هرگز امکان‌پذیر نیست، زیرا دل راه خروجی است از درون خویشتن؛ اما اگر قرار است به چنان درکی از آن دیگری دست یابیم که مبدل به خود او شویم، باید فاصله‌ای را رعایت کنیم که سبب حل شدنمان در یکدیگر نگردد.

اگر همدلی را به حال خود رها کنیم، تا جایی پیش می‌رود که انتهای برایش نیست و بدین شکل مقصدش را گم می‌کند. به واسطه‌ی همین همدلی است که مادر پیش از جاری شدن اشک‌های فرزند، صدای گریه‌اش را می‌شنود. اما با وجود حل شدن در یکدیگر، چندی از مادران روح کودک خویش را به بند می‌کشند... آخرین حد همدلی، حل شدن در یکدیگر است که سبب بلعیدن همدیگر می‌گردد. در این حالت، نیازی نیست مادر برای این که از فرزندش کاری را بخواهد با او سخن بگوید، زیرا از درون خود با او صحبت می‌کند. در حالت حل شدگی، نزدیکی بیش از حد شکلی ترسناک پیدا می‌کند، زیرا نشان دهنده‌ی تسلط کسی است بر دیگری، اما حفظ این فاصله که البته در حد ننگه داشتن مرز آن است تنها با زبان برنده حاصل می‌شود. همین زبان است که پس از حل شدگی، مانع تجاوز انسان‌ها بر یکدیگر می‌گردد.

در ماهیت نویسنده‌گی، تمایل به درونگرایی دیده می‌شود. شاعر، درونگرایی است که کلامی را بیان می‌کند. یک انسان درونگرا، کسی است که در یک اتاق خالی بدون هیچ پوششی نشسته است. بر هیچ چیز و هیچ کجا پرتوافکنی نمی‌کند و هیچ نور دیگری را نیز نمی‌پذیرد؛ چراکه تمام نور خود را در درون خویش حفظ می‌کند، اما از طریق نوشتن، پوستش را زیر و رو می‌سازد و زیر این پوست از رنگ‌های پرتللو و درخشنده‌ای آراسته شده است. انسان درونگرا خورشید درون تاب است؛ او پرتوهایش را در درون خود می‌تاباند. بیرون او سطحی صاف و صیقلی دارد، نه از حسی برخوردار است و نه از کششی، اما درونش از جلالی بی‌مثال بهره برده است. تا زمانی که فرد در درون حصار خود محبوس باشد، هیچ نوری پراکنده نمی‌گردد یا شاید

به دشواری صورت می‌گیرد، اما آن زمان که موفق می‌شود از درونیات خود چیزی بیان کند، دیگر پرتو وجودش ظاهر نمی‌گردد. درونگرا، با سکوت خود را تدفین می‌سازد و شاعر نیز با نوشتن. او در عظمتی درونی زندگی می‌کند و خود را برای دنیا قربانی می‌سازد.

برای آن که بتوانیم دید بهتری نسبت به هر چیز داشته باشیم، باید از دریچه‌ی دیگری به آن بنگریم. برای درک بهتر دنیا، باید آن را از بیرونش نگاه کنیم، یعنی باید مرده باشیم. هیچ‌کس قادر نیست به اندازه‌ی کودکی که در گوشه‌ی حیاط مدرسه نشسته است و دیگر انتظار پدر و مادرش را نمی‌کشد، زنگ تفریح را با دقت ترسیم سازد. این کودک که حتی با یک اشاره تمام آن‌چه را که در حال وقوع است و آن‌چه را که در حال وقوع نیست، توصیف کند؛ متواضعانه ادعا می‌کند که هر چه از آن‌چه در حال وقوع است فاصله‌ی بیشتری بگیرد، توانایی بیشتری برای بیان آن دارد. آن کسی که غایب است، بهتر از هر کس می‌تواند از حصار سخن بگوید. او خود را با هیچ چیز نمی‌پیوندد و به همین دلیل است که قدرت بینایی بیشتری دارد. دقت دید او در حد کمال است و همین باعث می‌شود تا به هر چه می‌خواهد بنگرد، به تیزی یک پرنده‌ی شکاری...

هنوز خردسال بودم که از کالبد خویش جدا شده و به آن‌چه می‌نگرم پیوستم. همواره همان چیزی را خوانده‌ام که به آن نگریسته‌ام و این کار را تنها در کتاب‌ها انجام داده‌ام. گرچه به مرور زمان، بخشی از قدرت بینایی‌مان از دست می‌رود، اما من گاه تصور می‌کنم که به قدرت بینایی‌ام اضافه شده است. هرگز خود را با مسائل دنیوی نیامیخته‌ام، زیرا تقدیر خود و دیگران را در این

زندگی وحشت برانگیز دیده‌ام، بنابراین ناچار به عقب‌نشینی شده‌ام. من پیش از این در دنیای درون خود غرق و مفتون گل‌های آبی رنگ ادریسی بودم که در حیاط دوران کودکی کاشته بودیم و باران رنگ آبی‌شان را شسته بود. هر کدام از این گل‌ها، از دستان کوچکم بزرگ‌تر می‌نمود. از این که در این دنیا پا نهاده بودم، هم حیرت زده می‌شدم و هم غمی بزرگ وجودم را فرا می‌گرفت و گاه یکی بر دیگری غلبه می‌کرد.

اگر به سمت نور جذب می‌شدم، به سبب تیرگی بود که در وجود خود احساس می‌کردم. تمایل بیشتری به عزلت‌نشینی داشتم. با شخصیت کودکان در کتاب‌ها، انس بیشتری پیدا می‌کردم تا با آن‌هایی که در خیابان بدان‌ها برمی‌خوردم. از شوخی‌های وحشیانه‌ی پسرها متنفر بودم. هیچ‌گاه از بودن در جمع لذت نمی‌بردم. از آن ترسی را احساس می‌کردم که سبب احتیاطم می‌شد. در نتیجه چندین سال خود را در چهاردیواری اتاقم حبس کردم. چند متر زمینی که در آن رشد کرده بودم هم پناهگاه بود و هم زندان، و در آن از همه چیز بهره‌مند می‌شدم. زمینی که روی آن قدم می‌زدم، به حد کافی محکم و شکست‌ناپذیر بود. همانند پرده‌ی صماخ که لرزش هرگونه صدایی را تحمل می‌کند، افتادن یک گل پیچک و یا یک گل سرخ بر روی آن کافی بود تا آن را به لرزه درآورد. روزی که نوشتن را آغاز کردم، همین احساس مرا به سرودن شعری واداشت.

هرگاه نگاه لطیف‌تری پیدا می‌کنم، غیبتم به مراتب طولانی‌تر می‌شود. به هنگام نوشتن دیگر وجودی در خود احساس نمی‌کنم. در بیشتر اوقات من و زمان، در حالت متفاوتی نسبت به هم قرار می‌گیریم: زمان در چشمانم جاری می‌گردد و من به دنبال آن هر روز پیرتر می‌شوم. به معنی دیگر، من زندگی

نمی‌کنم، بلکه زندگی‌ام را با نگرستن به زندگی سپری خواهم کرد.  
در این زندگی، چه کال باشیم چه رسیده، چه برکنار شده باشیم چه برقرار،  
تنها خطری که می‌تواند تهدیدمان کند این است که با جامعه اندکی درآمیزیم.

چه در میانه‌ی زندگی باشیم و چه کودکی که هنوز از زندگی چیزی نمی‌داند،  
زیرا تنها با ابرها می‌توان گفت و گو کرد.

من از این دسته‌ام. در کودکی، ده سال عمرم را روی پلکانی گذراندم و  
بیست سال جوانی‌ام را نیز خود را در اتاقم محبوس ساختم؛ اما یک روز  
شروع به دویدن کردم، زیرا در آستانه‌ی در خانه‌ام، دو مأمور بنگاه امور کفن و  
دفن را دیدم...

پس از آن که تمام اطرافیانم را از هدر دادن وقت خود نگران کرده بودم، مادرم  
این دو نفر را مأمور کرده بود تا از شغلشان برایم بگویند تا بدین وسیله شاید  
کمکی کنند تا این شغل را انتخاب کنم. پس از این اتفاق بود که به این نتیجه  
رسیدم اگر می‌خواهم دیگران کاری را به من تحمیل نکنند، باید خود جویای  
آن شوم. از این رو در یک موزه شروع به کار کردم. در دفتری که از شدت  
درگیری، انسان را تا سر حد جنون می‌کشاند. البته از بخت خوب من آن زمان  
که در آن دفتر کار می‌کردم شاخه‌ی تنومند درخت شاه‌بلوطی از پنجره وارد  
اتاق کار من شده بود. وجود او به من کمک می‌کرد تا از آزار این اتاق تنگ و  
تاریک نجات یابم.

از همان اوان کودکی، متوجه تناقض بین امور و آنچه در موردشان  
می‌گویند شدم. همواره می‌کوشیدم تا از دنیا و مردمانش جدا باشم و به گوشه‌ی  
تاریک آن بپیوندم تا بتوانم به گونه‌ای متفاوت از زندگی معمول زندگی کنم.

بیشتر تمایل داشتم تا به درون هر چیز راه یابم و نامشان را از خودشان بپرسم، نه نامی را که دیگران بر آنها نهاده‌اند بیاموزم. بنابراین دیوار خاکستری رنگی که گل‌های سرخ تلالو خاصی به آن بخشیده بودند، روشنایی دلخواه را به من هدیه می‌کرد. صدایی را می‌شنوم... صدایی که می‌تواند متعلق به این گل‌های سرخ باشد، صدایی که از فرط بخشش پاک و مبرا شده بود...

سی سال تمام از پیوند با هر آنچه سبب آزار من می‌شد اجتناب ورزیدم. از محدودیت‌ها و مشغله‌ای که دنیا مقابل چشم ما می‌گذارد و این هیاهویی که گوش را می‌آزارد حذر کردم و همین روال می‌توانست عاقبت ناخوشایندی را به دنبال داشته باشد؛ احتمال داشت برای فرار از آزار دیدن، گرفتار جنون گردم؛ به خصوص که من که زندگیم داستان‌های زیادی را پشت سر گذاشته بود، مانند زنی از اقوام من که در گذشته در اثر اصابت یک خار گل سرخ با انگشتش، جانش را از دست داده بود...

همه‌ی کودکان در زمان جنگ و در سرزمینی ویران شده متولد می‌شوند. به محض تولد، زندگی بر سرمان خراب می‌گردد. تا چشم بر این دنیا باز می‌کنیم، خود را زیر فشار آهن‌های عظیمی از هیاهو، محدودیت و عشق می‌بینیم و اگر شانس با ما یاری کند، خداوند ما را می‌پرورد. بسیار جای ترس دارد که خود را به هنگام تولد در بین دستانی بی‌تجربه، لرزان و پرتردید ببینیم.

من هم مانند بقیه‌ی کودکان...

زندگی من، تنها از یک نت مشخص نشأت می‌گیرد و البته به نظر می‌آید که این نت، نوای غم‌انگیزی دارد. نوشتن در من، همانند شعله‌ی آتشی است که



می‌کوشد به هر نحو استقلال خود را به دست آورد، در حالی که از برخورد سیاه‌ترین مواد حاصل می‌شود. روشنی موجود در زندگی من نیز چنین است، همواره از دل تاریکی‌ها بیرون می‌آید و من به دنبال عشق خویش، تا قعر تاریکی فرو می‌روم. تصوّر کنید که اطراف من این روشنی را تا چه حد تاریکی گرفته است که رنگ آبی گل‌های ادریسی و کلام مادری به فرزندش، مرا مبهوت می‌سازد. هنگامی که کودک بودم، همیشه اطرافم را شب فرا گرفته بود، اما گاه در دل این سیاهی نوری ظاهر می‌شد و من برای آن که به اعماق تاریکی فرو نروم، همچون دیوانگان خود را روی این نور پرتاب می‌کردم. می‌توانم شما را مطمئن سازم که یک گلبرگ لطیف گل سرخ، با تمام قدرت قادر است تا انسان را از غرق شدن در گرداب تاریک هلاکت نجات بخشد.

کتاب‌های من، برگرفته شده از تمام لحظات خاص زندگی‌ام می‌باشند. آن‌ها از خاموشی سرچشمه می‌گیرند اما همین لحظات خاص، مرا فراتر از هر آنچه می‌خواهم می‌کشانند. نوشتن هیچ‌گاه از درون آدمی نشأت نمی‌گیرد، بلکه از بیرون حاصل می‌شود. بیرون همانند یک قطار غیر قابل مهار، به درون وارد می‌گردد و در آن لحظه است که من احساس می‌کنم پرده‌ای از مقابل چشمانم بالا می‌رود و من مشغول نظاره می‌شوم. در مقابل من مخمل سیاه رنگی قرار گرفته است که گاه کنار می‌رود و پس از آن طلایی ناب به چشم می‌خورد و این تصوّر که زندگی هنوز مغلوب هیچ چیز نگشته است، مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. گرچه قادر نیستم تصوّر را القاء کنم، اما هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از من بگیرد. اگر توانایی دیدن آنچه را که می‌بینم از دست بدهم، ناامیدی بر من غلبه می‌یابد. نوشتن و دیدن هر دو یک هدف را می‌رسانند و برای هر دوی آن‌ها نور نیاز است. در سیاهی جوهر می‌توان نور را دید. سیاهی

جوهر همانند جاری ساختن شب بر صفحه‌ی سفید کاغذ است و از درون همین سیاهی است که می‌توان به روشنی دست یافت.

دسته‌ای از افراد هستند که از کاغذ نازک سفید، برای پیچیدن دور ساندویچ خود و یا نوشتن متن‌هایی که سبب بدنامی‌شان می‌گردد، استفاده می‌کنند. کمتر کسی مانند من از نیستی‌ها می‌نویسد، اما آن زمان که با کسی گفت و گو می‌کنیم، باید متوجه باشیم که از کجا می‌آید. گرچه نباید او را تا ابد در گذشته‌اش محبوس سازیم، اما در هر حال زمینه‌ی کمرنگی از خصایص ابتدایی زندگی‌اش همراه او باقی مانده است.

در سن بیست سالگی باید می‌پذیرفتم که روی زمین زندگی کنم و این کار ساده‌ای نبود، در نتیجه در نوجوانی مشغول سرودن اشعاری شدم که هرگز رنگی از امید به خود نگرفته بودند. شعر اوّل را به خاطر می‌آورم. این شعر از کسی است که در تابوت خویش خوابیده و کسانی را که برای مراسم تشییع او آمده‌اند، نفرین می‌کند. مضمون تمام این اشعار مانند مضمون تمام اشعار دوران نوجوانی، از تیرگی خاصی برخوردار است. دوست داشتم همچنان در دوران کودکی خود باقی بمانم و مایل به ترک آن نبودم. به یاد می‌آورم که وقتی این شعر را به خواست دبیر ادبیات در کلاس خواندم، چه سکوت سهمگینی در فضای کلاس حاکم شد، اما این دوره‌ی سیاه چندان دوام نداشت. خیلی زود به این نتیجه رسیدم که کلام اگر از روشنایی سرچشمه نگرفته باشد، هیچ ارزشی ندارد. به محض آن که خورشید تلالویش را بتاباند، به سویش می‌شتابم. تنها همین درخشندگی و تلالو است که می‌تواند ما را همراهی کند. در نتیجه در نوشتن به آرامش مطلق دست می‌یابم، اما این آرامشی موقتی است که دوام زیادی ندارد.

آن جایی که ما در آن کاملاً حضور داریم، بهشت خوانده می‌شود. همان جایی که می‌دانیم مرگ معنایی ندارد و دلی به گستردگی آسمان در ما وجود دارد و کسی قادر به آتش کشیدن آن نخواهد بود. بهشت همان جایی است که با وجود نداشتن هیچ راه دفاعی، احساس ناامنی نمی‌کنیم. پس این بهشت در همین نوشتن نهفته است. در بیشتر مواقع یک زندگی عادی را با وجود تمام تهدیدهایی که وجود دارد، پشت سر می‌گذارم؛ همانند یک ماهی که روی ماسه‌ها در حال جان دادن است. در این لحظات است که به انتظار نوشتن می‌نشینم. آن‌گاه، دوباره متولد می‌شوم تا پس از گذشت زمان دوباره طعم مرگ را بچشم، و پس از آن زمانی می‌رسد که انگار همه چیز را به آشکارا می‌بینم.

صبحگاه امروز، چشمم به شش بلبلی خورد که بر شاخه‌های درخت زیزفون تکیه داده بودند و خوشبختانه، این تصوّر از چهارچوب پنجره‌ی من پیدا بود. آن‌ها در سکوت، عظمتی به خود گرفته بودند و در حالی که در گردنشان حلقه‌ی سیاه رنگی نمایان بود، بر شاخه‌ها نشسته بودند و به اطراف می‌نگریستند. گویا در نهایت آرامش منتظر چیزی هستند و همین، تفاوت میان روز و شب را از بین می‌برد. آن‌ها همانند اهالی یک روستا بودند که هر کدام بیرون از خانه‌های خود ایستاده و منتظر گذشتن کالسکه‌ی شاهی، به راه چشم دوخته‌اند و اما من عضو هفتم آن‌ها بودم. توجه همه‌ی ما به یک نقطه معطوف بود و آن هم یک سؤال کوچک و واضح بود. انتظار چیزی را می‌کشیدیم که باید برای ما خوانده می‌شد، چیزی نایاب و دور از تصوّر. احساس کردم خود درخت نیز چنین انتظاری را می‌کشد. تا به حال چنین صحنه‌ای را ندیده بودم. به طور قطع در عالم مرئی، هیچ اتفاقی نیفتاد و هیچ کالسکه‌ای از دور نمایان

نشد، اما همین انتظار مرا در آرامشی فرو برد که غیر قابل توصیف است. این‌ها شش روح بودند که در اطمینان و آرامش خیال انتظار می‌کشیدند. این معجزه‌ای غیر واقعی نشان می‌داد که ریزش تگرگ نیز بدان افزوده گشته بود. آن‌گاه زمان به آرامی بازگشت. خود را در یک راز کوچک شریک می‌دیدم. لحظاتی این چنین، مرا به اوج آن زندگی می‌رساند که آن را نابود نشدنی می‌بینم، زیرا چنین لحظاتی با زمان پیش نمی‌روند و از آن تفکیک شده‌اند. تماشای این تصویر آن قدر زیبا بود که دست و پایم را گم کرده بودم، زیرا آن زمان که در لحظاتی بدین زیبایی قرار می‌گیرم، زیبایی که آرامش و هیجان را در خود پیوند داده است حس می‌کنم و گمان می‌کنم شایستگی بودن در آن‌ها را ندارم؛ اما با این همه به جمع خصوصی بلبلان راه پیدا کرده بودم و این عظمتی است که دسترسی به آن انسان را خجل می‌گرداند. با آن که این اتفاقات در اوج سادگی رخ می‌دهند، اما آن زمان که با یکدیگر درمی‌آمیزند، در آن‌ها آذرخشی از تفکر را می‌بینیم. گویا به موسیقی موتسارت دست می‌یابیم، بدون آن که نام آن را بدانیم.

هرگز به طبیعت، همانند نمایشی نگاه نکرده‌ام که باید روی صندلی قرمز رنگی بنشینیم و آن را بستاییم. ارتباط ما با طبیعت، چیزی بیش از کسب تجربه است، زیرا خود درون آن قرار گرفته‌ایم. دیواری که از برگ پوشیده شده است، همانند یک کتاب معجزه‌آسا است. آن زمان که تماشایش می‌کنم، دیگر نه جایگاه کتاب را می‌دانم، نه خواننده‌ام؛ زیرا در یکی از بهترین لحظات، خود را تبدیل شده به یکی از جملات کتاب می‌بینم. سپس از این سعادت بهره‌مند می‌گردم که به نبوغ شاخه‌های درختان یا تلالو خورشید دست یابم، اما این

حس شگرفی را در من پدید می‌آورد که گویا از این زیبایی حقیقی، تمام آب‌های عالم نامرئی بر زمین عالم مرئی جاری گشته و تا دل و دیده امتداد می‌یابند و سپس همه چیز به حالت اوّل خود برمی‌گردد. آن‌گاه که ظرافت و عظمت چنین اتفاقاتی را می‌نگریم، دردی خفیف را در درون خود حس می‌کنیم، زیرا می‌دانیم که هیچ‌کس توانایی شنیدن این وقایع را ندارد. آن‌چه آزاردهنده است، این است که توصیف این رخدادها برای کسی که آن‌ها را تجربه نکرده غیر ممکن است. تنها با کسی می‌توان در این مورد سخن گفت که درکی از آن داشته باشد و از این که از دانش آن بی‌بهره است در عذاب باشد.

زمان درازی می‌توانم در این مورد بگویم و می‌دانم که معنایی والاتر از اخبار صبحگاهی دارد. زیبایی، برای مدّت زمانی به کوتاهی یک آذرخش، ما را از زندگی خویش بیرون می‌آورد. سپس این مدّت زمان سپری شده، تناسبی با زمان واقعی ندارد، اما پس از آن به دنیایی تیره‌تر بازمی‌گردیم. حتی همین طبیعت زیبا نیز یکسان به نظر می‌آید. انسان در یک مسیر زیبای علفزار و حتی در وسط یک گلزار نیز می‌تواند حیاتش را از دست بدهد؛ در نتیجه، هیچ کجا جای امنی محسوب نمی‌گردد، اما آن‌چه به حقیقت وحشت‌انگیز است، این است که در زندگی که هر لحظه در آن می‌زییم و همگی خود را در آن حیرت زده و گمگشته می‌بینیم، برای لحظه‌ای نیاندیشیم.

به سرعت نسبت به آن‌چه می‌تواند منجی ما باشد حساس شدم، در حالی که نسبت به آن‌چه سبب مرگ ما می‌شود، جز شناختی اندک نداشتم. نخستین همراه برای ما در این زندگی، طبیعت است. آن زمان که شغلی داشتم، با رنگ سبز بی‌روح و غم‌انگیزی آشنا شدم که بر سطح میزهای کنفرانس پوشیده شده

بود و درست نقطه‌ی مقابل سبز معجزه‌واز برگ‌هایی قرار داشت که دیوارها و درختان را به سرعت زیر پوشش خود قرار می‌دهند. رنگ سبز گیاهانی که در جنگل دیده می‌شوند و رنگ آبی آسمان را در خود نهفته ساخته‌اند و همانند جانوران تنفس می‌کنند. علف‌هایی که کودکان را به خود جذب می‌کنند تا روی آن‌ها قدم بردارند. رنگ سبز علف هیچ‌گونه تشابهی به این سبز بی‌روح و یکنواخت ندارد که میزهای کنفرانس را پوشانده و مایل است تا به جای زندگی بنشیند. رنگ دیگری نیز وجود دارد که از دیدنش احساس دیگری می‌کنم: رنگ سفره‌هایی که از جنس ورق‌های کلفت سفیدند و زیر دست کسانی پهن می‌شوند که در مراسم پذیرایی، با ظرافتی خاص از یکدیگر خسته می‌شوند. دیدن این رنگ سفید که به سرعت آلوده‌ی لکه‌های مختلفی می‌شود، مرا آزار می‌دهد و به عکس آن، هیچ‌چیز به لطافت سفیدی برف نیست، گویا هر لحظه رنگ تازه‌ای به خود می‌گیرد و زندگی را از نو آغاز می‌کند.

پرتو آفتاب، جراحات‌های درون را التیام می‌بخشد و من دوست دارم نوشتن نیز این‌گونه عمل کند. سختی‌ها، هیچ‌گاه نتوانسته‌اند حسی را که من از نور به دست آوردم از اعماق وجودم پاک کند. یکی از تابستان‌های دوران کودکی‌ام را در یک مزرعه گذراندم. این اوقات می‌تواند بهترین دوران زندگی باشد. همه چیز زیر تلالو خورشید در هم می‌آمیزد: علف، یونجه، صدای مرغان و خروس‌ها، صدای ریختن دانه‌های گندم و...، این نمی‌تواند بهشتی روی زمین باشد، زیرا دست صنعت روی مزارع را پوشانده است، اما این خاطره همچون بهشتی می‌ماند که در استحکام ایمان من به زنده‌ها نقش داشته است. متأسفانه در دوران کودکی، از وجود کسی که نام هر چیز را در هنگام تفریح

و گردش برایم بازگو کند بی بهره بودم، اما در سن پنجاه سالگی از این سعادت بهره مند شدم که بر درختی نام «راش» گذارم. یک روز پرنده‌ی زیبایی را دیدم که نامش را نمی‌دانستم. این نقص را به طور کامل در خود حس کردم. زشتی این نقص به اندازه‌ی زیبایی بود که می‌دیدم. ندانستن نام آن چه از زیبایی اش لذت می‌بریم، اما زمانی که نامش را می‌فهمیم بر روحمان تأثیری مثبت می‌گذارد. صدا زدن نام آن چه از زیبایی اش لذت می‌بریم، به منزله‌ی عشق ورزیدن به آن است و این همان چیزی است که می‌کوشم آن را به دست آورم. اما این ارضایم نمی‌سازد بلکه آرزو دارم گل سرخ را نه با واژه‌های عامیانه و همیشگی، بلکه با زبان خود او صدا زنم.

گاه به دیدار طبیعت می‌روم، زیرا بیش از حد آن را زیبا می‌بینم. همانند زمانی که در مقابل صندوقی از جواهرات قرار می‌گیریم و از دیدن آن لذت می‌بریم. در این زمان چشمانم کور می‌شود، بنابراین چند سنگ قیمتی را برمی‌دارم. در طبیعت، به همان اندازه که درختان صدای خورشید را می‌شنوند، من نیز می‌توانم پیغامش را دریابم و این رخدادی شگرف و بس عظیم است. چنارها، درختانی قابل ستایشند و برگ‌های پرمحبتشان، با دانش‌آموزان رابطه برقرار می‌سازند. توت‌فرنگی‌های جنگلی چهره‌ای هولناک دارند، گویا ذرات ریزی از آتش هستند. آن‌گاه که چنین افسونی نصیب‌مان می‌شود، ممکن است به راحتی نتوانیم نفس بکشیم و هیچ چیز زیباتر و نیروبخش‌تر از این نیست که این زیبایی را به شخص دیگری نیز نشان دهیم. زیبایی آن چنان ناگهانی ظاهر می‌شود که می‌تواند زیر فشار خود، ما را لگدمال سازد. بوی یک قارچ همانند یک کودکی که آستینم را گرفته و به یک طرف می‌کشد، مرا به خود جذب

می‌کند، بنابراین هرگاه صدای چیزی به ما می‌رسد، یعنی آن چیز بیش از حد به ما نزدیک است. در نتیجه بلبلان باید دور هم جمع می‌شدند که بتوانند مرا وادار سازند سرم را بالا بیاورم و به زیبایی‌شان پی ببرم و اگر همه‌ی آن‌ها حلقه‌ی سیاه‌رنگی به گردنشان دارند، بسیار جذاب‌تر و دلنشین‌تر از اثر معروف مانه (*Edouard Manet*) - نقاش فرانسوی - می‌شوند.<sup>(۱)</sup>

آن‌چه سبب شد اعتماد را بیاموزم، خوبی دیگران و زیبایی طبیعت بود. در کنار سختی‌های وحشت‌انگیزی که در این دنیا وجود دارد، شادی‌های زیادی نیز وجود دارد. طبیعت از حسن دیگری نیز برخوردار است که بسیار قابل ستایش است و آن محاسبات قوی‌تری است که نسبت به ما دارد. مردابی کوچک در نزدیکی این جا قرار دارد که در دل جنگل مخفی شده است و نی‌ها دور آن را پوشانده‌اند و راه باریکه‌ی چشم‌نوازی از کنار آن می‌گذرد که علف‌هایی همچون مخمل بر سطح آن گسترده شده‌اند. گاه پیش می‌آید که تنها با یک کتاب راهی آن‌جا شوم. به هم ریختن تمرکز مطالعه‌ی کسی که عشق خواندن در وجودش رخنه کرده، کار بسیار حساسی است. من کتابی را نمی‌شناسم که مدت زمانی طولانی بتواند خود را با هوای آزاد وفق دهد. آن زمانی می‌رسد که آسمان، صحرا و یا حتی سکوت، کتاب را از دست‌انم جدا می‌سازند و این لحظه چه زیبایی دلفریبی دارد. هنگامی که کتابی را در دست می‌گیریم، ابتدا بسته است و نمی‌تواند ما را به خود جذب سازد، اما در طبیعت

۱ - یکی از آثار او با نام «المپیا» که در آن زنی عریان با نوار باریک سیاهی بر گردن خود، روی تختی

خوابیده است. "م"



بدون این که احتیاج به باز کردن آن باشد، زیبایی‌هایش ما را مجذوب خود می‌گرداند. طبیعت، همانند کتابی است که همیشه گشوده است و باد صفحاتش را ورق می‌زند. شب همان لحظه‌ای است که واژه‌ها را در خود حل می‌سازد و ما را از صفحات می‌گذراند. در مقابل ظرافت یک پرنده، احساس کمبود می‌کنم. همانند بی‌سوادی که وارد یک کتابخانه‌ی عظیم شده باشد و هر کتاب این کتابخانه را جملاتی سنگین و پرمحتوا فرا گرفته است. در این صورت، سخن حضرت یوحنا را به یاد می‌آورم که می‌گفت:

«اگر همه‌ی اعمال حضرت عیسی یک به یک نوشته می‌شد، در دنیا دیگر ظرفیتی برای کتاب‌های نوشته شده باقی نمی‌ماند.»



# نوید مرگ

چیزی هست که نمی‌توانم آن را از یاد ببرم و اصلاً آن را نمی‌شناسم. شاید این همان چیزی باشد که آرزو دارم به هنگام مرگ به آن دست یابم. مرگ پایان زندگی نیست...

برای عده‌ای این روز خیلی پیش از مرگشان فرا می‌رسد، اما برای آن دسته از افراد که همیشه زنده‌اند، شاید هیچ‌گاه فرا نرسد. هرگز احساس ناامیدی نمی‌کنم، زیرا به مرگ اطمینان راسخ دارم. در حقیقت به زندگی مطمئنم که تا این حد ادامه پیدا می‌کند. مرگ که جنسیتی از زمان دارد نمی‌تواند آن‌چه را که از جنس زمان نیست لمس کند، اما برای حس کردن آن باید کوشش بسیاری کرد. چیزی هست که با وجود مرگ ادامه می‌یابد و همانند نشاطی غیرقابل پایان است. نشاطی بی‌دلیل که از خدا و نامرئی بودنش سخن به میان می‌آورد. درخشندگی که همواره باقی است، همانند گلی که برای ایستادن به هیچ ساقه‌ای نیاز ندارد.

گرچه در سوگ نشستن با عتاب همراه است، اما اندیشیدن به مردگان نیز لطفی دیگر دارد. به اعتقاد من، مردگان از بهترین قسمت زندگی بهره می‌برند و تا ابد آن را حفظ خواهند کرد. به طور قطع ما از آن‌چه مردگان می‌دانند، ناآگاهیم. اگر مردگان دوباره به دنیای زندگان باز نمی‌گردند، تنها به این دلیل است که به چیزی شکوهمندتر و

شگفت‌انگیزتر نسبت به زندگی گذشته‌شان دست یافته‌اند. گویا آن‌ها از هر تنشی به دورند و در زیبایی غیرقابل وصف جاویدانی شناور...

تمام زندگی صرف به هم ریختن این تفکر پرشکوه می‌گردد که از دل سرچشمه گرفته و دوباره وارد دل می‌شود. این تفکر خاموش شده و دوباره آغاز می‌گردد. احساس فنا در من رخنه نکرده است، پس چرا باید برای بیان آن خود را آزار دهم؟ من چیزهای زیادی در این دنیا ندیده‌ام، اما به همین مقدار نیز اطمینانی ندارم. توجه به یک جمله یا زیبایی در چهره، حقایق نیرومندی هستند که می‌توان پیرامون آن‌ها نوشت. پس می‌کوشم تا توجهم را به برگ درخت گیلاس یا لبخند لطیف یک نوازنده معطوف سازم.

سیاه‌بختی، نیرویی قوی‌تر دارد و آن امید است. امید این تفکر شادی آفرین است که به انسان می‌فهماند جز این دنیا، چیزهای دیگری نیز هست. پیش از این، آسمان در هر چیز رخنه کرده بود: در عادات، در سنن و حتی روی چین و شکن پارچه‌ها و زیر چادر روستاییان... هوا از نفس ملائک انباشته بود. چیزی نامرئی که بین مرده‌ها و زنده‌ها رفت و آمد می‌کرد. روزی که آسمان خود را کنار کشید، همه‌ی این چیزها را با خود برد. هنگامی که نقاشی‌های ونگوگ را نظاره می‌کنم، این سؤال در ذهنم ایجاد می‌شود که آیا او با وجود حس اندکی که در انگشتان و بینایی‌اش وجود داشت، وجود دنیای دیگری را لمس نمی‌کرد که هنوز پرتوهای امید بر آن می‌تابید؟ بینندگان طرح‌های ونگوگ که با هر ضربه‌ی خفیف و شدید مداد او حیاتی دوباره می‌گیرند، با زمین رابطه‌ای مشترک دارند، درست به همان شکل که زمین با

آسمان در ارتباط است. اگر به آسمانی که در حال نقش بستن است، بنگریم، خواهیم دید که همه چیز دوباره از نو آغاز خواهد شد.

روح پدیده‌ای است که دنیا را در وجود هر کس غیرممکن می‌سازد و همان پدیده‌ای است که هرگاه چیزی را به دست دنیا می‌سپاریم، آن را برایمان غیرممکن می‌گرداند. در معنای دیگر می‌توان گفت که این خوشبختی روح است که انسان در جهت از دست دادن آن حرکت می‌کند و دیگر تنشی در موارد روحانی ندارد. در حقیقت خطرناک‌ترین راه این است که انسان برای روح جایگاهی قائل شود. عصر جدید از این حُسن بهره‌مند است که در مورد روح، مؤکداً سخن می‌گوید: روح و جان، در این دنیا دیگر هیچ مسئولیتی ندارند. به اعتقاد دنیا، دین و فلسفه چیزی نیستند جز روشی درونی برای انتظام بهتر رفتار و منش. نویسندگان در این زمینه، کسانی هستند که هیچ آزاری به کسی نمی‌رسانند. آن‌ها انسان دوستی را به عادات پسندیده می‌آمیزند و وقتی کسانی مثل ژان سولیوان (*Jean Sullivan*) - نویسنده‌ی فرانسوی - و یا استانیسلاس برتون (*Stanislas Breton*) - فیلسوف فرانسوی - از راه می‌رسند و چنین عملی را انجام نمی‌دهند، بی‌ارزش جلوه داده می‌شوند و به نظر آزاردهنده می‌آیند. دیگر روح جایگاهی ندارد و فقط محکوم به ایستادگی است و سازشی با هیچ چیز نمی‌تواند داشته باشد، زیرا همه جا انباشته از ماده است و این به وضوح پیداست و حتی بیش از گذشته نمایان است. تا دیروز مناره‌های ناقوس کلیساها، همانند سرانگشت، آسمان را نشان می‌داد و بی‌انتهایی را گوشزد می‌کرد، اما امروز روح به دنبال مأمنی برای فرار می‌گردد، به دنبال ساقه‌ی گیاهی و یا آن بلبلانی که آن روز روی شاخه‌ی درخت دیدم. همان بلبلانی که از آرامشی خاص سرشار بودند و قطرات نقره‌ای باران

همچون مرواریدی اطرافشان را پوشانده بود. آن‌ها با لطافت خود، باران را برایمان معنی می‌کردند و تأکید داشتند که بهتر است کارهای زشت بشر را بر روی زمین مشاهده کرد تا نامناسب بودن آب و هوا را...

با وجودی که همه چیز از میان رفته است، سرانجام روز رستاخیز فرا می‌رسد و همه‌ی مقدسین مورد هدف قرار می‌گیرند، همانند درختانی که پس از طوفان به هم اصابت می‌کنند. در این زمان، لغت رستاخیز به عنوان یک تکیه‌گاه محسوب می‌گردد: همان‌گونه که فقدان وجود یک مرده، حضورش را بیش از پیش نمایان می‌سازد و او را در نظرمان ارزشمندتر می‌گرداند، حضور درخت آن زمان برای ما آشکار می‌گردد که آن را شکسته و افتاده روی زمین ببینیم.

هنگامی که از سنگ قبرهای گورستان گذر می‌کردم، چشمم به عبارتی خورد که روی یک سنگ قبر نوشته شده بود:

«این‌جا، در زیر خروارها خاک، کسی آرمیده است،

تا روزی که رستاخیز فرا برسد».

این عبارت سنگین‌تر از سنگی بود که روی آن حک شده بود. با دیدن این صحنه، انجیل را به خاطر آوردم. انجیل‌نویسان تنها دو سطر در این مورد نوشته‌اند، اما محرفان، آن‌چه در این باره نوشته‌اند به چندین جلد می‌رسد؛ اما من به همین دلیل به این روز معتقدم که در انجیل همان دو سطر آمده است. البته جای شگفت است که در انجیل از واقعه‌ای چنین پراهمیت، به این اندازه کوتاه سخن رفته باشد. همین شگفتی است که مرا وامی‌دارد تا به مریم مقدس ایمان داشته باشم. خداوند این لطف را نصیب او ساخت که ذات روحانی پسرش به او هدیه گردد و سی سال بعد، او آن را از خاطر می‌برد. او به وظیفه‌ی

مادرانه‌اش پرداخت و خود را آرام ساخت. هرگاه این‌ها را می‌خوانم، احساس می‌کنم تمامشان از حقیقتی خاص سرچشمه می‌گیرند. حس می‌کنم همگی ما قادریم پس از یادگیری هر چیز، آن را از خاطر بزداييم. این شیوه‌ای از زدودن ذهن است که سبب فراموشی اساسی‌ترین مطالب می‌گردد. تقدیر تنها یک راه تربیت ماست، اما در انجیل چیزی وجود دارد که به اندازه‌ی یک شاخه گل ماگنولیا، روحی تازه در انسان می‌دمد. با مطالعه‌ی انجیل احساس حیاتی دوباره در آدمی پدید می‌آید؛ همانند عتیقه‌فروشی که از پایه‌های صندلی قدیمی‌اش ناگهان گل‌های ریزی شکوفه زند.

در باب رستاخیز سخن گفتن، به منزله‌ی وارد شدن به سرزمینی است که در آن واژگان به لرزه می‌افتند. تا زمانی که هیچ چیز از آن نمی‌دانم، برایم اهمیت بیشتری دارد. این واژه، رویدادی را نشان می‌دهد که در یک معنا وجود خارجی پیدا نمی‌کند. همانند لغتی است که منتظر عینیت یافتن است. در مورد این واژه، شاید قبل از مرگ نتوان چیزی بیان کرد، زیرا پیش از مرگ قابل درک نیست؛ اما سؤالی که همیشه از خود می‌پرسم این است که آیا نمی‌توان به آن سکوتی رسید که این واژه را در حجم خود جای دهد؟ این واژه در عین دقیق بودن، کاربردی ندارد زیرا همیشه مورد استفاده نیست. در خود چیزی نهفته دارد، همچون طلایی که در خاک پنهان شده باشد. همانند یک گل شکوفا می‌شود، اما در فضای یک سکوت جای می‌گیرد و صدایش به هیچ‌کجا نمی‌رسد.

خداوند را تنها از راه‌های غیرمستقیم می‌توان شناخت و من، خداوند را از بندگانش می‌شناسم. بندگانی که او را همانند پادشاهی بزرگ می‌پرستند، اما

پادشاه این قصر که گوشه‌نشینی را پیشه‌ی خود ساخته است مرا به جایگاهی دعوت کرده است که در عین هراسناکی، شگفت‌انگیز است و من هرگز همانند او را ندیده‌ام. در مورد ملائک، محتاطانه عمل می‌کنم. در این زمان آن‌ها به محل‌های نامناسبی رفت و آمد می‌کنند. در کتب فلسفی و ادیبانی مخفی. دوست ندارم تصویری فراتر از این داشته باشم و آن را همچون قفسی پر از طوطی در نظر آورم که همان ملائک هستند. در خانه‌ی من فرشته‌ی کوچکی است از جنس قیف که روی آن را گردی نقره‌ای رنگ پوشانده است. سر این فرشته از توپی کاغذی است که روی کبریتی قرار گرفته است. بال‌هایش از زورق شکلات است. سرش تقریباً بی‌موسست و فقط از چهار تکه پشم‌گره خورده تشکیل شده است. من این فرشته را که ارزش مادی چندانی ندارد و گاه بر کف اتاقم می‌افتد، بیش از هر چیز دوست می‌دارم. اکنون شب و روزم را با فرشته‌های چوبی یا آهنی‌ام می‌گذرانم. در حقیقت این ملائک، مرا با خود به قلّه‌ی جهان مرئی می‌برند. قلّه‌ای که از فرط ظرافت دیده نمی‌شود. این ملائک موظفند تا ظریف‌ترین چیزها را به روی زمین آورند. در مورد آن دسته از ملائکی که طبق گفته‌ی کتاب مقدس در آسمان سکونت دارند، سخن زیادی نمی‌توانم بگویم. هیچ‌گاه ملائک را بهتر از زمانی نمی‌بینم که این عبارت را از رمبو (*Arthur Rimbaud*) - شاعر فرانسوی - می‌خوانم:

«حقیقت با تمام ملائک گریانی که دارد، اطراف ما را گرفته است.»

زیرا این یک واقعیت است که ما در ازای خدمتی که حقیقت به ما می‌کند، چیزی به او نمی‌دهیم و ملائکش برای گریه کردن، دلایل موجهی دارند. آن زمان که به این عبارت پرشکوه برمی‌خورم، دیگر همه چیز از خاطر من پاک می‌گردد، زیرا سرانجام باید از این سخن کاترین پوزی (*Catherine Pozzi*)



- شاعره‌ی فرانسوی - بهره جست:

«روزی مرگ من فرا می‌رسد، اما همه چیز به خوبی پیش می‌رود. مشهود است که شفافیت روح و میزان احساس، تا چه اندازه با یکدیگر یکسانند». سخنم را در مورد ملائک ادامه می‌دهم. بله، کاملاً واضح است که بدون وجود آنچه ما را از جسمانیت و به عالم معنویت می‌کشاند، هیچ چیز نخواهیم بود، حتی دیگر موجودیتی نخواهیم داشت...

اغلب اشعار همانند کبریت‌هایی هستند که آن‌ها را روشن می‌سازیم تا چند ثانیه روشنی را به ما هدیه می‌دهند، اما پس از لحظه‌ای جز یک تکه چوب سوخته‌ی بی‌ارزش، چیزی در دست ما باقی نمی‌ماند. نور حقیقی را تا به حال ندیده‌ام، اما با شناخت کاملی که از آن دارم می‌دانم نور حقیقی، به خاموشی نمی‌گراید. شاعران بزرگترین نور را پدید نمی‌آورند، بلکه بزرگترین نور از کسانی ساطع می‌گردد که از نوری زیباتر از شعر بهره برده‌اند. آنچه سبب سوگ در مرگ کسی می‌گردد، این است که دیگر این امکان وجود ندارد تا دستان را در دستش قرار دهیم و با او درد دل کنیم. هر بار با به خاک سپردن کسی که به او عشق می‌ورزیم، این اتفاق رخ می‌دهد: جگرگوشه‌ی شما را در خاک می‌نهند و تحمل این فکر غیرممکن است، زیرا بیش از حد ناگوار می‌نماید. با این وجود دنیا نوازش‌ها و سئوالات زیاد و در عین حال ظریفی را بر ما عطا کرده است و برای آن که از شدت غصه از پای درنیاییم، بهتر است به آن‌ها توجه نشان دهیم. به عنوان مثال، در کتاب مقدس مردمان سرگرم کار کردن هستند. وقتی به ماهیگیرانی می‌اندیشم که کار خود را رها کرده و به دنبال مسیح می‌روند، پی می‌برم که آن برای صید روح‌هایی می‌روند که در حال شکار

ماهی بوده‌اند. گویا این پیشه که تا پیش از این تنها برای امرار معاش به کار می‌رفت، شایستگی این را پیدا کرده بود که آن‌ها را به سوی زندگی جاودان سوق دهد. شاید زندگی معنوی، همان زندگی مادی است که با آرامش و تکامل بیشتری صورت می‌گیرد. آن زمان که یک نانوا، کار پخت نان را با دقت تمام به پایان می‌رساند، خدا در آن ناوایی در کنارش حضور دارد. با وجود مسیح، آسمان اندکی خود را به زمین نزدیک می‌سازد و به یاری دل پاک، جایگاهش را در هر کجا که بخواهد به دست می‌آورد. گویا در تور ماهیگیران، جام شراب و یا سبد نان، مأمنی برای خود بنا کرده است. در هیچ‌کجا به اندازه‌ی کتاب مقدس از زمین، پیشه، و لذت کلام ستایش نشده است. در انجیل برای نخستین بار و یا شاید آخرین بار در طول تاریخ، آسمان و زمین رودرروی یکدیگر قرار می‌گیرند...

به اعتقاد من، هیچ جامعه‌ای نور را در خود راه نداده است و دوران ما نیز از بدترین دوره‌هاست. این اولین باری است که آسمان خود را کنار کشیده است. تا پیش از این، آسمان قادر بود همانند صاعقه‌های شبانه، جایگاهی برای خود تعیین کند، زیرا جهان تنها برای اسارت و بردگی ساخته نشده بود و زیبایی‌هایی را در خود نهفته داشت؛ اما امروزه وجود آسمان را از ذهن زدوده‌ایم، به همان سادگی که تخته سیاه را پاک می‌کنیم...

این بار ما را به حال خود واگذار کرده‌اند؛ شاید به این دلیل که کاری جز تجاوز به حق دیگران نداریم. برای شناخت بهتر این دنیا، می‌توانیم آنچه را که آمریکایی‌ها می‌گویند بشنویم. آن‌ها خصلتی مخصوص به خود دارند که در همه جا از آن یاد می‌شود. نوعی خودپسندی شگفت‌انگیز: «هر کاری که انجام

می‌دهم، بهترین است».

آن‌ها خود را انسان‌هایی بی‌عیب می‌دانند؛ انسان‌هایی بدون نگاه... انعکاس نور آسمان در چشم، نگاه‌ها را پدید می‌آورد. با کنار کشیدن آسمان، این نگاه‌ها از میان می‌رود؛ نوری را که در بدو تولد درون چشمانمان قرار داشت، خیلی آرام و با اسلوبی خاص از دیدگانمان خارج کرده‌اند. در دنیای امروز، مسیح را به چشم آخرین اثر والت دیزنی می‌بینند، نه چیزی بیشتر از آن و نه چیزی کمتر از آن. دنیای امروز همه چیز را نابود کرده است؛ بنابراین نام روز رستاخیز می‌تواند به عنوان نام رمزی باشد و وظیفه‌ای را شامل شود که برای خویش می‌پذیریم.

به سوی روز رستاخیز راهم را ادامه می‌دهم. این روز، روزی نیست که تنها یک بار در زندگی مان رخ دهد، بلکه طبق نظریه‌ی رمبو «باید گام به گام به موفقیت دست یافت» و اگر خواستمان جمع نباشد، خواب و مرگ و راحت‌طلبی، به راحتی می‌توانند بازگردند. دنیا هیچ‌گاه از قدرتی این چنین بهره‌مند نبوده است. روح هرگز به این سادگی قابل انکار نیست، یعنی دیگر حتی انکار هم نمی‌شود و این به مراتب بدتر از انکار است. ما به زندانیانی می‌مانیم که فقط جسممان حق آزاد شدن از زندان را دارد، اما روحمان در سراسر شبانه‌روز باید در زندان حبس بماند. دنیای امروز دیگر به هیچ چیز معتقد نیست، مگر به خود که آن هم هیچ محسوب می‌شود. در نتیجه، این نبردی جهنمی است که یکی بر علیه همه انجام می‌دهد، زیرا اگر تنها یک جهان وجود دارد، همیشه باید کوشید تا نفر اول بود. در این نبرد استدلالی عقلانی نیز وجود دارد و کاملاً قانونی و مورد قبول است. در دنیای امروز مانعی جلوی آن گذاشته نمی‌شود. ما در حال پیشرفتیم، اما به جهت منفی که در واقع

نوعی پسرفت است و انتهای آن نامشخص؛ گویا در شبی تهی، راهی را در پیش گرفته‌ایم. سیستمی شروع به کار کرده است که از رحم و انصاف بویی نبرده و همانند مجنونی است که مهاری برای جنونش ندارد و تا زمانی که همه چیز را مورد هدف قرار نداده است، به عاقبت آن فکر نمی‌کنیم. تصوّر پوچی، محکم‌ترین ضربه را به تغذیه‌کننده‌ی ما وارد می‌آورد و اغذیه‌های ما را نابود می‌سازد. ما را وامی‌دارند تا لغاتی ناشایست را بخوریم و خنده‌های وحشت‌انگیز را ببلعیم. باید از پذیرش همه چیز صرف نظر کرد. همه چیز حتی این و حتی تمام لغات. خیرخواهی‌های دین، سخنی را از رمبو برایم تداعی می‌سازد که خود او آن را «گودالی از آب» می‌نامید: چیزی در آن نیست که سیراب سازد یا سایه‌ی آسمان را در خود بیاندازد. دین به غذایی بدمزه تبدیل شده است که دیگر هیچ گرسنه‌ای را سیر نمی‌گرداند و هنگامی که کلامی از دل به میان می‌آورد، هیچ نیرویی در سخنش نهفته نیست، زیرا که خود اعتقادش را به خویشتن از دست داده است. فقط قدرت شعر باقی مانده است تا بتواند سررشته‌ی گناه را در خود نگه دارد. تصوّر نمی‌کنم وقتی یک شاعر در باب پروانه شعری می‌گوید، به حقیقت مرادش همان پروانه باشد. او قصد دارد تا از این راه، بتواند یاری مساعدی بنماید.

تصوّر می‌کنم تنها پس از مرگم، تمامی آن عشق حقیقی را که به من هدیه کرده‌اند و من آن را به دیگران بخشیده‌ام، در اختیارم قرار خواهد گرفت. همه‌ی آنچه می‌خواهم بیان کنم این است که به اعتقاد من، اتاقک قبر از هر چیز بیشتر به کتاب شباهت دارد. حتی اگر آن‌ها را از نظر ظاهری شبیه سازیم، در زیر سنگ قبر نیز همانند زیر جلد کتاب، روحی خوابیده که روز رستاخیز را انتظار

می‌کشد و مطالعه‌ی کتاب، به منزله‌ی نبش قبر است...

در درون کتاب چیزی نهفته که در عین زنده ماندن قادر است ما را نیز زنده نگه دارد. روی سنگ قبر نیز همانند روی جلد کتاب واژه‌هایی نوشته شده است. اما مرگ، تنها در فاصله‌ی یک لحظه قوی‌ترین چیزی است که می‌تواند وجود داشته باشد.

دو چیز است که روشنایی را به ما هدیه می‌کند و هر دو نیز غیرقابل پیش‌بینی‌اند: عشق و مرگ. تنها با رخداد این دو است که می‌توان بیدار شد. در این لحظات که زندگی عادی تغییر شکل می‌دهد، تنها لحظاتی‌اند که حقیقت را بر ما معلوم می‌سازند. پرسشی را با خود به همراه دارند که برای هر پاسخی ثقیل است. سراسر وجود ما را پاسخ فرا می‌گیرد، و این پاسخ کم‌کم جای خود را به ایمان قلبی می‌سپارد. این گل سرخی که زیبایی‌اش چشم را آزار می‌دهد و گلبرگ‌های ظریفش با کوچک‌ترین لمس فرو می‌ریزند و همچون نور آفتاب دیدگان را خیره می‌سازد، چگونه می‌تواند توسط مرگ شکوهش را از دست بدهد؟ دیروز غروب به محض گذشتن از کنار یک بوته‌ی رز سفید متوجه شدم که مردگان نیز به اندازه‌ی این بوته‌ی رز، روی زمین و در بین ما زندگان حضور دارند. نمی‌دانم فردا چگونه کتابی خواهم نوشت، زیرا از فردای خود ناآگاهم. در این لحظه مایلم همانند گلی زندگی کنم که نشکفتن برایش معنا ندارد و هر روز بر عطرافشانی‌اش می‌افزاید. دوست دارم گریستن را یاد بگیرم. می‌خواهم کمتر بدانم، زیرا هر چه بیشتر تأمل می‌کنم به خواندن کتاب‌هایی علاقه‌مند می‌شوم که از زیبایی چمنزار بهره می‌گیرند. می‌خواهم مرگ را از نگاه کودکان ببینم و همانند آن‌ها بمیرم...



## مرا تماشا کن

آن دختر بچه هر یکشنبه با تو تماس می‌گیرد، زیرا یکشنبه را روز مورد علاقه‌ی خود می‌داند. در این روز با یک اسب سفید و کوچک ملاقات می‌کند. اسبی ترسو که از سایه‌ی خود نیز گریزان است. او روزگارش را تنها در اصطبل می‌گذراند و با این کار از کسانی که دوستشان ندارد مصون می‌ماند. اسبی با چهره‌ای مینیا توری... اسبی از جنس برف با بدنی همیشه داغ...

دختر بچه می‌توانست اسب دیگری را برای خود انتخاب کند، اما فقط همین یک اسب نظرش را جلب کرد. او حس می‌کند به راحتی می‌تواند با اسب سازگار شود و اسب نیز او را خواهد پذیرفت. اسب کوچک، عاشق سرعت است. حتی گاهی اوقات بیشتر از خواسته‌ی سوارش به سرعت می‌رود. در زمین اسب‌دوانی سرکش می‌شود و کاری را می‌کند که خود می‌خواهد. درست همانند یک اسب افسانه‌ای نوری از بی‌صبری را با خود حمل می‌کند. دخترک اسب را همانند یک برادر دوست دارد. آن‌ها همانند یک جفت هستند. وقتی با هم هستند، شور و نشاطی به اطراف می‌پراکنند؛ گویا آن‌ها را برای یکدیگر آفریده‌اند، گویا در یک روز متولد شده‌اند...

دخترک هنگامی که وقتش را با اسبش می‌گذراند، انگار زنده‌ترین بخش وجودش را به همراه دارد. بخش وحشی درون خود که تلالویی از نور ماه دارد.

بخشی که جنجال طلب است. هر یکشنبه، بین بازی و وحشت، می‌کوشد تا از خود بیاموزد. تنها کسی که می‌تواند تجربیاتش را به ما بیاموزد، خود ماست. البته نه به تنهایی، بلکه باید واسطه‌ای باشد تا ما را به اعماق وجود خود راهنمایی کند، همانند یک کلام، یک عشق، و یا یک اسب سفید سرکش... درس در آغاز بعد از ظهر به پایان می‌رسد و بقیه‌ی درس‌ها نشاط کمتری را به دنیال دارند. تکالیفی که انجام نشده‌اند و نشستن اجباری و خسته کننده پشت پیانو، هر روز و هر روز...

با بی‌میلی از اسب جدا می‌شود. هر بار این سؤال مبهم در ذهنش می‌پیچد: چرا نباید در همین جا بمانم؟ من که این جا احساس خوشبختی می‌کنم... این جا به همراه این اسب کوچک و سفید که می‌تواند نزدیک‌ترین کس من باشد... چرا باید این زور را بپذیرم؟ چرا باید کسانی باشند که مرا از خودم و لحظات لذت‌بخشم جدا سازند؟

هیچ‌کس نمی‌تواند پاسخگوی این سؤالات باشد، زیرا همیشه زندگی را در حال بازی لمس کرده‌اند، نه در مکان و زمان دیگر. دخترک در سکوت به خانه‌اش بازمی‌گردد. چیزی می‌خورد و بی‌تفاوت حرفی می‌زند؛ در حالی که شب نزدیک است. با جنگ و دعوا او را پای پیانو می‌کشانند. در همان لحظات است که روح به زمان مرگ خود نزدیک می‌شود. هر بار همان جریان طنزآمیز بین فرزندان و اولیاءشان: آن‌ها که به اختیار خود و کم‌کم مسیر را مشخص می‌کنند و دختر بچه‌ای که از این پس خود را در بیابان‌ها گم می‌کند؛ آن‌ها که قدم می‌زنند و دخترکی که رقصان مسیر را ادامه می‌دهد. گاه کار پدر و مادرها به بحث می‌کشد: «اجازه می‌دهی هر کاری که دوست دارد انجام دهد؟ این دختر با این کارها به هیچ‌کجا نخواهد رسید!» دخترک این بحث را فرصتی



برای فرار می‌یابد، اما در آن زمان که پدر و مادر با یکدیگر متحد می‌شوند زورشان زیاد شده و صدایشان به فریاد تبدیل می‌شود.

سرانجام او را وادار می‌کنند تا روی صندلی بنشینند؛ آرام و بی‌صدا، در حالی که برای تسلیم شدن مردّد است. تا آخرین لحظه، تا زمانی که انگشتانش دگمه‌های پیانو را لمس کند...

با تردید شروع می‌کند. گویا انگشتانش لکنت گرفته‌اند و قطعه‌ی موسیقی، نه‌ری است که پیچ و خمی ندارد. زلالی آب و درخشندگی ترانه... می‌خواهیم به نه‌ری که مقابل چشممان داریم بپیوندیم. فاصله‌ی بین قطعه و انگشت، هراسی را ایجاد می‌کند؛ بین خود درون و خود بیرون...

اگر همه چیز از همان تماس اول به خوبی نشان داده نمی‌شد، هیچ شروعی دوام نداشت. گرچه تمام قشنگی یک شروع به پایان آن است. شروع و پایان کار همانند هم است، بعداً این را متوجه خواهیم شد.

بعدها متوجه می‌شویم که هیچ تفاوتی میان شکوفا نشدن مهارت یک کودک و مهارت خداوند و نیز میان میوه و گل دیده نمی‌شود. مهربانی خداوند، بی‌مهارتی ما را ناپدید نمی‌کند، بلکه آن را با شکلی زیباتر نمایان می‌سازد.

دو نت انعکاس می‌یابد و موسیقی هنوز با همان حالت درخشنده‌ی خود برقرار است و به تکامل رسیده. پس از این دیگر کار ساده است. پس از این آموختن است که دیگر چندان اهمیتی ندارد. باید اجازه داد تا موسیقی خودش وارد شود و به آرامی و هر روز نزدیک و نزدیک‌تر گردد. همانند رام کردن اسب طلایی رنگ یک موسیقی و هر روز به او غذا دادن... کار دشوار خودشناسی است و قرار گرفتن در برابر هر آنچه انکارش می‌کنیم. در دوردست‌ها، پشت

موانع و پشت تمام قطعات موسیقی، و اما آموختن چه چیزی لازم است؟  
آموختن بازی زندگی...

روزها، هفته‌ها و حتی ماه‌ها می‌گذرد و او دیگر تماسی نمی‌گیرد، زیرا دیگر خود را نیازمند به این کار نمی‌داند. او ماجرا را این‌گونه پذیرفته است: یکشنبه‌ها، هر دوی شما با هم هستید: تو و اسب. او را آن جا خواهید یافت و در حالی که کنار پنجره ایستاده‌اید و سیگاری روشن می‌کنید، عمیقاً به او می‌نگرید. هشت کودک، سوار بر اسب‌هایشان؛ اما این یکی روی اسب سفیدش، زیر نور خورشید تلالویی خاص به خود گرفته است. دیوانه‌وار، عاشق تمام حرکات و حالات او هستید. نوشتن، راه‌حل هیچ مشکلی نیست، بلکه درد این از خود بی‌خود شدن را سهمگین‌تر می‌سازد. سعی می‌کنید با دقت بیشتری به اطرافتان بنگرید، ولی هیچ یک به اندازه‌ی اسب‌هایی که از مقابل چشمتان می‌گذرند و هر کدام با اسم‌های خاص خود خوانده می‌شوند، برایتان جذاب نیست؛ اما دخترک مایل است تو در آن جا بمانی و تماشايش کنی. در همان حال که روی اسب سوار است، فریادهای کودکانه‌ای سر می‌دهد، فریادهایی از سر التماس، فریادهایی سرشار از حقیقت: « مرا تماشا کن... مرا تماشا کن... »

و کودکان در هیجان‌انگیزترین لحظات بازیشان، این‌گونه فریاد می‌کشند؛ لحظه‌ای که حس می‌کنند کار خارق‌العاده‌ای انجام می‌دهند... با خود فکر می‌کنی اسب‌ها هم این‌گونه عمل می‌کنند و حتی درختان، دیوانگان و یا همه‌ی آن‌هایی که برای یک زمان موقت از کنارشان می‌گذری. همه‌شان گویا صدایت می‌کنند و مایلند هرچه سریع‌تر کار هیجان‌انگیزشان را ببینی. هر چه سریع‌تر آن‌ها را بشناسیم و علاقه‌مندشان شویم. انگار همه محتاج نگاهی‌اند که ماندگار

باشد. کنار پنجره‌ی باشگاه اسب سواری ایستاده‌ای و این افکار ذهنت را مشغول ساخته است؛ البته افکار دیگری نیز در لابه‌لایشان خودنمایی می‌کنند: کرایه‌ای که باید پرداخته شود، یادداشتی که باید نوشته شود و کفش‌هایی که باید تعمیر گردند. آن‌چه از فکرتان می‌گذرد، همانند آن چیزی است که از مقابل چشمتان می‌گذرد: نامحدود و مبهم.

زمان همچنان سپری می‌شود، بدون آن که تغییری در یکشنبه‌ها به وجود آید؛ یک سال، دو سال... دیگر پیانویی نواخته نمی‌شود. همان جاست، اما دخترک دیگر به سراغش نمی‌رود. به نتایجی رسیده، بنابراین تصمیمش را گرفته است: «من دو ساز می‌زنم: پیانو و فلوت. به طور قطع یکی از این دو اضافی است، بنابراین از پیانو - این تابوت سیاه رنگ! - صرف نظر می‌کنم و فقط به هنر فلوت که چون آب حیات است، می‌پردازم؛ آن هم هر روز و خوشحال از این که هنوز در هفته یکشنبه‌ای وجود دارد و اسبی در آن...»

او قول داده است که هر روز فلوت بزند. به قولش متعهد است. درس موسیقی تشنج کمتری دارد. در هر حال ایرادهای پدر و مادر همیشه هست، اما با این حال هر روز بهتر و بهتر می‌گردد. او به گونه‌ای عجیب فلوتش را می‌زند. دیگر نه سیمی، نه دگمه‌ای و نه صندلی مخصوصی؛ بلکه تنها هواست و نی‌ای که لابه‌لای انگشتان قرار گرفته... فلوت، بهتر از پیانوست. با اسب هم هماهنگی بیشتری دارد. پیانو اختراع امروزه است، مانند مطالعه کردن. پیانوها، کتاب‌ها همیشه در دنیا وجود نداشته‌اند ولی اسب‌ها، ملائک و نفسی که در فلوت‌ها دمیده می‌شود، همیشه بوده‌اند. از همان روزی که آفرینش خلق شد و در همه جا، در دشت‌های وسیع شمال آسیا، در جنگل‌ها و دریاها... یکشنبه‌ها با همان وضوح همیشگی یکی پس از دیگری می‌آیند: ابتدا

اسب، سپس فلوت و بعد استحمام، خوردن غذا و سرانجام خواب... و این جریان سه سال متوالی است که به این شکل ادامه دارد. دخترک بزرگ و بزرگ‌تر خواهد شد. روزی خواهد آمد که او را به ندرت خواهی دید و سپس دیگر او را نخواهی دید و یک روز اسب سفید نیز به اعماق تاریکی‌ها رفته و در آن جا به خواب ابدی فرو خواهد رفت. به تاریکی سیاه‌تر از تابوت پیانو... در حال حاضر داستان یکشنبه‌ها ادامه خواهد داشت. به نظر می‌آید تا ابد. اما این را به دشواری می‌توان بیان داشت. بله همه چیز در حال تغییر است، این نیز تغییر خواهد کرد. دختر بچه، اسب و حتی خود تو...

همه چیز به جز نور زیبایی که از یکشنبه‌ها متصاعد می‌شود و آوای زیبایی که از آن به گوش می‌رسد. آوایی که نشان دهنده‌ی یک فقدان است. آوای سُم یک اسب کوچک سرکش به همراه آوایی بی‌پوشش که از قلبی درخشان بیرون می‌زند: «مرا تماشا کن، مرا تماشا کن...»

# می خواهد تنها باشد

بحران، زمانی است که دنیا در حالت طبیعی خود باشد: جنگ پشت جنگ، اختراع پشت اختراع، آمار متأثرکننده‌ای از تعداد خودکشی، قحطی، و...

همه‌ی آن‌چه در دنیا وجود دارد با یکدیگر پیوند می‌خورد. همه‌ی آن‌چه در دنیا وجود دارد می‌تواند با هر چیزی پیوند بخورد مگر با عشق... عشق با هیچ چیز هماهنگ نمی‌شود و در هیچ جایی وجود ندارد. همیشه باید جایش را خالی احساس کرد؛ خالی همانند نانی که در دوران جنگ کمیاب شده بود، مثل نفسی که در گلوی انسان در حال مرگ کم می‌آید، مانند زمان که برای بازی کودکان همیشه کوتاه است...

زمان لازم است تا بتوان عشق ورزید. آن مقدار زمان که تمام نیازهای عاشقانه‌ی ما را برآورده سازد. عشق به ستاره‌ای می‌ماند که در طول زندگی، تنها یک بار بر قلبمان می‌تابد. تنها راه دیدن این ستاره صبر است. پس از یک صبری طولانی آن‌چه رخ می‌دهد یک عشق حقیقی است. هرگز نباید عجله‌ای در کار باشد. تنها باید در آرامش و به دور از هر بحرانی، از خود صبر نشان داد. شعر، احساسی است که از دل عشق برمی‌خیزد، با چهره‌ای فروتنانه. چهره‌ی حقیقی‌اش در ژرفای صبر نمایان می‌شود. این صبر امیدی است

درخشنده و دلپذیر.

در قرن دوازدهم کترین دو تروی (*Chretien de Troyes*) شخصیت پرسوال لُ گولوا (*Perceval le Gaulais*) را در داستانش می‌آفریند. او در آخر قرن دوازدهم بیدار شده، سوار بر اسب خود می‌شود. مادر دوست ندارد او راه شوالیه‌ها را پیش بگیرد. مادران همه چیز را می‌دانند؛ به آن اندازه که قدرت بیانش را ندارند و بچه‌ها اغلب سرپیچی می‌کنند و پرسوال در حالی که از نور گرم مادر پوشیده شده است، از قلعه‌ای به قلعه‌ای دیگر می‌تازد. از جنگستانی به جنگستانی دیگر می‌رود، گویا در جست و جوی چیزی است که آن را نمی‌شناسد. در جست و جوی گروآل (*Groal*) و در واقع در جست و جوی هیچ؛ زیرا گروآل را هم نمی‌شناسد. از لابه‌لای کتاب‌ها هیچ صدایی نمی‌شنود و فقط احساس خستگی می‌کند. هرگاه انسان به دنبال چیزی باشد که آن را نه می‌شناسد و نه می‌پذیرد، خسته کننده می‌شود. این خسته کننده است که از حاکمی اطاعت کنی که حکومتش را از دست داده باشد و یا زنانی که در این دنیای پر رمز و راز و آشوبگر، تنها به خود می‌اندیشند. خستگی از آن دسته مسائلی است که فکر کردن پیرامون آن جالب توجه است: همانند دروغ، حسادت و یا ترس... همانند هر آنچه برای ما گرانبهاست و ما آن‌ها را دور از چشم دیگران می‌گذاریم و همین سبب می‌گردد تا قادر به لمس خاک باشیم. نخستین تصویر خستگی در این زندگی، چهره‌ی معصوم مادر است؛ چهره‌ای که از فرط تنهایی، طراوتش را از دست داده است. بچه‌ها از همان سال اول زندگی‌شان، سبب اندیشیدن، خندیدن و به ویژه خستگی در ما می‌شوند و شب‌هایی که دیگر متعلق به ما نیستند و خوشبختی که آزاردهنده شده است. در ابتدای زندگی، خستگی از دو در مقدس وارد می‌شود: عشق،

خواب. عشق همانند سنگی که با جریان آب تغییر شکل می‌دهد، شکل می‌گیرد و خواب همانند قطره‌ای روی قطره‌ی دیگر افزایش می‌یابد. خستگی آن خوابی است که به هنگام عشق، از چشم جدا می‌شود. خستگی همانند مادری بی‌عظوفت است که حاضر نیست از خوابش بگذرد و با آوای لالایی‌اش آرامش را به کودک هدیه داده و او را در آغوش امنش جای دهد. اما افراد خسته از کجا قابل تشخیصند؟ از این که بدون هیچ استراحتی، مشغول به کارند و آرامش و عشقی را در وجودشان راه نمی‌دهند. افراد خسته تاجران خوبی‌اند؛ معمارانی موفق و کارمندانی نمونه و تمام این‌ها نشان دهنده‌ی فرارشان از خستگی است و هر چه بیشتر از آن فرار می‌کنند، بیشتر مطیع فرمانش می‌گردند. همیشه وقت کم می‌آورند و هر چه بیشتر می‌کوشند، نتیجه‌ی کمتری می‌بینند. در زندگی خود، زندگی را ندارند. بین خود و خود واقعی‌شان، پرده‌ای حائل است که قادر به شکستن آن نیستند. خستگی، آثارش را روی چهره‌شان حک کرده است؛ حتی بر دست‌هایشان، حتی روی کلامشان... خستگی برای آن‌ها، همانند یک رؤیای دست‌نیافتنی است و حس دلتنگی را در آن‌ها شدت می‌دهد. آن‌ها همچون پرسوال - همان جوانی که مادرش را ترک گفته بود - از علفزار به رودخانه، از رودخانه به کوه و از کوه به علفزار در جنب و جوشند. پرسوال در جست و جوی چه چیزی است؟ نمی‌داند، همان‌گونه که از قبل نمی‌دانست. کمتر فرصتی را برای خواب در قلعه‌ی بیداری تنهایی‌اش به دست می‌آورد. مدام ماجراهایی را وارد ماجراهای دیگر می‌کند تا این که روزی مرغابی خاکستری رنگی را در آسمان تیره در حال پرواز می‌بیند. شکارچی تیری به زیر بالش می‌زند و قطرات خونس روی برف می‌چکد. پرسوال از اسبش پیاده می‌شود و نزدیک مرغابی

می‌آید و قطرات خون را روی برف می‌بیند. ساعت‌ها به آن‌ها نگاه می‌کند؛ به طرح و رنگشان. این قطرات گویا احساس خاصی به او می‌بخشیدند و چهره‌ی زن جوانی را برایش تداعی می‌کردند. چهره‌ای که احساس می‌کرد چقدر به آن علاقه‌مند است و تا چه اندازه از کنار این عشقی که به سویش در پرواز بود، بی‌تفاوت گذشته است. این چهره که از کودکی روی برف‌ها حک شده است... اما دیگر هیچ تکانی نمی‌خورد و دیگر خستگی را در وجودش احساس نمی‌کند، زیرا عشق را به وجودش راه داده و با ورود عشق، خستگی خارج شده است. اما آن چه را که به آن عشق می‌ورزیم چگونه می‌توانیم شناسایی کنیم؟ با آرامشی که به یک باره در درونمان احساس می‌کنیم. با ضربه‌ای که به قلبمان اصابت کرده و خونی که از آن جاری گشته است. با پاشیدن سکوت در کلام... آن چه به آن عشق می‌ورزیم، با هیچ نامی خوانده نمی‌شود. خود را به ما نزدیک می‌کند و پیش از آن که واژه‌ای برای توقفش به کار بریم، یا آن را با نامش بخوانیم و با این کار مانع او شویم، دستش را روی شانه‌مان قرار می‌دهد. او همانند یک مادر است. ما را درون نطفه‌ی خود برده و برای هزار و یکمین بار متولد می‌سازد؛ قطرات خون... کلامی سرخ بر روی یک زندگی سفید... سواران دیگر به دنبال پرسوال می‌آیند. حاکم شهر، مایل است تا با او صحبت کند. پاسخی از جانب پرسوال نمی‌آید. او همچنان به قطرات خون می‌نگرد. بی‌توجه نسبت به اطرافیانش... نسبت به آنان که می‌خواهند او را به دنیایی خسته کننده ببرند...

شعر از همین بخش شروع می‌شود؛ از همین اواخر قرن دوازدهم، روی وسعت عظیمی از برف، قطراتی از خون، تداعی‌کننده‌ی چهره‌ای مهربان. شعر، پایان بخش تمام خستگی‌هاست. گل سرخی از عشق، در کلام سپید برف



و روح چون گلی که بر روی لب‌ها می‌نشیند. در این قرنی که خشم تا حد شرمساری پیش رفته است و ریختن خون در نبردها بزرگوارانه تلقی می‌شود، شاعران نام یک زن را بر زبانشان می‌رانند و از او می‌خوانند؛ همچون شراره‌هایی آبی رنگ، در اعماق آسمان نیلگون و در این جهان که امکانی برای فرار یافت نمی‌شود، راه‌گزیزی می‌یابند؛ پنجره‌ای به سوی یک نام، در تمام واژه‌های موجود در کلام...

خواندن تنها یک بیت از یک شعر، نغمه‌ای که درخشش آن در تمام زمین پیچیده است و زمین با نور آن خود را می‌شوید... فقط در همین لحظات است که انسانی با چهره‌ی جدید، متولد می‌شود. بی‌صدا و در حالتی که حضور ناپیدایی دارد و صورتش را به برف نزدیک کرده و از دنیا هیچ انتظاری ندارد، و فقط می‌خواهد او را با اندیشه‌های عاشقانه‌اش رها کنند، ساعت‌ها، روزها و حتی قرن‌ها...

و این که برای همیشه او را تنها بگذارند...



# داستانی که هیچ کس دوست نداشت

دستنویسی کهنه برایت پست می‌شود. تاریخی با خط ریز در صفحه‌ی آخرش ثبت شده است. تاریخ مربوط به ۵ سال پیش است. آن را در کشوی میزت می‌گذاری و دیگر فکرت را به آن مشغول نمی‌سازی. روز شنبه است؛ روزی که بیش از دیگر روزها سرت شلوغ است. یک راننده‌ی پرحوصله، برای تعدادی بچه‌ی بازیگوش: «دوست داریم این جا برویم، دوست داریم آن جا برویم، دوست داریم ما را به یک جشن ببری، از این می‌خواهیم، از آن می‌خواهیم...» و تو با اشتیاق بسیار فرامینشان را می‌پذیری. مثل تمام پدر و مادرها، از سر اجبار، با خونسردی کامل، ساعت‌ها آن‌ها را با ماشین می‌گردانی. زندگی به سرعت سپری می‌شود و روزها با شتاب به شب می‌گرایند. چرا خود را برای فردا دلواپس کنیم؟ امروز خود، جوابگوی همه‌ی سئوالات است. همیشه خیالت راحت است. به بچه‌ها چیزی آموزش نمی‌دهند. گاه سرزنشت می‌کنند که بیش از حد به بچه‌ها اجازه‌ی هر کاری را می‌دهی. سن بلوغ را گذرانده‌ای ولی هنوز خود را در مدرسه‌ی بچه‌ها تصور می‌کنی. در سکوت به درس علوم گوش می‌سپاری و اطرافت را می‌نگری.

مدّت زمانی دراز... یک بزرگسال هم به چشمت نمی خورد. بچه‌هایی با چهره‌های گرفته، بچه‌هایی افسرده مشغول کار هستند، می‌خواهند درآمدی داشته باشند. تمام وقت و توان خود را برای کارشان صرف می‌کنند، اما هیچ خبری از بزرگسالان نیست. این شنبه، بچه‌ها آزادت می‌گذارند و تماسی نمی‌گیرند. راحت و بدون هیچ کاری در خانه می‌مانی. ماندن در تنهایی همان اندازه برایت دلنشین است که بودن در کنار بچه‌ها. خوابیدن، مطالعه کردن، قدم زدن در خیابان، فکر را به هیچ چیز مشغول نساختن...

نور به کاغذ دیواری‌ها می‌تابد و تغییر رنگ می‌دهد. بی‌اشتیاق صفحه‌ی اوّل دستنویس را می‌خوانی. هنگامی که از خواندن دست می‌کشی، غروب است. آرامشی همه جا را گرفته است. آرامشی به آرامی جریان آب. در این آرامش فکر تا آخرین حد طراوت و نشاط خود می‌رسد. دیگر اضطراب ندارد. سراسیمه هم نمی‌گردد. فقط در آرامش استراحت می‌کند و دیگر به دنبال چیزی نیست. خود را سبکبال احساس می‌کند. نام این سبکبالی چیست؟ خوشبختی؟ نه. خوشبختی کلمه‌ی مناسبی نیست و حتی کلمه‌ای نیست که خلافتش را نشان دهد. خوشبختی در کنار بدبختی است و شادمانی در کنار غم. آن چه برایتان رخ می‌دهد با هیچ چیز یا همه چیز همراه نیست. برای بیان بهتر آن باید دستنویس را بادقت و دوباره بنویسم.

نویسنده زنی است غریبه، از کشوری دیگر. متن را او پست نکرده، بلکه دوستی مشترک آن را فرستاده است. چیز زیادی از تو نخواسته است، فقط می‌خواهد نظرت را در موردش بنویسی. یک دستنویس، همانند یک چهره است. برای دیدن آن، تنها یک دقیقه زمان هم کفایت می‌کند؛ بنابراین یکی، دو صفحه‌ی اوّل برای شناختن آن کافی است. این داستان در ابتدا از یک فراق

سخن می‌گوید. همانند قصه‌ی پادشاهان: این زن، شاهزاده‌ای را دوست دارد که به خاطر گذشته‌اش به تخت سلطنت نشسته است. او از زن جدا می‌شود. در حقیقت او را به تاریک‌ترین نقطه‌ی یک جنگل دورافتاده می‌برد و او را ترک می‌کند. زن در همان جا، در زیر یک درخت می‌ماند و منتظر می‌نشیند و همچنان صبر می‌کند. یک روز صبح تصمیم می‌گیرد و از جنگل بیرون می‌رود. به خانه می‌رود و وارد آشپزخانه می‌شود. پنجره‌ها را می‌بندد و شیر گاز را باز می‌کند...

زن جوانی کف آشپزخانه افتاده و روحش در کنارش خوابیده است. روحی به سنگینی یک کبوتر مرده که در فضای آلوده به گاز و در زیر خون خود مانده است. زن جوان در بیمارستان به هوش می‌آید. با دقت به اطراف خود نگاه می‌کند، سعی می‌کند صدایی بشنود. به خود می‌نگرد. احساس می‌کند دیگر روحی ندارد. جسم آن جاست و می‌خواهد حرکت کند. دست‌ها توانایی برداشتن دارند، لب‌ها توانایی صحبت کردن و چشم‌ها توانایی گریستن... همه چیز حضور دارد، جز روح. مردی که او را دوست خود می‌داند، به طور قطع آن را در ساکش گذاشته و با خود برده است. زن از بیمارستان خارج می‌شود و به زندگی عادی خود باز می‌گردد، همچنان بدون روح. نه کسی او را می‌بیند، نه کسی صدایش را می‌شنود، اما اصلاً اهمیتی ندارد. بدون روح هم می‌توان به زندگی ادامه داد!

نیازی نیست آن را اتفاق بزرگی بدانیم. اغلب از این اتفاقات رخ می‌دهد. تنها مشکلی که می‌تواند وجود داشته باشد این است که دیگر وقتی اشیاء را با نام می‌خوانیم به سویمان نمی‌آیند. می‌توان در زندگی حضور نداشت و با این غیبت همه را فریب داد. همه را جز دیوانگان، گیاهان و هر چیز بی‌جان. همه‌ی

جهان جز درخشش سرخ رنگ پاییزی را، درخششی که با همه‌ی لطافتی که دارد روی پوست درختان و ساقه‌ی گل‌ها سنگینی می‌کند، چگونه می‌توان به یک برهنه پیوست؟ چگونه می‌توان زندگی را لمس کرد؟ چگونه می‌توان سادگی گذشته را به زندگی بازگرداند؟ چگونه، چگونه، چگونه...؟

همان‌گونه که آتش سرتاسر جنگل‌های پروانس (Provence) را می‌سوزاند، سراسر وجود شما را نیز شعله‌های عشق به آتش می‌کشاند. شاید سال‌ها نیاز باشد تا گیاه تازه‌ای سر از خاک بیرون کند و عشق تازه‌ای تمام نواحی سوخته را به شکل اولش بازگرداند. این نواحی سوخته تمام وجود شماست. اما چه کار می‌توان کرد؟ در ابتدا باید با آن چه نسبت به بقیه ارزش بیشتری دارد، شروع کرد: دیگر نمی‌توانی به زندگی عادی‌ات ادامه دهی. بدون روح و بدون نشاط درونی، بدون خنده‌ای در چشم‌ها. درست است؛ از چشمانت می‌گویم، از چشمانت که دیگر کاری جز گریستن ندارد و زمانی که نمی‌تواند گریه کند، می‌خواند. هر روز صفحاتی از آثار ریلکه را می‌خواند، تا جایی که کبوتران روح، به سویت می‌شتابند. در این زمان، درب قفس وجودت را به رویشان می‌گشایی. نوعی خودکشی است همانند خودکشی‌های ناموفق دیگر، ولی با موفقیت روبه‌رو بوده است...

زندگی ما زندگی است بدون پوشش. بدون هیچ کلامی. زندگی همانند دو کودک شاد و غمگین، یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند. ریلکه را بزرگ‌ترین شاعر آلمانی می‌دانند. او با مرده‌ها درگیر نیست؛ بلکه تنها زنده‌ها برایش ارزشمندند. انسان‌هایی که با شک و تردید در خیابان‌های شهر رفت و آمد می‌کنند. قلبش از فرط شهرت طلبی هنوز از کار نیفتاده است. او همانند دیگران چون رهگذری است در راه لغزنده و نامطمئن زندگی. روزها می‌خوابد. خوابی که از

شدت خستگی پس از کارهای سخت و اجباری به سراغش می‌آید. او اغلب، شب‌ها بیدار است و در کنار ملایک شب‌هایش را می‌گذراند. نویسنده در صدد تسکین بخشیدن به کسی نیست، بلکه حقیقت را می‌جوید. حقیقتی که با تسکین دادن در تضاد است و زن با این حقیقت، هم صحبت می‌شود. «شاعر بزرگ» چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ هیچ معنایی. هیچ. تنها نشان دهنده‌ی عظمت شخصی است که برای نوشتن به گوشه‌ای پناه می‌برد. تبعیتی است که در مقابل این دنیای سخت‌گیر به عمل می‌آورد. او که در شب زنده‌داری‌هایش، کلمه‌ای را می‌جوید؛ همان کسی است که تمام احساس و عاطفه‌اش را به معشوق نشان می‌دهد و یا مادری که عشق را به فرزندش هدیه می‌کند. هنر، دوام یک زندگی عاشقانه است و به حقیقت که زندگی عاشقانه، همان زندگی واقعی است. شاعر، بزرگ، ادبیات... هیچ‌کدام معنای خاصی ندارند. او همچنان برای ریلکه می‌نویسد. گویا به دوستی قدیمی که در دورست‌هاست، از اوضاع و احوال خود می‌گوید و یا برای معشوقی که تمام زندگی‌اش را با او گذرانده است. برای او از جریان‌گاز در آشپزخانه می‌نویسد. از رنگ فصول، از محبتی که درختان ارزانی می‌دارند؛ از آن‌چه در تصوّراتش، عشق می‌خواند و در باور خود می‌گنجاند. هنگامی که دست‌نویس پایان می‌پذیرد، آن را برای ناشرین پست می‌کند. داستانش را رد می‌کنند، زیرا نمی‌دانند چگونه آن را به کار برند. پس تو از چه کسی می‌گویی؟ از خودت یا از ریلکه؟ بهتر است هر چه زودتر تصمیمت را بگیری زیرا این تردید و این بی‌انجامی که در کلامت نمایان است، موجب آزار می‌گردد. زن همچنان به تلاش خود ادامه می‌دهد، اما همانند دفعات قبل جواب منفی می‌شنود. سرانجام منصرف می‌شود اما احساس می‌کند حالش بهتر است، زیرا از میان اندوهش، به چیزی شبیه یک

نغمه دست یافته است. کتاب را به منزله‌ی هدیه‌ای می‌داند، هدیه‌ای که پس از یک رنج طولانی به دست آورده است. هدیه‌ای که هیچ‌کس آن را دوست ندارد. پنج سال می‌گذرد و او دیگر به آن نمی‌اندیشد، اما یک روز فکرش را مشغول می‌سازد؛ به گونه‌ای عجیب و به واسطه‌ی دست‌هایی بیگانه. در یک روز شنبه‌ی پاییزی. در این روز که متن به دستت می‌رسد. این خواندن روز شنبه، تا روزهای بعد نیز کشیده می‌شود. نامه‌ای به نویسنده‌اش می‌نویسی. او هم پاسخ نامه را می‌دهد. با همان سبک دست‌نویسش. به طوری که با یک بار خواندن، کافی است که هرگز آن را از یاد نبری. باز همان آوای دلنشین و آرام‌بخش، باز هم صداقت... یک بی‌انسجامی هم در نوشته‌هایش دیده نمی‌شود. هرگز از بیگانه‌ای سخن نگفته و هرگز به فکر دروغی نبوده است. او با تعریف دقیق از جزئیات زندگی‌اش، پنجره‌ای جدید از دنیا برایت می‌گشاید. پنجره‌ای درخشان‌تر از آنچه روزنامه‌نگاران با آن دیدگاه تندشان برایت می‌گشودند. آنچه در این نوشته تأثیرگذار است، همان چیزی است که از بودن با کودکان بر انسان تأثیر می‌گذارد: یک وجود خالصانه و به دور از هر رنگ و ریایی. وجودی که سبب سبکی دنیا می‌شود. او یک روز خواهد نوشت که سرانجام کتابش را پذیرفته‌اند. در کشوری دیگر آن را چاپ خواهند کرد. در آلمان و به زبانی که همیشه از آن می‌هراسید. در جایی که هرگز متعلق به دوران کودکی‌اش نیست.

روز دیگر تصویری درخشان از او در ذهن‌ت می‌نشیند و در حالی که چروک ملحفه را باز می‌کنی او را در این شکل ساده می‌بینی: باز کردن چروک. از بین بردن تمام چروک‌ها و رسیدن به فراخی‌ها و دلنشینی جاویدان زندگی. مدت زمانی دراز در این تصوّر باقی می‌مانی. آرام و بی‌صدا، دستت را روی ملحفه



نگه داشته‌ای و بین ملحفه و انگشتان، چیزی ارزشمند را احساس می‌کنی:  
روحی که تا حد نابودی سوخته است و داستانی که هیچکس دوست نداشت...



# سرزمین آرزوها

اگر خیلی کم به مسافرت می‌روید و یا اگر هرگز اهل سفر نیستید، با این حال پیش آمده که یک بار سوار قطار شوید. ایستگاه قطار را می‌بینید که مملو از شاغلان بسیاری است. از دور هم می‌توان آن‌ها را تشخیص داد. از چهره‌های بی‌هویت‌شان و همه‌ی آن‌ها شبیه به هم. مردان جوانی که در لابه‌لای حرف‌هایشان به کهولت رسیده‌اند و در آینده‌ی خود مدفون گشته‌اند. با ترس و تردید به آن‌ها می‌نگرید. همانند کودکانی که افراد سالخورده و بداخلاقی را می‌بینند که با صدای کلفت‌شان هراس‌انگیز می‌نمایند. قطار در ایستگاه می‌ایستد. یکی از همان قطارهای سریع‌السیری که شاغلان برای آسایش خود ابداع کرده‌اند. چین و چروک صورت این مردان، صحبت‌هایشان و حرکات تنش‌زایشان گویا با مناظر اطراف و سرعت قطار هماهنگی خاصی دارند. مناظری که از نگاه انسان یا حیوانی دور مانده است. آن مناظر دیگر جذابیت‌شان را از دست داده‌اند، به همین دلیل بهتر است به سرعت از کنارشان بگذریم. در حضور همین مناظر نادیده گرفته شده با افرادی آشنا می‌شوید که گویا آن‌ها را به صورت یک فیلم ساخته‌اند. مردی که حضور ندارد از پاریس به توکیو و از توکیو به نیویورک در سفر است؛ همانند جسدی که با مرگ خود در نبرد است به همه جا سفر می‌کند. سوار بر قطارهایی می‌شود که

از جایی به جای دیگر می‌روند. از هیچ کجا به هیچ کجا. گویا با این عجله پوچی را با خود همراه می‌سازد. اگر گاه چیزی می‌گوید، تنها خود صدایش را می‌شنود و هر چه دورتر می‌شود، جز خود هیچ کسی را نمی‌بیند. از هر کجا که می‌گذرد، هاله‌ای از دود آن جا را فرا می‌گیرد. در هر چه می‌بیند، به خواب فرو می‌رود. با خود فکر می‌کنید: این افراد که تا این اندازه در سفر هستند، پس چرا هرگز به جلو پیش نمی‌روند؟ برای این که بتوانید چیزی را واضح ببینید، باید مخالفتش را لمس کنید. هرگز شیوه‌ی دیگر نگاه کردن را نیاموخته‌اید. خود را از سایه به نور می‌کشانید. عشق را در کمال بی‌تفاوتی می‌یابید. این مردان قطارهای مدرن، پروازهای نیمه شب و این مردانی که برای رفع نیازهای مالی عمرشان به هدر رفته است... با دیدن آن‌ها، انسانی را می‌یابید که کاری جز کاستن از وجود خود نمی‌شناسد و با این روش تا آخر دنیا پیش می‌رود. با دیدن آن‌ها مردی سرگردان را می‌یابید. مردی که هنوز در دوران کودکی به سر می‌برد و به شدت گرسنه و آشفته است. روی صورتش، عکس تمام آسمان‌ها افتاده است و از دورن قلبش، همه‌ی صداها به گوش می‌رسد.

مردان را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: دسته اول مردانی که از سفرهای شغلی طولانی که دارند، همانند مرده‌ای متحرک شده‌اند. هدفشان رسیدن به جایی است و برای نیل به این هدف از کلامی سرد، وسایلی بی‌روح، قدرت‌نمایی و استدلال استفاده می‌کنند. این‌گونه مردان در شغل‌شان راحت‌تر عمل می‌کنند تا در رفتار و منش‌شان و حتی معاملات کاری‌شان اهمیت بیشتری نسبت به عشق‌هایشان دارد. آن‌ها تمام تفاوت‌ها را توجیه می‌کنند. آن‌ها قادرند این بیماری را به همه جا سرایت دهند. نه تنها به همه‌ی مکان‌ها، بلکه به همه‌ی زمان‌ها نیز منتقل سازند. مرد شاغل، وجودی مسخ شده دارد.

مردی از آهن. انسانی آهنی، انسانی اجتماعی است. پذیرفته است که می‌تواند مفید باشد. مردی بدون اصلیت. همان شرایطی که انسان را در یک دروغ همیشگی باقی می‌گذارد.

و اما دسته‌ی دیگر این افراد، آدم‌های غیرمفید و بی‌استفاده‌اند. قطعاً مخترع چرخ‌دستی کارخانجات، کارت‌های معتبر بانکی و یا هر چیز دیگر، آن‌ها نیستند. آن‌ها هیچ‌گاه چیزی را اختراع نکرده و نخواهند کرد. در این دنیا هیچ تغییری به وجود نخواهند آورد، نه چیزی به آن خواهند افزود و نه چیزی از آن کم خواهند کرد. آن‌ها حس می‌کنند از جامعه طرد شده‌اند. آن‌ها همیشه مشغول تفکر هستند و به تمام زبان‌ها و لهجه‌های مختلف خواب می‌بینند. همانند نقطه‌ای در دوردست‌ها دیده می‌شوند. همچون بادیه‌نشینان می‌مانند؛ با چهره‌ای سوخته و لباسی تیره که در برابر آفتاب محافظت‌شان می‌کند. آن‌ها را می‌بینیم که به این سو و آن سو کشیده می‌شوند، در حالی که در خطاها و اشتباهات خود فرو رفته‌اند. آن‌ها را در کتاب‌هایی که می‌نویسند می‌بینیم و شما نیز برای دیدن چهره‌ی آن‌هاست که می‌خوانید. برای ساعت‌هایی که سردرگم شده‌اید. از کتابی وارد یک کتاب دیگر می‌شوید. از جایی به جای دیگر. خواندن هیچ‌گاه پایان‌پذیر نیست. همانند عشق، همانند امید است. یک روز مشغول مطالعه‌ی دکتر ژيوآگوی ( *Doctor Jivago* ) پاسترناک ( *Paosternak* ) هستید که متوجه می‌شوید داستان در زادگاه شما روی داده است: روسیه! شمایی که تا به حال محل تولد خود، شهر فرانسوی صنعتی را ترک نگفته‌اید، شمایی که هیچ علاقه‌ای به سفر کردن ندارید، از همان ابتدای دوران کودکی در رؤیاهای خود، روسیه را در ذهن مجسم کرده‌اید. کشوری فرورفته در برف و سکوت... کتاب پاسترناک بسیار حجیم است. مربوط به

کسانی می‌شود که اشتیاق فراوانی برای خواندن دارند. داستان زندگی است. گویا هزاران چهره با هزاران نور شمع روشن گشته‌اند. احساسات، واژگان، حالات، اسب‌ها، حریق‌ها و شعله‌های آتش در جنگل ارواح...

پایان روز جمعه شروع به مطالعه‌ی کتاب می‌کنید و نیمه شب یک یکشنبه آن را به پایان می‌رسانید. احساس می‌کنید باید از خانه خارج شوید و به دنیای بیرون بازگردید و این سخت است که از بی‌حاصلی‌ها، یعنی خواندن به درون ملزومات، یعنی دروغ وارد شد. هرگاه از دنیای یک کتاب حجیم خارج می‌شوید، احساس افسردگی می‌کنید. لحظاتی تحمل‌ناپذیر و خسته‌کننده. این حالت کاملاً در چهره‌تان نمایان است؛ درست مانند زمانی که از دنیای یک کتاب مورد علاقه‌تان بیرون می‌آیید، چهره‌تان شفافیتی خاص به خود می‌گیرد و در پشت این شفافیت، زشتی نهفته است. هیچ‌گاه نباید با این چهره‌ی آشکار جلوی عموم ظاهر شوید؛ با چهره‌ای که همه حالات درونی وجود را افشا می‌کند. باید کمی صبر نشان داد تا گرد واژگان پاک شود. از آن‌چه خوانده‌اید، تنها یک جمله را به خاطر می‌آورید. همانند کودکی هستید که قصری را به او نشان می‌دهند و او از آن همه عظمت، تنها یک گیاه کوچک را به خاطر می‌سپارد که از لابه‌لای دو تخته سنگ بیرون زده است. گویا تمام عظمت این قصر از تکان‌های این گیاه نشأت می‌گیرد. کتاب‌های مورد علاقه‌تان، با نان صبحانه‌تان یکی می‌شود. احساس آن‌ها به سرعت منتقل می‌گردد. همانند درخشندگی روزهای پاییزی و نیز تلالوی چهره‌ی زندگی. از طریق پنجره‌ی تفکر به سویتان می‌آیند و تا آن اتاقی پیش می‌روند که هرگز به آن وارد نمی‌شوید. تاریک‌ترین و دورافتاده‌ترین اتاق. ساعت‌ها باید وقت خود را صرف مطالعه کرد تا بتوان رنگی این چنین سبک بر روح کشید؛ تا بتوان در

وجود ناپیدا، در صدا، در چشمان و در شیوه و منش شما چنین تحوّل ناچیز پدید آورد.

مطالعه چه فایده‌ای دارد؟ هیچ فایده‌ای. تنها مانند عشق ورزیدن است، مانند بازی کردن، مانند نیایش کردن... کتاب همانند تسبیحی است که دانه‌هایش متشکل از مرکب سیاه است و هر کدام از دانه‌ها، یکی پس از دیگری میان انگشتان می‌لغزند. مثل سکوت کردن و در سکوت، از خود بیخود شدن. شاید شیوه‌ی درست نیایش کردن را نمی‌دانیم. صدایمان بیش از حد لازم بلند است و فشاری بیش از آن چه باید بر قلبمان وارد می‌آید. هیچ‌کس در کلیسا به نیایش نمی‌پردازد؛ به جز شمع‌ها که شیرهی جانشان را از دست می‌دهند و چیزی برای خود باقی نمی‌گذارند و تمام وجودشان را تثار می‌کنند و نور و درخشندگی را می‌بخشند. زیباترین تصویر نیایش با درخشان‌ترین تصویر مطالعه یکی است و آن این است: جان دادن آرام شمع در فضایی سرد...

از کتاب حجیم پاسترناک چه چیز در ذهن‌تان باقی مانده است؟ تنها یک چهره. چهره‌ی مردی که در یک فضای سرد زمستانی، معشوقه‌اش را ترک می‌گوید. چهره‌ای فرو رفته در سایه‌ی ابهام. مردی سردرگم در پشت میز کار یا در یک کلبه‌ی جنگلی راه را گم کرده است. نامه‌ای طولانی می‌نویسد. نامه‌ای بی‌انتها؛ با مرکب سیاه رنگ و بقیه‌ی ماجرا از یاد رفته است. گویا همه چیز پاک شده و در زیر صفحات کتاب همه چیز منجمد شده، اما داغی کتاب همچنان باقی است. راه، چه طولانی به نظر می‌آید. درست به همان اندازه خسته‌اید که گویا از یک پیاده‌روی طولانی بازگشته و یا از یک عشق فارغ شده‌اید، اما یک خستگی شیرین و دلنشین. خود را در برابر کتاب‌ها، عشق و

طبیعت، بیست ساله احساس می‌کنید. درست در نقطه‌ی آغاز دنیا و خودتان. هیچ حرکتی نمی‌کنید. نگاه‌تان تنها متوجه قطارهاست که از جلوی چشمتان می‌گذرند. به آن‌ها که سوارشان می‌شوند می‌نگرید. شاغلان یا مردان آهنین. همچنان که منتظر قطارند با یکدیگر صحبت می‌کنند. پیرامون آن چه چندان جالب نیست: پول.

در نزدیکی‌شان هستید، اما صدایشان به گوشتان نمی‌رسد، زیرا صدای دیگری گوشتان را پر ساخته است. صدای گام برداشتن قلم روی کاغذ؛ صدایی بی‌پایان. گویا نویسنده خود را قربانی کلماتی ساخته است که همچنان قصد رفتن دارند. بی‌وزنی صدا همچون بارش برف بر روی کلبه‌ای در روسیه، سرزمین آرزوها...



# لباس نورانی عید

از درون تهی هستیم. هیچ‌کس نیست، به جز انتظاری نامشخص. انتظاری پوچ و این حالت همانند فضایی که با هوا درآمیخته است، در درون ما وجود دارد. شبیه به چیزی نیست. حتی اگر بود هم شاید همانند احساس خستگی، آزاردهنده می‌شد. این انتظار همیشه نبوده است. ما نیز هیچ‌گاه، به این شکل هیچ‌چیز و هیچ‌کس وجود نداشته‌ایم. در دوران کودکی خود را همه چیز احساس می‌کردیم و پروردگار جزئی‌ترین بخش دارایی‌مان بود؛ چیزی همانند یک گیاه کوچک در یک جنگل عظیم...

انتظار در اواخر کودکی قدم به درونمان نهاد و پس از مرگ، انتظار کشیدن را آغاز کردیم. از کودکی چند قدم فاصله می‌گیریم. به سرعت متوقف می‌شویم. مانند یک ماهی روی ساحل مانده، همانند کسی که درون مرگش گام می‌نهد. مانند بزرگسالان صبر می‌کنیم، تا جایی که صبرمان تسلیم گردد. تا جایی که صبر، خوابیدن و حتی مرگ در حالت تعادل خود قرار بگیرند و عشق از همین جا آغاز می‌گردد؛ در پایانی‌ترین نقطه‌ی تنهایی...

در ابتدا چهره‌اش برایمان ناشناس است و آن را به درستی نمی‌بینیم و فقط متوجه رخ دادنش می‌شویم: این که به سوی خود و سرنوشت خویش پیش می‌رود و این‌گونه بود که من در میان غبار تابستانی، تو را دیدم که سرمست در

لباسی سفید، نزد من می‌آیی. می‌بینیم آن کسی را که دوست داریم، برهنه با لباسی به رنگ نور، به سویمان می‌آید. لباسی شبیه به لباس‌هایی که چندین سال قبل در مراسم مذهبی یا مجالس جشن به تن می‌کردند. با این حال او برهنه است و همانند ستارگان می‌درخشد. دیدن تو، دشتی را مقابل چشمانم آشکار ساخت. با دیدن این لباس نورانی و نیلگون، قدرتی خارق‌العاده در درونمان پدید می‌آید.

در اوج تنهایی‌ام، در آسیاب، همچون نور شفق وارد شدی و چون شعله‌ی آتش به سویم زبانه کشیدی و مثل نهری در روحم جاری گشتی. خنده‌هایت به زمین بی‌آب و علف درونم جانی تازه بخشید. وقتی به درون تاریک خود باز می‌گشتم، آفتابی عظیم را در حال درخشش می‌دیدم. در آن جا که همه چیز را مرده می‌یافتم چشمه‌ای کوچک در حال جوشیدن بود. زنی کوچک فضای بزرگی را اشغال کرده بود و این برایم باور نکردنی می‌نمود و در عشق همه چیز ناشناخته است، اما تو را می‌شناختم، همان کسی بودی که روی برگ‌های همیشه سبز و رؤیایی، می‌خوابیدی. از مدت‌ها قبل، در یک گردش طربناک، در فضای دل‌انگیز مطالعه‌ی یک کتاب، در آرامش یک سکوت و در حقیقت تو را در رؤیاهایم دیده بودم. تو بزرگ‌ترین امید زندگی و زیبایی هر لحظه بودی. اصلاً تو خود زندگی بودی، از نور لباست، با تلالوی خنده‌هایت، عقلم را نابود می‌کردی که این خود دردی است بدتر از مرگ. وجودم را به تبی آلوده می‌کردی که خود درمان هر دردی بود.

روزها سپری شد و لحظات آتش گرفت، اما هیچ خاکستری باقی نماند. ما هرگز از اصلیتیمان بازنگشته بودیم و تو نیز گویا هرگز این لباس نورانی عید را از تن در نیاورده بودی. انگار من موفق نشده بودم بی‌گناهان را از گناهکاران باز

شناسم. عشق همیشه چهره را معصوم و کودکانه می‌سازد و چین و چروک صورت را می‌پوشاند؛ گویا هیچ زمانی سپری نشده است و عشق همه چیز را در برگرفته است.

تو همچون کبوتری سپید در این سو و آن سوی قلبم در پرواز بودی و مرا با طبیعت و تغییر شکلش آشنا می‌کردی و تا فاصله را نزدیک می‌دیدي به آسمان درونت پر می‌کشیدی و دست نیافتنی می‌گشتی. عاقبت، تو همه چیز را ترک کردی، اما این یک خیانت نبود. تو راه آسمان درونت را پیش گرفتی و لباس کوچک برف‌گونه‌ات را نیز به همراه خود بردی...

او دیگر نبود تا به زندگیم نشاط بخشد و رؤیاهایم را سامان دهد. تنها وقتی چشمانم را می‌بستم؛ او را در تاریکی دیدگانم احساس می‌کردم؛ درست جایی بین چشمان من و دنیا. اندوه همانند آذرخشی ویرانگر قلبم را می‌سوزاند. همانند دانه‌های تگرگ که خود را بر شیشه‌ای ترک خورده می‌کوبانند.

آن کس که فقدان را نمی‌شناسد، از عشق نیز چیزی نمی‌داند و آن کس که فقدان را می‌شناسد، ماهیت مرگ را نیز به خوبی حس می‌کند. همان حسی که حیوانات را در لحظه‌ی نزدیک مرگشان به رعشه می‌اندازد. مرگ چنان جاده‌ی تنگ و باریکی دارد که برای گذشتن از آن باید تنها بود...

وقتی همه‌ی دلبستگی‌هایمان را از دست می‌دهیم. عشق ما را برای این لحظه آماده می‌سازد. همانند بارانی از نور که همه جا را روشن می‌کند و تنهایی‌مان را طربناک می‌گرداند. شناختی آرام و نوری پرلطف در روزهای آخر تابستان‌های دوران کودکی... و اینک تنهایی من را تو پدید نی آوردی. پیش از آن که تو باشی در درونم وجود داشت. تو فقط آن را بیدار کردی. جادوگران با

پایان یافتن عشق شاهزادگان به وجود می‌آیند: سکوت، شادی یا غم. با سایه  
تاجی می‌سازند و از طلا، اشکی. از دوران کودکی نزد ما می‌آیند و به آرامی در  
وجودمان رسوخ می‌کنند...

## مناظره

این صدا از درون تاریکی برمی خیزد. صدایی است که تاریکی را با خود حمل می کند. تاریکی ای، سیاه تر از شب؛ عمیق تر از فقدان ناپایدار روز. دیواری از خون سیاه در برابر چشم خواننده... بالا آمدن یک نقطه‌ی سیاه و تاریک در روحش... و واژه‌ای در ورای واژه‌ای دیگر.

موجی پس از موجی دیگر... صدا با سرعت هر چه بیشتر به سوی اندیشه حمله می کند. با سرعتی بیش از اندیشه‌ی خواننده. سریع تر از امیال کودکانه. کتاب به سرعت خود را پنهان می سازد. دیگر شور و نشاط گذشته‌اش را از دست داده است. همان شور و نشاط دوران کودکی‌اش. کلبه‌ی امن مطالعه در لابه‌لای درختان جنگل، دیگر پنجره‌هایش را به روی آسمان نیلگون نمی گشاید. دیگر این کلبه حامی هیچ کس در مقابل هیچ چیز نیست، زیرا صدایی تاریک و سیاه، آن را در خود غرق ساخته است. از همان صفحه‌ی اول و واژه‌ی اولش. ما دیگر آن شخصی که می خواند، می خوابد و... نیستیم. دیگر آن شخصی که در آرزوهاست نیستیم، زیرا دیگر نمی توانیم آن باشیم. اینک در درون خود گم شده‌ایم. در پشت دیوار تاریک. نه دیگر کتابی دیده می شود و نه خواننده‌ای. جز خود ما دیگر هیچ کس نیست. مفتون شده در تاریکی. در فضایی پوچ، صفحات را یکی پس از دیگری ورق می زنیم، اما نه برای

مطالعه، بلکه برای کاری دیگر و نمی‌دانیم آن کار چیست. همان‌گونه که دوست داریم، مطالعه می‌کنیم. خواندن آغاز می‌گردد، همان‌طور که عشق شروع می‌شود: با امید، با بی‌صبری، با اشتیاق فراوان، لمس عمیق سکوت، تنها در یک واژه...

گاه چیزی از راه می‌رسد. چیزی مانند این صدا در تاریکی و تمام بی‌صبری‌ها را از بین می‌برد و هر چه امید است نابود می‌سازد. در فکر نوازش کسی نیست. فریب نمی‌دهد، اما عاشق می‌کند. پایانش را با خود می‌آورد، عزاداری و تاریکی‌اش را. خود را به آن مرحله می‌رساند که شنوندگانش خود را بی‌پناه می‌بینند. از خود بیخود و در خود فرو رفته. هر چه صدا تاریک‌تر می‌گردد، روشنایی بیشتری از آن نمایان می‌شود و هر چه خشمگین‌تر می‌شود، امنیت بیشتری از آن موج می‌زند. از هر چه ادبیات است رویگردان شده‌ایم و به هر چه مقدّس است پناه برده‌ایم. نویسنده کسی است که نور را با خود به ارمغان می‌آورد و انسان مقدّس کسی است که تاریکی‌ها را در خود نگه می‌دارد. نویسنده، مرکبی از روشنایی خلق می‌کند و انسان مقدّس با آلودگی‌ها، بزرگ‌ترین خلوص نیّت‌ها را بنا می‌سازد. صدا در تاریکی صدای یک انسان مقدّس نیست ولی صدای یک نویسنده هم نمی‌تواند باشد، اما به گونه‌ای در هر دو جاری است. آذرخشی در صدایی تاریک میان آسمان و زمین، میان ملائک و کتاب. گویا صدا، چهره‌ای دارد. آن را در یک روزنامه دیده‌ایم. چهره‌ای نقاشی شده، با نگاهی مقاوم و بی‌حرکت. چهره‌ای چوبی و استوار، با لباسی آراسته. بدون این که احساسی فریبنده در چهره‌اش موج بزند. با یک کراوات و پیراهنی سفیدرنگ. در ورای این صدای تاریک شخصیتی برجسته و مقبول نشسته است. صدا به راه خود ادامه می‌دهد. از نوشته‌ای به نوشته‌ای دیگر. از

لحظه‌ای به لحظه‌ای دیگر. بی‌آن که از حرکتش بکاهد. آب‌هایی کدر و زمینی رنگ باخته زیر پوشش این صدا. کتاب‌هایی متعدد و مکرر. قلب هر بار خود را زیر فشار مرکب و لغات تسلیم می‌سازد. به هنگام مطالعه، قلب، قطره‌قطره حجمش را از دست می‌دهد. این صدا چه می‌خواهد بگوید؟

به طور قطع نه چیزی از سر منطق. زیر نفوذ عقل باختگی است. عقل باختگی دور از دسترس. در نوری که از بی‌نظمی می‌تابد. در عظیم‌ترین نور ممکن. در اعماق تمام آلودگی‌ها و پلیدی‌ها. غیر قابل درمان. او معتقد است هدیه‌ای به نام نور دارد. او ادعا می‌کند توانایی شفا بخشیدن دارد. شفای همه‌ی آن چه از ما باقی مانده است: خرابی‌ها و بیماری‌هایمان. عقل باختگی یک فقیر یا یک ثروتمند. بیماری داشتن جنون یا نداشتن آن. مردی که مدعی است فکر سالمی دارد، دیوانه‌ای است که نشان دیوانگی‌اش را در خون سیاهش مخفی ساخته است. جایی میان مغز و جمجمه. میان کار و خانواده‌اش. دیوانه‌ای که هیچ‌گاه درمان‌پذیر نیست؛ چراکه هرگز بیمار نبوده است. دیوانه، آن شخص عاقلی است که علتی برای دیوانگی‌اش نیافته است. به یک باره همه‌ی آن چه دارد، یک جا از دست می‌دهد و بار سنگین شانه‌هایش را زمین می‌گذارد. بیکار بودن و استفاده‌ی فرصت‌طلبانه از حروف و جملات. کار کردن به طریقه‌ی هزل. در تمام جهان. دیوانه، آن کسی است که خود را در پشت ماجرا مخفی ساخته است. آن صدای تاریک، خطاب به آن دسته از افراد است که جلوی ماجرا قرار گرفته‌اند و در صحنه‌ی اصلی نمایش ایفای نقش می‌کنند. صدا اذعان می‌کند: «نتیجه‌ی همه‌ی فراست شما این است. نتیجه‌ی دانه‌هایی که کاشته‌اید و تمام عقایدتان. این است نتیجه‌ی تمام مناظراتی که به راه می‌اندازید: در ظاهر سالمتان، هلاکت‌های بسیار... با وجود

زندگی مشترکتان، کینه‌ها و نفرت‌های بسیار... در تقدیرتان، مرگ‌های بسیار...»  
 با خود می‌اندیشیم که هرگز تغییرپذیر نیست. آن صدا، این مسائل را پررنگ‌تر  
 نشان می‌دهد. نه... این صدا، مسائل را پررنگ‌تر نشان نمی‌دهد. خیلی قوی و  
 گوشخراش نیست. فقط صداقتی کودکانه را با خود حمل می‌کند. همان سنی که  
 هنوز وارد زندگی اجتماعی نشده است. این خشم صرفاً برای نابود کردن  
 نیست؛ بلکه برای زیستن است. فقط زیستن. اگر این صدا همه چیز را نابود  
 می‌کند و هر چیز در فکر و اندیشه‌ی ماست، متحول می‌گرداند؛ همانند کودکی  
 است که از حوصله و صبر بیش از حد مادرش سوءاستفاده می‌کند تا بتواند  
 همیشه از حضور مادرش مطمئن باشد. او این‌گونه عشق مادر را می‌آزماید.  
 آزمودن روحی فرسوده...

فقط یک بار صدا نورانی می‌گردد و تاریکی‌اش از بین می‌رود. آن هم برای  
 این که بتواند جمله‌ای را بیان کند و این بار برای فتح همه چیز کفایت می‌کند؛  
 زیرا همه قصد تسلط دارند و ما همچنان در حال مبارزه با اطرافمان هستیم؛  
 چراکه چیزی جز شکست یا پیروزی در میان نیست. تقلید و الگوبرداری از  
 دیگران. مبارزه برای این که خود شبیه به دیگری سازیم...

بله، آن که می‌خواهد همه چیز را فتح کند، تنها یک بار معترف می‌شود که  
 یک قدرتمند او را شکست داده است. فقط یک بار؛ و این اعترافات در  
 کتاب‌هایش نوشته نشده است، بلکه در روزنامه‌ها می‌توان آن را یافت. در زیر  
 یک عکس ساده. آن هم تا زمانی که آن روزنامه اعتبار دارد، اما در وجود شما  
 هفت سال است که این اعتبار باقی مانده است...

در یک هتل آن را شنیده‌اید. توسط روزنامه‌نگاری که در حال مصاحبه با  
 یک نویسنده است. قطعاً روزنامه‌نگار حتی یک اثر از نویسنده را هم نخوانده



است. با این حال از سرنوشت ادبیات، اقتصاد، صنعت و مذهب و هر چیز دیگری با او سخن به میان می‌آورد. مردی با صدای تاریک به تمام این پرسش‌ها، پاسخ‌هایی مبهم می‌دهد. تا سرانجام روزنامه‌نگار احساس خستگی می‌کند و از این مصاحبه حوصله‌اش سر می‌رود و شاید هم احساس گرسنگی بر او غلبه می‌کند و از خود می‌پرسد که چرا وقتش را با چنین دیوانه‌ای می‌گذراند که هیچ حرف امیدوارکننده‌ای برای گفتن ندارد. بین روزنامه‌نگار و نویسنده میزی مرمرین قرار دارد و روی میز دو لیوان شربت و فهرست خسته‌کننده‌ی سئوالات...

روزنامه‌نگار می‌گوید: « یک سؤال دیگر باقی مانده است و پس از آن دیگر مزاحمتان نمی‌شوم. » او با خستگی آخرین سؤال را که هیچ اعتقادی به آن ندارد می‌پرسد، بدون این که منتظر جوابی باشد، در حالی که قلم و کاغذش را در جیبش قرار می‌دهد: « و اگر عشقی پرشور و هیجانی بزرگ وارد زندگی‌تان می‌شد، چه می‌کردید؟ »

و نویسنده با صدایی که گویا تازه واضح شده است، در جواب می‌گوید: « البته هرگز نمی‌توان مانع این حقیقت شد. عشق از همه چیز بالاتر است. » سپس هر دو در سکوت فرو می‌روند و همه‌ی اطرافیان‌شان...  
لحظه‌ای برای بیان یک جمله؛ جمله‌ای پرصداقت و آرامشی حقیقی...



*18 oeuvres  
par:*

*Christian Bobin*



[www.radmehrpub.com](http://www.radmehrpub.com)